

# مجموعه رمان کابوس افعی جلد سوم

حسرت در شکوه

ژانر: فانتزی، معمایی، عاشقانه، هیجانی

نویسنده: فاطمه السادات هاشمی نسب

**Sadat\_fantasy**

تعداد صفحه: 260

نسخه اصلی - بدون سانسور

توجه!

جلد سوم این رمان فروشی می‌باشد و هرگونه سود مالی از این رمان بدون

اجازه‌ی نویسنده حرام است.

قیمت: 60.000 تومان

cafewriters.xyz

رمان

# کابوس

● کابوس افعی

● فاطمه السادات هاشمی نسب

● طراح: ثنا

س

## خلاصه:

کابوس افعی، یک ازدهای عظیم کابوس می‌بیند، رؤیایی وحشتناک که تصورش نیز دلهره‌آور است، اما هنگامی به جنون روانی می‌رسد که همه چیز حقیقی می‌شود. هایدرا اکنون می‌تواند به شکوه برسد، چیزی نمانده است تا حقیقت خود را درک کند، چیزی نمانده است تا بفهمد واقعا چیست و چه کارهایی از دستش بر می‌آید اما، اینجا خلاءای عظیم وجود دارد! آدارایل؛ او مانعی است که یا باید کنار گذاشته شود، یا باید روبه‌روی مانع ایستاد و شکایت نکرد، به راستی هایدرا کدامین گزینه را انتخاب خواهد کرد؟ مرگ یا عشق؟ مسئله این است!

## مقدمه:

حسرت ابدیتی است که هیچگاه تغییر نخواهد کرد. شکوه اما واژه‌ای زود گذر است، امروز می‌آید، تو را شاد می‌کند و فردا، ناگهان غیبتش می‌زند. حسرت اما، حداقل وفادار است. اگر آمد، تا ابد کنارت می‌ماند و این؛ شما بگویید خوب است یا بد؟ من که نمی‌دانم... .

## سخن نویسنده:

دو سال طول کشید تا به این لحظه برسیم. شروع جلد سوم با تغییرات زیادی توی زندگی من همراه بوده که امیدوارم همین‌طوری پیش بره. باعث افتخاره که مجدد در کنار من هستید، زیاد حرف نمی‌زنم چون حرف‌های اصلی رو قبلا توی جلد های پیشین زدم، پس بریم که جلد سوم و پایانی رو شروع کنیم. فراموش نکنید که این آخرین باریه که با کابوس افعی و در حومورا همراه هم قدم می‌زنیم، پس نهایت لذت رو ببرید.

\*\*\*

## آن چه در این جلد خواهید خواند:

خون، آن به راستی که خون است، دارد از پیشانی اش به پایین سقوط می کند. بهت زده، ناباور و شوکه به معشوقه اش خیره مانده است. حقیقت تلخ، اما باورش از آن نیز تلخ تر است، او واقعا این کار را کرد! او، آدارایل را کنار گذاشت اما به چه قیمتی؟ برای چه راضی به این کار شد؟ یعنی همه چیز دروغ بود؟ تمام آن صحنه های عاشقانه، تمام آن لحظات شیرین و تمام آن حرف های دلگرم کننده، همه و همه الکی و تظاهر بودند؟ نه... نگویید که اگر بفهمد این ها واقعی نبوده اند، همه چیز میان آن ها تمام می شود! هایدرا دست لرزانش را از روی زه کمان برداشت، با نفرت کمان را بر روی زمین پرتاب کرد و با لحنی خشمگین فریاد زد:

- کاش همون روز مرده بودی آدارایل! کاش مرده بودی!

آدارایل که با این فریاد بی رحمانه ی هایدرا بیشتر شوکه شد، زانوانش لرزیدند و بر روی خاک های خونین زیر پایش سقوط کرد. زانو زده، با بغض به چشم های خاکستری رنگ هایدرا خیره شد. او واقعا معشوقه ی سابقش بود؟ هایدرا، او تغییر کرده بود اما چرا؟ باورش نمیشد نه... به سینه اش نگاه کرد، تیری که درون سینه اش فرو رفته است، واقعا هایدرا آن را از کمان رها کرده بود؟ باورش سخت اما حقیقی ست... آدارایل با بغض سنگینی که درون گلویش نشسته بود، سرش را مجدد بالا آورد. به هایدرا خیره شد و لب زد:

- چرا... تو...

هایدرا رویش را از او گرفت، بی توجه به آن همه خونی که دارد از دست می دهد، به ازدها تبدیل شد. دمش را محکم بر زمین کوبید و با صدایی ضخیم و به شدت وحشتناک گفت:

- اگر همون روز چشم هام رو باز می کردم و تو رو از مرگ نجات نمی دادم، الان اینجا نبودیم!

سپس با غرشی از سر تنفر بی نهایتی که به آدارایل داشت، بال هایش را گشود و به دل آسمان، به دل غروب غم انگیز امروز حومورا صعود کرد. آدارایل که به شدت خونریزی داشت، هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. تیر درست در قلبش فرو رفته بود. نمی توانست کاری کند مگر آن که منتظر مرگ بنشیند. چشم هایش را با درد بست، اشک هایش جاری گشته و سقوط کردند. دست لرزانش را بر سینه اش کوبید، با بغضی که شکسته بود میان هق هق هایش نالید:

- این نباید آخرش باشه، نه...

\*\*\*

به نام آنکه تخیل را آفرید.

(راوی)

آدارایل اولین نفر به جلوی دروازه رسید، خبر رسیدن هایدرا او را بیش از همیشه خوشحال کرده بود. جلوی دروازه‌ی نیمه باز آن قدری مردم هیاهوی کرده بودند که نمیشد هایدرا را دید، سراسیمه به سوی دروازه رفت و سعی کرد از میان مردم عبور کند تا به هایدرا برسد، اما مردم آن قدری خشمگین بودند که نمی‌گذاشتند پرنسس جلویشان با اسب خسته‌اش وارد شود. تقاضا داشتند هم اکنون او را کشته و دنیا را آسوده کنند.

آدارایل و بقیه را که نگران هایدرا بودند رها کردم و خواستم به سمت هایدرا بروم که صدایی از پشت، مرا به ایستادن وا داشت. صدای آن سرباز بود که به گوش رسید.

- سربازها به دستور ملکه مردم رو متفرق کنید، به اجبار هم که شده راه رو باز کنید تا پرنسس وارد قصر بشن.

سربازها با دستور ملکه؛ دروازه را گشودند و به سمت مردم هجوم بردند. صدای جیغ و گریه‌ی بچه‌ها به گوش می‌رسید اما کسی رحم نمی‌کرد. مردم را با خشونت کنار زدند و ده سرباز دور پرنسس را همچون دایره پوشش دادند و ایشان را به سمت دروازه آوردند. با رسیدن به درها، بیست سرباز بیرون ماندند تا مردم را متفرق کرده و درها محکم بسته شدند تا پرنسس در امان باشد.

به بچه‌ها نگاه کردم، با حضور پرنسس باید همه خوشحال باشند اما اکنون، همه در بهت و حیرت غرق شده‌اند. به هایدرا چشم دوختم، پناه بر حومورا!! او چرا این‌گونه است؟ با

وحشت جلو رفتم و همراه با آدارایل به او رسیدیم. آدارایل هایدرایلی را که داشت از اسب می‌افتاد، در آغوش خود گرفت و روی زمین نشست. با بغض به چشم‌های زخمی پرنسس هایدرا خیره شد، توجه‌اش به لب‌های خشکیده‌ی هایدرا جلب شد، چرا این‌گونه شده است؟ هایدرا!

آدارایل با بغضی که سعی داشت آن را کنترل کند، هایدرا را بیشتر در آغوش خود فشرد و زمزمه کرد:

- پرنسس من، چی شده؟ چرا...

هایدرا اما با احساس آن‌که اکنون در آغوش مردی است که در یک ماه اخیر دل تنگ‌اش شده بود، نگاه‌اش را به یشم چشم‌های آدارایل داد، به سختی خود را بالا کشید و آدارایل نیز با احساس طناب‌های عشق بر دور گردنش، سرش را پایین‌تر آورد. لب‌های خشک هایدرا که روی لب‌های نرم آدارایل نشست، هر دو فهمیدند چقدر عاشقانه همدیگر را طلب می‌کردند. قلب‌هایشان آن قدری تند میزد که انگار هر آن ممکن بود از عطش عشق منفجر شود. هایدرا می‌خواست بیشتر آدارایل را در این معاشقه‌ی لذت‌بخش همراهی کند اما متأسفانه دیگر توانی نداشت، بنابراین سرش پایین آمد و بی‌حال روی دست‌های آدارایل افتاد. آدارایل که ناگهان به خود آمد، هایدرا را با نگرانی صدا زد:

- هایدرا، چی شده؟ چرا این‌قدر زخمی هستی؟ دلم برات تنگ شده بود...

هایدرا لبخند گرمی زد، آهسته پلک زد و گفت:

- بهم حم... حمله کردن... ببخش که تنهات گذاشتم.

آدارایل با فهمیدن آن که به هایدرا حمله شده است، ناراحت پیشانی‌اش را روی پیشانی هایدرا نهاد و با نهایت مهربانی و عشق زمزمه کرد:

- مهم اینکه اینجایی و زنده برگشتی.

هایدرا نفس‌های سختی می‌کشید اما کسی هنوز متوجه‌ی وضعیت بدش نشده بود. بقیه با ذوق به صحنه‌ی جلوی‌شان خیره بودند و آدارایل نیز نفهمید که هایدرا در وضعیت خوبی قرار ندارد. آن قدری غرق در تحلیل لب‌های خوش‌فرم هایدرا بود که نفهمید دستی که کمر هایدرا را گرفته بود، اکنون در خون غرق گشته است. هایدرا به سختی نفس دیگری کشید و زمزمه کرد:

- آدارایل خیلی... درد می‌کنه. لط... لطفا دستت رو از روش ب... بردار...

آدارایل که با این حرف تازه به خود آمده بود، سریع خیسی دست‌اش را احساس کرد. با بهت دست‌اش را از پشت هایدرا بیرون آورد و آن را دید، خون دست‌اش را قرمز کرده بود، وحشت‌زده هایدرا را خم کرد و به کمرش نگاهی انداخت، آن قدری خون ریزی زیاد بود که کل لباس‌هایش خیس شده و خون هنوز هم داشت روی زمین می‌چکید، آدارایل وحشت‌زده زیر بازوهای هایدرا را گرفت و او را به سختی بلند کرد. سپس همان‌طور که سعی داشت هایدرا را نگه دارد تا سقوط نکند فریاد زد:

- یه طبیب بیارین زود باشین، پرنسس خون ریزی داره!

همه با این حرف آدارایل نگران جلو آمدند، خود را به چند قدمی هایدرا رساندند که ناگهان با قرار گرفتن شمشیری در کنار گردن آدارایل، همه در جای خود میخکوب شدند. آدارایل که در این لحظه تنها نگرانش هایدرا بود، او را محکم به آغوش خود



فشرد و با قرار گرفتن سر هایدرا روی سینه‌های پهن آدارایل، صدای گریس به گوش رسید:

- شاهزاده دارین چی کار می‌کنین؟! -

به صاحب شمشیر نگاه کردم، دست‌هایش کم‌ترین لرزش را دارند و با نگاهی مصمم به هایدرا خیره است. همه از این کار وی شوکه شده بودند، چطور ممکن است این کار بکند؟ او... صدایش در اطراف طنین‌انداز شد و بیشتر از پیش همه را شوکه کرد.

- آدورینا رو برگردون و گرنه این الف رو جلوی چشم‌هات می‌کشم!

هایدرا چشم‌هایش را برهم فشرد، اشک از چشم‌هایش جاری شده و سینه‌ی آدارایل را خیس کرد، با صدای لرزانی که بخاطر از دست دادن خون زیاد بود، زمزمه کرد:

- معشوقه‌ی سابق من، چرا هنوز زنده‌ای؟! -

هایمون قهقهه‌ای زد و با خشم فریاد کشید:

- باید آدورینا رو برگردونی، می‌فهمی؟ -

هایدرا از غصه‌ی زیاد دست‌هایش را روی قلبش نهاد و از آغوش آدارایل بیرون آمد. به سختی روی پاهایش ایستاده بود و اگر دست‌های حمایت‌گر آدارایل دور بازوهایش نبودند، اکنون به حتم افتاده بود. چشم‌های خمارش را به هایمون دوخت و با نفرتی که هرگز در او ندیده بودم گفت:

- هرگز... این ک... کار رو برات... ن... نمی‌کنم.

هایمون کلافه شمشیر را جلوتر آورد، اکنون شمشیر درست کنار گردن آدارایل بود، سپس با خشم گفت:

- آدورینا رو برگردون و گرنه این الف رو می کشم!

هایدرا لب‌هایش را از درد فشرد و سکوت کرد. نمی‌خواست کاری که او می‌خواهد را بکند. زخم‌های عمیق و دردناک داشت بدنش را از پا در می‌آورد، اما هنوز هم مصمم بود که ناگهان، شمشیر در دست‌های هایمون بالا رفت. هایدرا بهت‌زده به شمشیری خیره شد که با سرعت بسیاری به سمت قلب آدارایل می‌رفت، با یک جیغ بلند دست‌هایش را دراز کرد تا با جادو مانع از برخورد شمشیر به آدارایل شود اما... دیگر دیر شده بود، زیرا هایمون کار خودش را کرد!

اما صبر کنید، هایدرا با دراز کردن دست‌هایش به سوی هایمون، به شکل معجزه آسایی او را به کمک قدرت عجیبی به عقب پرتاب کرد! باورم نمی‌شود، مگر در حومورا فقط جادوگرها توانایی استفاده از جادو را ندارند؟ یک اژدها تا کنون جادویی به این شکل نداشته است! یک اژدها در حومورا هرگز نمی‌تواند از جادو به طور دل‌خواه، آن‌هم در جسم انسانی استفاده کند!

همه از این کار هایدرا، از این توانایی جدید شوکه شده بودند، اما در میان آن چهره‌های بهت‌زده و شوکه، تنها یک نفر خون‌سرد و نگران به هایدرا خیره بود. او کسی جز نیروانا ملکه‌ی الف‌ها نیست، کسی که می‌داند ماجرا از چه قرار است، کسی که انتظار داشت همه چیز دیرتر به این مرحله برسد اما انگار هیچ‌چیز آن‌طور که انتظارش را داشت، پیش نرفته بود!

آدارایل نیز بهت‌زده به هایمونی خیره مانده بود که در بیست متر آن طرف‌تر، محکم به دیوار قصر برخورد کرده و در بی‌هوشی، ناله می‌کرد. اما با سقوط ناگهانی هایدرا و لیز خوردن از میان آغوش او، حواسش را به معشوقه‌اش داد. هایدرا کاملاً بی‌هوش شده بود. آدارایل نگران کنارش روی زمین زانو زد و با ترس زمزمه کرد:

- این چی بود؟

نیروانا جلو آمد، با ترس و چاشنی خشم به هایدرا خیره شد و گفت:

- اول ببرین درمانش کنین، این وضعیت بیشتر از اون چه فکرش رو می‌کردم جلو رفته!

آدارایل نفهمید منظور نیروانا چیست اما کنجکاو هم نبود، زیرا اولویت او اول نجات جان هایدرا بود. بعد از آن، وقت زیاد داشت تا به بقیه‌ی ماجرا برسد. پس هایدرا را روی دو دستش بلند کرد، با ترس به سمت درمانگاه قصر راه افتاد و در حین رفتن، خطاب به گریس گفت:

- گریس به کمکت نیاز دارم!

گریس سرش را تکان داد و بقیه را ترک کرد تا به دنبال آدارایل برای کمک به نجات پرنسس برود. با رفتن هایدرا، گریس و آدارایل؛ نیروانا با تنفر به هایمونی که آن طرف افتاده و بی‌هوش بود خیره شد. چیچک حالا که با رفتن آدارایل جو به نظرش آرام‌تر می‌آمد، با عجله به سمت هایمون دوید. کنار او جای گرفت و شانه‌هایش را آهسته تکان داد، سرش به دیوار برخورد و خون ریزی داشت! چیچک سریع به نیروانا خیره شد و مستأصل گفت:

- ملکه، لطفا نجاتش بدین وگرنه می‌میره!

نیروانا پوزخند زد، رویش را از او گرفت و با طعنه گفت:

- چرا باید همچین آدم خودخواهی رو نجات بدم؟ مرگش بیشترین سود رو برام داره!

چیچک وحشت‌زده از قصد ملکه، جلوتر آمد، جلوی نیروانا زانو زد و با بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود التماس کرد تا هایمون را نجات بدهد. چیچک قدرتی نداشت

اما نمی توانست بنشیند و مردن اسطوره‌اش را ببیند! در این میان، رزالین و آکشی جلو آمدند، تعظیم کوتاهی به ملکه کردند و رزالین به حرف آمد:

- من، من نمی‌دونم چی باعث شده شاهزاده هایمون همچین برخوردی داشته باشن اما... اما ایشون توی آرتلان بخاطر مهربونیشون بین مردم محبوب بودن. پس...

آکشی سرش را تکان داد و خیره به تاج زیبای ملکه ادامه داد:

- سرورم، چطوره ایشون رو درمان کنیم، بعد از به هوش اومدنشون به حتم متوجه می‌شیم قصدشون از این حرکت چی بوده.

نیروانا اما اخم‌آلود و مصمم سرش را تکان داد، مطمئن در پاسخ گفت:

- مردنش بهتر از زنده موندنش، این رو یادتون بمونه! کسی که هزاران سال زندگی کرده باشه خطرناک‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کنین!

نیم‌نگاهی به هایمون انداخت و ادامه داد:

- راز هایی هست که فاش کردنش از اختیار من خارجه، اما...

صدای استیو باعث شد ملکه سکوت کند و به او چشم بدوزد.

- رازی که باید راز بمونه، چیزی تا فاش شدنش باقی نمونده ملکه نیروانا!

نیروانا نمی‌دانست استیو از چه حرف می‌زند، او جزو خاندان‌های مهم حومورا نبود، پس محال است خبری از آن راز بزرگ داشته باشد. اما... استیو نگاهش را به هایمون داد و

لب زد:

- شاهزاده هایمون درد زیادی بخاطر از دست دادن معشوقش کشیده، باید این حق رو بهش بدین که درخواست زنده شدن اون رو داشته باشه!

نگاه معنا داری به نیروانا و آن چهره‌ی بهت‌زده‌اش انداخت، ابرویش را بالا داد و گفت:

- این برای اثبات اون راز کافیه؟

نیروانا شوکه، سرش را تکان داد و در بهت لب زد:

- سربازها، ببرینش... باید زنده بمونه.

سربازها اطاعت کرده و سریع هایمون را به درمانگاه بردند، چیچک نیز تشکر کرد و با گریه به دنبال هایمون رفت. با رفتن آن‌ها، رزالین و آکشی نیز تعظیم کرده و همراه با کاترین صحنه را برای رفتن نزد هایدرا ترک کردند. یک جو سنگینی بین ملکه و استیو برقرار شده بود، آن قدری که کارینا، قدمی جلو نهاد؛ نگران زیر گوش استیو لب زد:

- مطمئن شاهرزاده؟ گمان نکنم فاش کردنش فکر خوبی باشه!

استیو اما سرش را تکان داد و در پاسخ گفت:

- دیگه شرایط عوض شده، احتمالاً بدونم کی به هایدرا حمله کرده!

سپس همان‌طور که به نیروانا خیره بود گفت:

- ملکه، اطلاعاتی در اختیارتون می‌ذارم، اما انتظار دارم اطلاعاتی در قبالتش بهم بدید!

نیروانا لبش را گزید و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد، استیو راضی رویش را به سمت قصر برگرداند و دستش را دراز کرد.

- ملکه، بفرمایید.

نیروانا نفس عمیقی کشید، اینکه استیو از کجا این راز را می‌دانست بی‌نهایت افکارش را به خود مشغول کرده بود. باید سر در می‌آورد و چه خوب که استیو نیز ترجیح می‌داد همین الان به این موضوع رسیدگی شود! نیروانا راه افتاد تا به سمت اتاقش برود و در

همان حین خطاب به آتبین دستور داد تا برای مهمان‌های جدید مکانی برای اقامت فراهم کند.

با رفتن آن دو، فقط آتبین و آدهاوا باقی ماندند. آتبین با صورتی که از فرط عصبانیت دم به قرمزی می‌زد غرید:

- لعنتی! نیومده عجب هیاهویی به پا کرد!

آدهاوا خندید، دستی بر شانه‌ی آتبین کوبید و پاسخ داد:

- نیومده حسابی دلم رو برد!

آتبین با این حرف، نگاه طعنه‌داری به آدهاوا انداخت و با تمسخر گفت:

- داغون‌تر از این پیدا نمی‌کردی نه؟!!

آدهاوا قهقهه‌ای زد و آتبین خشمگین راه افتاد تا به کاری که مادرش دستور داده بود برسد. از این پرنسس متنفر بود و اکنون، مجبور بود مقدمات اقامت آن دخترک عفریته را هم بر عهده بگیرد، بهتر از این نمیشد!

خندان به رفتن‌شان خیره ماندم، حرص خوردن‌های آتبین را دوست دارم، از حق نگذریم با نمک است. نگاهی به آسمان انداختم، شب شده است. هوا مثل همیشه نسبتاً خنک‌تر از روزهای اینجاست و باد به آرامی می‌وزد. مردم هنوز در بیرون دروازه تجمع کرده و معترض سروصدا می‌کنند. سربازهای بیچاره نیز چاره‌ای ندارند تا جلویشان را بگیرند. سربازی در میان حاشیه‌ی بین دو در دروازه ایستاده و غمگین به آن طرف می‌نگرد، مادر و پدرش نیز در بین جمعیت هستند و همکار هایش دارند مردم را هل می‌دهند.

نگران است اما هیچ کاری از دستش بر نمی آید. مرد دیگری نیز همین وضع را دارد، زیرا همسر تازه عروسش بیرون است، آن طرف دروازه گریه می کند و با نگرانی شوهرش را صدا می زند. اما او حق جواب دادن ندارد، نه تا زمانی که ملکه دستور باز کردن دروازه ها را بدهد. نه تا زمانی که مردم عقب نشینی کرده و بیخیال پرنسس هایدرا شوند.

کلافه از این وضعیت، به دنبال هایدرا رفتم. برایم اهمیتی ندارد استیو و نیروانا قرار است در مورد چه حرف بزنند، زیرا طبق گفته ی استیو، چیزی تا فاش شدن حقیقت و آن راز باقی نمانده است. پس بگذارید زمان همه چیز را تعیین کند. زمان، بهترین عنصر برای برملا کردن حقیقت در بهترین لحظه است!

هایدرا روی تخت درمانگاه دراز کشیده و به سختی نفس می کشد. آدارایل کنارش روی یک صندلی نشسته و دست های سردش را گرفته است. گرمای وجود آدارایل شاید به هایدرا سرایت می کند، نمی دانم. گریس، آکشی، رزالین و کاترین هر چهار نفر در آن طرف تخت ایستاده اند و غمگین به این صحنه نگاه می کنند. رزالین اندکی جلو آمد، لب گزید و گفت:

- طبیب چی گفت آدارایل؟

آدارایل نگاه افسرده اش را از روی هایدرا برداشت و سرش را بالا آورد. به رزالین خیره شد، چشم هایش قرمز و متورم هستند. احساس خوبی ندارم، انگار طبیب حرف های جالبی زده است! آکشی که وضعیت آدارایل را دید، تکانی به خود داد و زمزمه کرد:

- زنده می مونه مگه نه؟

آدارایل لب هایش را فشرد، چشم هایش را محکم بست و به سختی جواب داد:

- اگر امشب بتونه جون سالم به در بیره، فردا حالش خوب میشه.

کاترین نفس عمیقش را بیرون داد و جلو آمد، نگاهی به هایدرا و زخم هایش انداخت، ابرویش را بالا داد و گفت:

- زخم‌هاش اون قدرها هم عمیق نیستن، فکر نمی‌کردم پرنسس این قدر ضعیف باشه.

آدارایل چشم‌هایش را گشود، ناامید به کاترین خیره گشت و با صدایی که انگار از اعماق چاه بیرون می‌آمد، لب زد:

- نه... عمیق نیستن. ولی...

دست هایدرا که درون دستش بود را محکم فشرد، مجدد بغض درون گلویش نشست و نتوانست حرف بزند. کاترین که نمی‌دانست چه شده است، نگران پرسید:

- ولی چی؟

گریس این بار به حرف آمد و لب زد:

- طبیب گفت که ایشون مسموم شدن.

هر سه با بهت به گریس که عقب‌تر ایستاده و به دیوار تکیه داد بود، خیره شدند. آهی کشید و ادامه داد:

- کسایی که بهشون حمله کردن، سلاح هاشون رو به سم آغشته کرده بودن.

رزالین بهت‌زده به هایدرا چشم دوخت و سریع گفت:

- یعنی می‌دونستن حریف ایشون نمیشن؟!

آکشی متفکر کنار گریس قرار گرفت، مردد پرسید:



- می‌دونی کی بودن؟ از آرتلان؟

گریس کلافه و اخم‌آلود، به زمین خیره ماند و لب زد:

- نمی‌دونم اما به زودی می‌فهمیم.

آکشی سرش را تکان داد و به آدارایل که غم زده بالای سر پرنسس نشسته بود، توجه کرد؛ به حتم اگر رزالین نیز در این وضعیت قرار داشت، از غصه دق می‌کرد. افسوس که کاری از دستش بر نمی‌آمد تا حال آدارایل را برای ذره‌ای هم که شده، خوب کند.

ساعت‌ها از شب گذشته است. در نیمه‌شب، هایمون به هوش آمد، چیچک را در کنار خود دید که روی یک صندلی نشسته ولی در خواب به سر می‌برد. به سختی از روی تخت برخاست، اطراف را که کاوید فهمید در سیاه‌چال به سر می‌برد. پوزخندی زد، انتظار داشت در اتاق مجلل چند ساعت پیش بیدار شود؟

به خودش نگاه کرد، لباس‌هایش پر از خون بودند اما بدنش زخمی نبود. سینه‌اش درد زیادی داشت و می‌دانست این خون‌ها از کجا آمده‌اند، زیرا طعم گس خون را به خوبی درون دهانش احساس می‌کرد. بخاطر آن ضربه، حجم زیادی از خون را بالا آورده بود. اما این‌ها مهم نیست، هایدرا قدرتش را فعال کرده است و این بدون شک درست است. اما سوالی اینجا وجود دارد، زخمی آمده بود. آن قدر زخمی که با یک حمله‌ی ضعیف به هایمون، بی‌هوش شد. پس در راه کی به او حمله کرده است؟ هایمون تکانی به خود داد، با صدایی ضعیف چیچک را صدا زد. پس از چندین بار جاری کردن نامش، چیچک تکانی خورد و چشم‌هایش را گشود. با دیدن هایمون که به هوش آمده بود، سریع به

وی نزدیک شد، آن قدری که صورتش جلوی صورت هایمون قرار گرفت. نگران به چشم‌هایش خیره شد و پرسید:

- فرمانده خوبی؟ خیلی نگران بودم!

هایمون ابتدا در سکوت به چشم‌های آبی آن دخترک خیره ماند، این حجم از نزدیکی برایش معذب کننده بود. اما آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت:

- خوبم... فعلا.

چیچک نفسش را آسوده بیرون داد که به صورت هایمون برخورد کرد. بی حواس از بهم ریختن حال هایمون، عقب رفت و باز روی صندلی جای گرفت. با خستگی گفت:

- خیلی خون بالا آوردی، واقعا ترسیده بودم. حتی طبیب هم نمی‌دونست باید چی کار کنه.

هایمون تنها سرش را تکان داد، زیرا حق می‌داد که طبیب هیچ‌وقت این صحنه را ندیده باشد. کسی در حومورا جادو نداشت، تنها چهار جادوگر که آن‌ها هم بخاطر سخت‌گیری لرد سریل، هیچگاه خود را به عموم مردم نشان نمی‌دادند. آهی کشید و نگاهی به در زندانی که درونش بودند انداخت، پرسید:

- کسی نیومده؟

چیچک اخم کرد و پاسخ داد:

- چرا، گریس تا حالا سه بار اومده، اما هربار که گفتم هنوز بی‌هوشی، رفته. نمی‌دونم مشکلش چیه!

هایمون خندید، اما سرفه به او اجازه نداد بیشتر خوشحال باشد، مجدد خون بالا آورد. چیچک نگران به وی خیره ماند که هایمون، خون‌ها را با انگشت لمس کرد، به خون رنگینش خیره شد، زمزمه گویان و متفکر گفت:

- بهشون بگو به هوش اومدم، من قرار نیست این بار بیخیال بشم!

چیچک نگران سرش را تکان داد و گفت:

- اما اونا خیلی الان عصبین، هایدرا هنوز به هوش نیومده و به شدت مسموم شده.

هایمون سرفه‌ای کرد، به چشم‌های آبی رنگ چیچک خیره شد و پرسید:

- چیرو خبرها رو برات آورده؟

سرش را تکان داد که هایمون مجدد خون زیادی بالا آورد، دیگر داشت حالش بهم می‌خورد، خشمگین گفت:

- زودتر خبرشون کن! دیگه از مزه‌ی خون داره حالم بهم می‌خوره!

چیچک از جا برخاست، به نگهبان گفت تا گریس را صدا بزند و در حالی که مجدد کنار هایمون جای می‌گرفت، نگران گفت:

- کاش چیزی از طبابت بلد بودم، اون وقت می‌تونستم کمکت کنم.

هایمون از این حرف احساسی چیچک پوزخند زد، انگار فهمیده بود چیچک به او حساسی دارد، اما برایش اهمیتی نداشت، تا زمانی که این دختر برایش مفید باشد با او راه می‌آید. اما وای به حالش اگر روزی پایش را از گلیمش درازتر کند!

دقایقی بعد، گریس سراسیمه خود را به سیاه‌چال رساند. هایمون را که به هوش پشت آن میله‌های آهنین دید، خشمگین غرید:

- تو باید بدونی کی بهش حمله کرده!

هایمون ابرویش را بالا داد، با تمسخر پرسید:

- برای چی فکر می کنی من باید بدونم؟

گریس پوزخند زد و پاسخ داد:

- چون تنها کسی که از زخمی بودنش شوکه نشد تو بودی! تو از همون اول هم قصدت

چیز دیگه ای بود! زود باش، بگو کی بهش حمله کرده و از چه سمی استفاده کردین؟

هایمون شانه هایش را بالا داد، سرش را برگرداند و به دیوارهای سیمانی خیره شد.

زمزمه کرد:

- می دونم کیه، اما کار من نیست. درضمن...

مجدد نگاهش را به گریس داد و با زیرکی پرسید:

- چه سودی برای من داره اگر بگم کی و چه کسی بهش حمله کرده؟ من در هر حال

پشت این میله ها گیر افتادم!

گریس لب گزید، خشمگین شمشیر درون دستش را فشرد و با صدایی به شدت

عصبانی، به حرف آمد:

- بگو، میگم آزادت کنن! البته، اگر درست گفته باشی، فکر نکن می تونی گولمون بزنی!

سپس همان طور که نگاهش به چشم های هایمون بود، ناامیدانه گفت:

- دیگه بهت اعتماد نمی کنم شاهزاده، شما... خیلی عوض شدین!

هایمون پوزخند زد، گریس بیچاره نمی دانست که در واقع آن هایمونی که الان می بیند، خود حقیقی اوست. اما حوصله‌ی توضیح دادن و چیدن فلسفه‌های احساسی را نداشت، پس در سکوت به وی خیره ماند. پس از گذشت لحظاتی کوتاه که به شدت کند گذشتند، هایمون لب گشود و پاسخ داد:

- از الدورادو بودن. هونر رهبری اونا رو داره، باید از شوکران آبی<sup>1</sup> برای مسموم کردنش استفاده کرده باشن... مطمئن نیستم.

گریس سرش را راضی تکان داد و سپس به سمت خروجی پا تند کرد. با رفتنش، چیچک به هایمون چشم دوخت و پرسید:

- اینکه قبلا باهم رابطه‌ی صمیمی‌ای داشتین، اذیتتون نمی کنه؟  
هایمون خندید، از روی درد لبخند زد و آهسته گفت:

- وقتی زیاد عمر کنی، دیگه خیلی چیزها برات اهمیت سابق رو ندارن...

سرش را به دیوار تکیه داد، چشم‌هایش را بست. قلبش درد گرفته بود اما مگر اهمیت داشت؟ مهم چیزی بود که در آینده به آن می‌رسید، زنده شدن آدورینا از همه چیز برایش با اهمیت‌تر بود، و چه چیزی بهتر از اینکه وقتی از زندان آزاد شود آداریل را گروگان بگیرد و هایدرا را مجبور به بازگرداندن آدورینا کند؟ این نقشه به حتم کار ساز است!

---

<sup>1</sup> شوکران آبی (Cicuta Maculata): شوکران آبی که رابطه‌ی نزدیکی با شوکران زهرآلود دارد. در شامبالا و پترا به عنوان سمی‌ترین گیاه شناخته می‌شود. گاهی اوقات آن را با زردک خوراکی و کرفس اشتباه می‌گیرند. علائم مسمومیت شامل تشنج، گرفتگی‌های شکمی، حالت تهوع و مرگ از نشانه‌های شایع مصرف آن هستند و کسانی که جان سالم به در می‌برند، معمولاً به فراموشی یا لرزش‌های ثابت دچار می‌شوند.

گریس با تمام توان، خود را از سیاه چال بیرون انداخت و با ترس به سمت درمانگاه دوید، در را شتابان گشود، طبیب کناری ایستاده و آدارایل بالای سر هایدرا گریه می کرد. هایدرا روی تخت می لرزید و کسی کاری از دستش بر نمی آمد، آن قدری با قدرت تکان می خورد که تخت هم به اعتراض در آمده بود. با باز شدن ناگهانی در و حضور گریس، آدارایل حواسش را به او داد. با امید به سمتش آمد، چشم های خیسش را به گریس داد و پرسید:

- خب، چی شد؟

گریس نفس عمیقی کشید و با بغض گفت:

- گفت شوکران آبی بوده! مطمئن نیست اما اگر از الدورادو بهش حمله کرده باشن اینه به حتم!

آدارایل بهت زده به زمین خیره گشت، زمزمه گویان با خود کلمه شوکران آبی را تکرار کرد، این گیاه واقعا خطرناک بود، اما چرا مردم الدورادو باید این گیاه را روی هایدرا اجرا کنند؟ آن هم با این همه زخم سمی، آن ها چرا باید قصد کشتن هایدرا را داشته باشند وقتی که هیچ دخلی به آن ها ندارد؟ شوکه و گیج سرش را بالا آورد و به طبیب خیره شد، پرسید:

- شوکران آبی، درمانی براش داری؟

طبیب وحشت زده به سمت میزش رفت، برگه هایی را زیر و رو کرده و مشغول مطالعه ی کتاب ها شد. آدارایل نیز به کمک او شتافت تا زودتر درمانش را پیدا کنند. گریس اما همچنان خیره به تشنج پرنسس هایدرا، به هایمون فکر می کرد. اینکه تا چند ماه پیش

اگر هایدرا را در این وضعیت می‌دید خود نیز به کام مرگ می‌رفت. اما اکنون، خود او را به این وضعیت کشانده است... به راستی که زمان، همه‌چیز را عوض می‌کند!

گریس آهی کشید و به سمت صندلی کنار تخت هایدرا قدم برداشت، روی صندلی نشست و کمرش که کمی درد گرفته بود را مالش داد. خیره به لب‌های سیاه شده‌ی پرنسس و صورت کبود ایشان، به گذشته سفر کرد. دلش برای کارو تنگ شده بود. کارو و هایمون هیچگاه از هم‌دیگر جدا نمی‌شدند، آن‌گاه تمام این مدت که کارو و گریس به هایمون نیاز داشتند، او در الدورادو به دنبال چیز دیگری رفته بود. او... او دیگر او نبود...

لب گزید و از جای خود برخاست، خطاب به آدارایل گفت:

- اون گفته باید در ازای گفتن اسم زهر، آزادش کنیم.

آدارایل بدون هیچ واکنشی، همان‌طور که برگه‌های طبیب را کنکاش می‌کرد، پاسخ داد:

- می‌خواهی این کار رو بکنی؟

گریس کلافه دستی بر موهایش کشید، نگاه‌اش را به بچه‌ها داد. کاترین ناراضی سرش را تکان داد، آکشی و رزالین نیز همان واکنش را از خود نشان دادند. گریس لب فشرد و پاسخ داد:

- قول دادم.

آدارایل شانهای بالا داد، نیم‌نگاهی به گریس انداخت و گفت:

- تو تنها یه فرماندهی ساده‌ای که از شاهزاده استیو دستور می‌گیری، این‌طور نیست؟

گریس که متوجهی منظور آدارایل شده بود، خندید. روحیهی تازه‌ای گرفت و سرش را خوشحال تکان داد؛ سپس همان‌طور که به سمت در می‌رفت گفت:

- البته که باید شاهزاده استیو دستور بدن!

آدارایل با شادی گریس خندید و به ادامه‌ی کارش مشغول شد. این یعنی قول یک فرماندهی به ظاهر زبردست هیچ ارزشی ندارد! هایمون به گمانم انتظار ندارد گریس هم آن‌قدر تغییر کرده باشد! گریس خوشحال به سمت قصر رفت تا خبر را به استیو برساند. در آن طرف دیوارهای کاخ مجلل اوروبامبا، ملکه و شاهزاده‌ی سابق آرتلان، در اتاق زیبا و مجلل ملکه نیروانا ایستاده و در حال صحبت‌های مهمی هستند. با ورود به اتاق، نیروانا را روی صندلی مجلش می‌بینم. نشسته و به زمین خیره است. سکوت کرده و در توهم به سر می‌برد. چند قدم آن‌طرف‌تر، استیو ایستاده در جلوی پنجره، به منظره‌ی شهر کاهگلی و باشکوه اوروبامبا در کنار حیاط زیبای قصر می‌نگرد. آن‌ها انگار حرف هایشان را تمام کرده‌اند و اکنون هر دو در افکارشان سیر می‌کنند. استیو نفس عمیقی کشید که صدای نیروانا در اتاق به گوش رسید.

- باید بذاری خودش انتخاب کنه.

استیو لب فشرد و بدون هیچ تکانی، مصمم گفت:

- نباید بهش تحمیل کنین ملکه!

نیروانا پوزخند زد، سرش را تکان داد و در پاسخ گفت:

- یک‌بار اشباه کردم، دیگه تکرارش نمی‌کنم.

استیو راضی سرش را تکان داد و زمزمه کرد:



- پس تمام حرف‌هایی که در این اتاق زده شد، از اینجا بیرون نمیره.

ملکه سرش را تکان داد و از روی تخت برخاست، استیو رویش را از منظره گرفت و به سمت در قدم برداشت. در را که گشود، نیم‌نگاهی به نیروانا انداخت و لب زد:

- خوشحالم که هایدرا کسی مثل شما رو در کنارش داره.

نیروانا لبخند بر لب نهاد و با آرامش پاسخ داد:

- هنوز زوده برای این حرف، اما اگر واقعا من رو انتخاب کنه، تلاشم رو می‌کنم تا حامی خوبی براش باشم شاهزاده.

استیو سرش را تکان داد و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، در لحظه‌ی آخر تردید را کنار گذاشت و حرفی که تمام مدت در دلش مانده بود را به زبان آورد:

- جورمنند اگر بود بهتون افتخار می‌کرد.

با بسته شدن در اتاق، نیروانا به خود لرزید. استیو برادر همسر جورمنند این حرف را میزد، او درست شنید مگر نه؟

اکنون نزدیک به هزاران سال سن دارد اما هنوز هم با این حرف‌ها، بدنش به لرزش می‌افتد. آن‌که می‌گویند زمان همه‌چیز را خسته کننده و عادی می‌کند، گاهی شاید اشتباه باشد!

استیو در راهرو قدم بر می‌دارد، افکارش هزاران جا سیر می‌کند. باید کارینا را احضار کند و او را به دنبال کسانی که به هایدرا حمله کرده‌اند بفرستد. باید بفهمد آن‌ها که بودند و هدفشان چیست. هرچند، تا حدودی می‌داند اما هنوز مطمئن نیست.

با وارد شدن به حیاط قصر اصلی، نگاهش را به حوض جلوی کاخ داد. چقدر ماهی‌های زیبایی دارد. کنار حوض ایستاد و به ماهی‌ها خیره شد که با نزدیک شدن صدای قدم برداشتن کسی، به خود آمد. گریس بود که با سرعت خود را به وی رساند.

استیو ابرویی بالا انداخت و از احترام رسمی گریس متعجب گشت. با خوش‌رویی گفت:

- بیخیال گریس، اینجا نه تو فرماندهی قصری و نه من شاهزاده‌ی سابق آرتلان!

گریس اما سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

- هنوز هم توی قلب سرباز های قدیمی شما شاهزاده استیو هستین سرورم.

استیو لبخندی بر لب نشانده و سرش را تکان داد. حوصله‌ی بحث کردن و سروکله زدن

با او را نداشت، پس مجدد نگاهش را به ماهی‌ها داد و جدی پرسید:

- چی شده؟

چقدر باهوش! فهمیده بود که این نوع رفتار از گریس، به حتم معنایی در پشتش دارد؛

زیرا پیش‌تر آن قدر رسمی برخورد نمی‌کرد! گریس لبخند زد و با صدای بلند گفت:

- هایمون توی زندان اعتراف کرده که پرنسس با سم شوکران آبی مسموم شدن. حمله

باید کار ارتش الدورادو باشه.

استیو با شنیدن این خبر، خشمگین به گریس نگاه کرد، لب‌گزید و پرسید:

- مطمئنی؟ ثابت شده یا فقط حدسه؟

گریس اندکی تعلل کرد و پاسخ داد:

- هنوز حدسه اما این گیاه تنها در شامبالا و پترا رشد می‌کند و خرید و فروش این گیاه به دست تاجر های الدورادو انجام میشه. همچنین تنها کسی که با ورود پرنسس از زخمی بودن ایشون متعجب نشد هایمون بود!

استیو سرش را به نشانه‌ی ناراضی بودن تکان داد، ناامید گفت:

- باید مدرک موثقی پیدا کنی، این طوری نمی‌تونی یه شاهزاده از پادشاهی آسمانی رو اعدام یا زندانی کنی.

گریس نیز موافق بود، اما نمی‌خواست بگذارد هایمون به همین راحتی برود پس ادامه داد:

- و اینکه بهش قول دادم در صورتی که کمک کنه بفهمیم پرنسس با چه سمی مسموم شدن، آزادش کنم. اما من که فرماندهای بیش نیستم، هرچی شما دستور بدین شاهزاده‌ی بزرگ.

استیو با این حرف گریس خنده‌ای کرد و روی از او گرفت، سپس همان‌طور که به سمت اتاقش می‌رفت گفت:

- باید تا زمان پایان تحقیقات توی سیاه‌چال بمونه.

گریس راضی چشمی گفت و تعظیم کرد تا استیو دور شود. با رفتن استیو، به آسمان خیره شد. امروز هوا ابریست، اما مگر ممکن است در اوروبامبا ناگهان باران بزند؟ اینجا به گرم بودن هوایش معروف است. خسته خمیازه‌ای کشید و به سمت درمانگاه راه افتاد، هایمون باید حالا حالاها منتظر بماند تا از آن سیاه‌چال بیرون بیاید. اما توجه کرده‌اید که دیگر عنوان شاهزاده را از او گرفته است؟ انگار در قلبش با این موضوع کنار آمده است که دیگر شاهزاده هایمونی وجود ندارد!

انگار توانست قبول کند که شاهزاده هایمون بزرگ که زمانی زبان زد مردم آرتلان و جهان بود، همان روز همراه با سقوط قصر آرتلان به دست‌های مرگ گرفتار شد و این مرد، تنها ولیعهد الدورادو هایمون آدونیس است که به اوروبامبا آمده تا از پرنسس پیشین آرتلان، هایدرا بریل یک چیز نامعلومی را طلب کند!

گریس نفس عمیقی کشید و به مسیرش از میان گل‌های رز خاکی ادامه داد که در میان راه، آتبین را دید. آدهاوا نیز با اوست و به این سمت می‌آیند. از حرکت ایستاد و به محض آن که آتبین رسید، جلوییش تعظیم کرد. آتبین راضی سرش را تکان داد و با تردید پرسید:

- اون... اون دختره حالش خوبه؟

گریس لبخند سردی زد، آتبین را برای این چنین صدا زدن هایدرا سرزنش نمی‌کرد، زیرا به خوبی می‌دانست چقدر این پسر از هایدرا متنفر است. پس تنها سرش را اندکی تکان داد و با لبخند گفت:

- بهتر هستن، ولی مسموم شدن و هنوز پادزهری براشون پیدا نشده.

آتبین لب گزید و نیم‌نگاهی به آدهاوا انداخت، آدهاوا که دیگر جدی شده و آن خنده‌ی تمسخرآمیزش از بین رفته بود، پرسید:

- می‌دونین با چی مسموم شدن؟

گریس پوفی کرد و سرش را تکان داد.

- با شوکران آبی.

آتبین ابروییش را بالا داد و حیرت‌آور گفت:

- شوکران آبی؟ اما اون که...

نگاهش را به زمین دوخت که آدهاوا گفت:

- پادزهرش باید خیلی خاص باشه، این گیاه خیلی سمیه، چطور تونستن این قدر بی رحم باشن؟! فهمیدین کی بودن؟

گریس اول کمی مکث کرد، آیا باید حدسش را به این دو نفر می گفت؟ شاید آره و شاید هم... نه! پس لبش را فشرد و گفت:

- هنوز مطمئن نیستیم، به محض اینکه مطمئن شدیم بهتون اطلاع میدم.

آدهاوا که متوجه‌ی تعلل گریس شد، سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت، زیرا فهمید که گریس نمی‌خواهد حرفی بزند، پس اصرار بیش از حد فقط دو طرف را به هم‌دیگر مشکوک می‌کرد. در این بین، آتبین به حرف آمد و پرسید:

- چقدر دوام میاره؟

گریس که به این سوال‌های آتبین نسبت به هایدرا تعجب کرده بود، پاسخ داد:

- تا الان بیست و چهار ساعت گذشته، اگر تا فردا صبح دوام بیارن، اثر سم کم میشه.

آتبین متفکر سرش را تکان داد و لب زد:

- پس جای نگرانی نیست...

گریس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

- اما شوکران آبی خیلی قویه، تشنجهای گاه و بی‌گاه پرنسس خبر از حال بدشون میده.

آتبین با این حرف، لبخند تلخی زد و لب زد:

- مسخرست!

سپس بدون هیچ حرف دیگری به راه افتاد. آدهاوا و گریس ابتدا با تعجب به رفتنش خیره شدند و سپس آدهاوا خندان همان طور که دور میشد گفت:

- فرمانده فعلا، توی دیدار بعدی مشتاقم حرف‌های بیشتری بزنیم.

گریس سرش را تکان داد و آدهاوا سریع برای همراهی آتبین دوید، این دو نفر انگار واقعا یک مشکلی دارند! گریس نیز خسته از کارهای امروز، سعی کرد به رفتار عجیب این دو نفر توجه نکند و راهش را پیش گرفت. آدهاوا خود را به آتبین رساند، مشتی بر شانه‌اش کوبید و گفت:

- چرا این طوری حرف می‌زنی؟ اونم یه پرنسس مثل خودته باید...

آتبین اما در سکوت به جلو خیره بود. آدهاوا تعلل کرد، او حتی اعتراضی از زدنش هم نکرد! در فکر است و متوجه اعتراضات وی نیست، پس لبش را خیس کرد و به جلو چشم دوخت. سربازها در حال چرت زدن بودند. سرفه‌ای کرد و پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

آتبین از حرکت ایستاد، به آسمان ابری خیره شد و با تعلل گفت:

- هیچی... فقط اینکه می‌دونم اون دختر جون سالم به در می‌بره و این... هم خوشحالم می‌کنه و هم به شدت ناراحت!

آدهاوا غمگین به نیم‌رخ زیبای آتبین خیره شد، آهسته گفت:

- بیخیال پسر... قرار شد فراموشش کنی و باهاش کنار بیای.

آتبین با بغض سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- پشت در اتاق مادرم حرف‌هایش رو با استیو فهمیدم... اون قصد داره هایدرا رو تمام و کمال حمایت کنه.

نگاه خیسش را به آدهاوا داد و ناامید زمزمه کرد:

- می‌دونی یعنی چی؟ یعنی هر روز و هر شب باید کنار مادرم ببینمش!

بغض بیشتر به گلویش چنگ انداخت، خیره در چشم‌های دردمند آدهاوا که او را درک نمی‌کرد، ادامه داد:

- اونم کنار مادرم، نه من نمی‌تونم تحملش کنم!

آدهاوا آهی کشید و کلافه سرش را تکان داد. نمی‌دانست باید با این اخلاق بی‌خود آتبین چه کند. واقعا نمی‌دانست... .

صبح روز بعد، هوای ابری اوروبامبا نه تنها به اتمام نرسیده بود، بلکه ابرهای بارانی به شدت تیره، آسمان این پادشاهی را در بر گرفته بودند. همه از دیدن این پدیده‌ی طبیعی به شگفت آمده‌اند. نیروانا نیز پس از این همه سال پادشاهی؛ اولین بار است که می‌بیند ابرهای سنگین بارانی طی چندین ساعت متوالی بدون حتی زره‌ای بارش، بر آسمان شهر حکمرانی می‌کنند.

سربازها خواب‌آلودتر از همیشه نگهبانی می‌دهند، زیرا کسی به هوای ابری در اوروبامبا عادت ندارد و برای همان خواب‌شان می‌گیرد. خدمه مثل همیشه حرف‌های مختلفی را پخش می‌کنند، از ازدواج دخترک انتهای کوچه‌ی شهر تا خوابیدن ملکه با فرمانده‌اش در یک اتاق، از هرچه گیر بیاورند سخن می‌گویند. اصلا اهمیتی ندارد که راست باشد یا

دروغ، آن‌ها تنها حرفی برای گفتن نیاز دارند تا اوقات خسته کننده‌ی هر روزشان را بگذرانند.

پرستویی پرواز کنان بر فراز شهر عبور می‌کند، به قصر می‌رسد، از این بالا دید خیلی خوبی دارد. به پایین شتاب گرفته و بر لبه‌ی پنجره‌ی اتاق درمانگاه می‌نشیند. هایدرا، روی تخت دراز کشیده و همچنان در خلاء به سر می‌برد. آدارایل و طبیب از دیشب تا حالا متوالی به دنبال پادزهر بودند اما دمدم‌های صبح، ناغافل خواب به سراغشان آمده بود. با نگاهی اجمالی به اتاق، می‌شود فهمید کاترین و گریس نیز در این اتاق مانده بودند. هر دو در کنار هم نشسته به خواب رفته‌اند. کاترین سرش را روی شانهِ گریس نهاده و گریس نیز سرش را روی سر کاترین خم کرده بود.

لبخندی زدم و به آدارایل توجه کردم، روی کوهی از برگه‌های پزشکی بی‌هوش شده و کتابی سنگین روی صورتش بود. طبیب بیچاره نیز همین وضعیت را داشت. به سوی تخت هایدرا قدم نهادم، لب‌هایش دیشب بخاطر مسمومیت سیاه بودند، تشنج‌های گاه و بی‌گاهش تا خود صبح ادامه داشت، انگشت‌های دستش سیاه بودند و... با تکان خوردن پلک‌هایش، بهت‌زده به او خیره ماندم. چند دفعه سعی کرد چشم‌هایش را باز کند، انگار وزنه‌های سنگینی روی پلک‌هایش نهاده‌اند. با تلاش فراوان، پلک‌هایش را گشود. چشم‌هایش... چشم‌هایش دیگر خاکستری نیستند! خاکستری نگاهش رفته است، خاکستری که هایمون در آن غرق شده بود، خاکستری که آدارایل را در خود گیر انداخت اکنون دیگر رفته است. چشم‌هایش... بی‌رنگ شده‌اند، سفید مطلق و این... نمی‌دانم چه معنایی دارد!

سفیدی چشم‌هایش در کنار گردی مردمک سیاهش تضاد عجیبی درست کرده است. آن چشم‌های سفید، در میان پوستی سفید و موهایی بلوند واقعا جلوه‌ی خوبی دارد؟



نمی دانم. اوه گفتم موهایش، موهای بلوندی که تا کمرش می رسید، اکنون دیگر به درخشندگی یک ماه هستند! عجیب نیست؟ درخشندگی یک مو واقعا عجیب است یا من بیش از حد دارم واکنش نشان می دهم؟

هایدرا دست هایش را تکان داد، پاهایش را از روی تخت پایین گذاشت و کمرش را صاف کرد، روی تخت که نشست، به پنجره چشم دوخت. سرش آن قدری درد می کرد که تا مرز منفجر شدن رسیده بود. اما نه... چشم هایش را بست، نفس عمیقی کشید و درد تمام شد! لبخندی بر لبش نشست، چشم هایش را مجدد گشود، به سختی سعی کرد از روی تخت بلند شود و موفق هم شد. کمرش درد گرفته بود اما مجدد تمرکز کرد و درد کمرش نیز آرام گرفت. با بهت به او که از کنارم می گذشت تا به سمت پنجره برود خیره شدم. درد را آرام می کند؟ می تواند درد هایش را کنترل کرده و تسکین بخشد؟

هایدرا کنار پنجره توقف کرد، خیره به آسمان ابری، آهی کشید و زمزمه گویان گفت:  
- بالاخره اون روز رسید.

متعجب به حرفش گوش سپردم، آن روز؟ منتظر کدام روز بود؟ پرستویی که لبهی پنجره نشسته بود برای هایدرا یک دهان خواند، هایدرا خشنود سرش را تکان داد و لب زد:

- صدای زیبایی داری.

پرستو که انگار حرف های هایدرا را می شنید، سرش را تکان داد و بال گشود، به آسمان صعود کرد و تا زمانی که دور نشده بود، نگاه هایدرا بدرقه ی سفرش بود. با رفتن پرستو، هایدرا چرخید. به آداریل نگاه کرد و آهسته به سوی او قدم نهاد. دست بر شانه اش

گذاشت، گرمی بدن آدارایل قلبش را لرزاند. معشوقه‌ی عزیزش که شب قبل به او اعتراف کرده بود، بخاطر او تا صبح بیدار مانده است؟

هایدرا با تعلق کمی آدارایل را تکان داد. آدارایل به خیال اینکه با این تکان، اتفاقی برای هایدرا افتاده باشد وحشت‌زده چشم گشود و صاف نشست، با فریاد و صورتی عرق کرده گفت:

- چی شده؟ هایدرا!

نگاهش را مستقیم به تخت هایدرا داد، با دیدن تخت خالی، سراسیمه از جای خود برخاست. با صدای نسبتاً بلند اما گرفته‌ای گفت:

- هایدرا کجاست؟ گریس هایدرا رفت...

صدای خنده‌ی هایدرا که دیگر نمی‌توانست خود را از این واکنش بامزه‌ی آدارایل کنترل کند، به گوش رسید و حرفش را برید. برگشت و هایدرا را در چند قدمی خود دید. با بهت به خنده‌های ریز هایدرا خیره ماند و لب زد:

- تو... بیدار شدی؟!!

هایدرا سرش را تکان داد و میان خنده‌هایش، با آرامش به آدارایل خیره شد. عاشقانه او را نگریست و لب زد:

- من بیدارم آدارایل، آرام باش!

آدارایل نفس عمیقی کشید، اما قبل از آن که تماماً خیالش آسوده شود، نگاه عاشقانه‌ی هایدرا قلبش را منقلب کرد. نگاه خاکستری‌اش رفته بود! سفیدی نگاه هایدرا، او را بیشتر از قبل شوکه کرد. ناباور جلو آمد، دستش را بالا آورد و بر روی گونه‌ی هایدرا نهاد، بدنش سرد بود! به چشم‌هایش خیره شد و با حیرت پرسید:

- چشم‌ها... خاکستر نگاهت رفته هایدرا!!

هایدرا می‌بایست شوکه شود، می‌بایست وحشت‌زده و نگران به دنبال آینه بگردد، اما آرام و خوش‌روی، پلک زد و خیره در نگاه بهت‌زده‌ی آدارایل گفت:

- دیگه دوستم نداری؟ برای همه، یه زمانی می‌رسه که باید تغییر زیادی بکنن، اون روز برای من فرا رسیده.

آدارایل که دید هایدرا هیچ واکنش بدی نشان نمی‌دهد، سعی کرد خود را کنترل کند. پس بی‌درنگ هایدرا را در آغوش کشید، چانه‌اش را روی شانه‌ی سرد هایدرا نهاد و بوی خوب بدنش را استشمام کرد، نگاهش به درخشندگی موهای بلوندش افتاد، اما دیگه چیزی نگفت. اگر هایدرا منظورش از تغییر این بود، خب اهمیتی ندارد. نه تا زمانی که حالش خوب باشد.

با عشق و لحنی آرامش‌بخش زمزمه کرد:

- من همیشه دوستت دارم، برام اهمیتی نداره چه ظاهری داشته باشی، حتی اگر برای همیشه یه اژدهای بی‌ریخت عصبانی بمونی.

هایدرا خنده‌ی ریزی کرد و دست‌هایش را بالا آورد، به دور کمر آدارایل حلقه کرد و صورتش را روی سینه‌ی آدارایل نهاد. با لبخند و آرامشی وصف‌ناپذیر پرسید:

- از دیشب بیدار بودی؟ باید می‌خوابیدی، یه صبح تا شب کافی بود تا حالم خوب بشه.

آدارایل که متوجه‌ی حرف هایدرا شد، آهی کشید و در همان حالت پاسخ داد:

- یک شب؟ تو دو روزه که بی‌هوشی... خیلی ترسیده بودم که از دستت بدم، هرکاری کردم تا پادزهر اون سم رو پیدا کنم اما... اما هیچی نتونستم پیدا کنم.

بغض که گلویش را به اسارت برد، سکوت کرد. هایدرا بیشتر خود را درون آغوش آدارایل فرو برد و لب زد:

- هی آروم باش، الان دیگه حالم خوبه. بدن من، قدرت من؛ چیزی نیست که با این سم‌ها آسیب ببینه.

آدارایل با این حرف هایدرا، دستش را درون موهایش فرو برد. خواست حرفی بزند که با صدای بلندی، هر دو در جای خود خشک شدند. با تحلیل موقعیت، هایدرا از آغوش آدارایل بیرون آمد و به پشت سرش چشم دوخت. گریس و کاترین درست آن طرف تخت ایستاده و با خنده‌ای مرموز و مسخره به آن دو نفر نگاه می‌کردند. گریس با جدا شدن آن‌ها، پشت گردنش را شرمنده خاراند و گفت:

- ببخشین اگر مزاحم اوقات عاشقانتون شدیم.

تعظیم کرد و منتظر پاسخ پرنسس شد. هایدرا به خنده افتاد و آدارایل ناراضی گفت:

- الان که دیگه خرابش کردین!

گریس با این حرف آدارایل پوزخندی زد و ادامه داد:

- سرورم، حالتون خوبه؟ دو روز گذشته در وضعیت خوبی قرار نداشتین، خوشحالم که به هوش اومدین.

هایدرا سرش را تکان داد، به طرف تخت رفت و با صدای لطیفش پاسخ داد:

- دردهام بر طرف شدن، سم از بدنم خارج شده پس جای نگرانی نیست گریس.

گریس راضی سرش را تکان داد ولی کاترین دوام نیاورد، به کنار هایدرا روی تخت هجوم برد و پرسید:

- چطوری خوب شدی؟ این... این خیلی عجیبه!

هایدرا لبخند گرمی زد و خیره به آدارایل پاسخ داد:

- شاید جادو!

آدارایل ابرویش را بالا داد، جادو؟ جلو آمد و دست هایدرا را گرفت، نبضش را چک کرد و اندکی بعد، بهت زده به چشم‌های سفید هایدرا خیره شد. گریس کنجکاو جلو آمد، پرسید:

- آدارایل چی تشخیص میدی؟

آدارایل ناباور زمزمه کرد:

- رگ‌هاش تغییر کردن، قدرت جریان خونش بیشتر شده و... دیگه سمی توی بدنش نیست!

گریس خوشحال به پرنسس تبریک گفت و هایدرا شاداب جوابش را داد. کاترین نیز متقابلاً همین کار را کرد، اما آدارایل همچنان بهت زده به هایدرا خیره مانده بود. دقایقی بعد، گریس از طبیب که گوشه‌ای ایستاده بود خواست پرنسس را معاینه کند، طبیب بیچاره نیز از دیدن پرنسس که سر حال آن جا نشسته بود شوکه گشت اما به روی خود نیاورد. پس از چک کردن نبض پرنسس و درمان قطعی ایشان، بدون تجویز هیچ دارویی از اتاق خارج شد. آدارایل که پس از این همه وقت هنوز ساکت بود، بالاخره دهان گشود و پرسید:

- هایدرا... چیز خاصی درونت احساس نمی‌کنی؟

هایدرا نگاهش را از کاترین گرفت و حرف‌شان را نیمه تمام گذاشت، به آدارایل چشم دوخت و پاسخ داد:

- بله، درست حدس زدی آدارایل، قدرتم کاملا فعال شده و حالا... تسلط زیادی روش دارم، انتظار داشتم زودتر بفهمی!

آدارایل نفسش را در سینه حبس کرد، پس درست حدس زده بود! بقیه نیز همین وضع را داشتند، گریس سریع از روی صندلی برخاست، بهت زده پرسید:

- قدرت اسید کاملا فعال شده؟ باورم نمیشه! تسلطتون روی اون قبلا...  
هایدرا لبخند گرمی زد و گفت:

- می دونم. قبلا خوب بهش کنترل نداشتیم، اما الان فرق داره.

آدارایل جلوتر آمد، کنارش روی تخت نشست و محتاط پرسید:

- واقعا؟ باورم نمیشه.

هایدرا به او حق داد، خودش هم به سختی توانسته بود این موضوع را هضم کند. اما تمام دشواری هایش را درون رؤیا، لحظاتی که در خلاء به سر می برد، کشیده بود. او با جادو صحبت کرده است، جادوی درونش که گمان می کرد آدورینا باشد، در واقع ماهیت واقعی اسید بود. جادوی اسید قدرت و روح داشت، از حافظه‌ی طولانی مدتی نیز برخوردار بود. برای همان خاص بود و قدرت مخرب بیش از حدی داشت. هایدرا شروع به تعریف کردن ماجرای که درون خلاء برایش رخ داده بود کرد. گفت که چگونه بعد از بی هوشی کامل، درون یک سیاهی مطلق بیدار شده است. گفت حضور زهر را به وضوح احساس کرده است اما کاری از دستش بر نمی آمد. تا لحظاتی که مرگ را جلوی چشم هایش دید و ناامید شد که نوری در تاریکی ظهور کرد. هایدرا آهی کشید و ادامه داد:

- اون جادو بود، ماهیت واقعی اسید. خودش رو معرفی کرد و گفت که خیلی وقته سعی داره باهام ارتباط بگیره. اما بخاطر آشفتگی روحی و روانی من، بخاطر ترس و عدم اعتمادم به اون، همه چیز اون طوری بهم ریخت. تسلط نداشتن من تنها بخاطر ترس و ضعف روحی بود. در واقع بخاطر قوی بودنش قدرت روحیه بالایی لازم داره و من اون رو نداشتم.

آدارایل با شنیدن حرفهای هایدرا، سرش را تکان داد، گویا این بار به منطق درون حرفهای هایدرا باور داشت. گریس نیز متفکر به حرفهای هایدرا گوش سپرده بود. هایدرا سرش را بالا آورد، نگاهی به هر سهی آنها انداخت و پرسید:

- راستی، هایمون کجاست؟

آدارایل لب گزید و نگران به هایدرا خیره شد. ترسید مجدد با نام هایمون بهم بریزد، مثل همیشه که تا نام هایمون می آمد، احوالش دگرگون میشد. اما هایدرا تغییر کرده است، همچنان آرامش درون نگاه مصممش پابرجا بود و این یعنی دیگر آن هایدرای قبل نیست. گریس با لحن محکمی پاسخ داد:

- توی سیاه چاله، بخاطر حمله به شما دستگیر شد.

هایدرا سرش را تکان داد و سکوت کرد. اندکی نگذشته بود که کاترین سریع پرسید:

- راستی وقتی اومدین زخمی بودین، چی شده بود؟

هایدرا لبخند سردی زد، آهی کشید و با تردید گفت:

- فرمانده هونر از الدورادو با سربازهایش بهم حمله کرد. قدرت زیادی داشتن و حقیقتاً بخاطر ضعف زیادی که داشتم از پششون به سختی بر اومدم.

نگاهش را به گریس داد، همان طور که از روی تخت بلند میشد گفت:

- می‌خوام هایمون رو ببینم.

آدارایل اما به سرعت واکنش نشان داد، با خشم برخاست و جلوی هایدرا ایستاد.  
مطمئن گفت:

- اون می‌خواست تو رو بکشه! دلیلی نداره ببینیش وقتی اون قدر وضعیت بدی داشتی!

هایدرا دست آدارایل را گرفت، سردی دست‌های هایدرا و گرمی دست‌های آدارایل تضاد جالبی داشتند. مطمئن دستش را فشرده و گفت:

- من خوبم آدارایل، هایمون و من یه خرده حساب‌هایی داریم که باید حلشون کنیم،  
وگرنه همه چیز خراب‌تر میشه.

آدارایل لب‌گزید و خشمگین گفت:

- پس منم باید باشم!

هایدرا خندان سرش را تکان داد که در چوبی اتاق، ناگهان گشوده شد. هر چهار نفرشان به در خیره شدند که آکشی و رزالین با نگرانی به درون اتاق آمده و به هایدرا چشم دوختند. رزالین سراسیمه خود را به هایدرا رساند و خیره به نگاه سفیدش بهت‌زده گفت:

- پناه بر خالق حومورا، پرنسس چشم‌هات چرا...

آکشی جلو آمد، رزالین را عقب کشید و با تعظیم کوتاهی به پرنسس گفت:

- سرورم، خوشحالم که به هوش اومدین.

رزالین نیز معذب تعظیم کرد و خواست حرفی بزند که هایدرا گفت:



- رزالین، کاترین بعدا همه چیز رو برات تعریف می کنه، اول می تونی برام لباس تمیز و مناسب بیاری؟

دست هایش را باز کرد و نگاهش را به لباس کثیف و چرکینش داد، خندید و گفت:

- وضعیت مناسبی ندارم!

درست می گفت، لباسش از آستین تا شانه پاره شده بود، پارچه به شدت چرکین گشته و دامنش تکه تکه سوراخ بود. رزالین سریع شرمنده سرش را تکان داد و با سرعت از اتاق خارج شد. رفت تا لباسی در شأن هایدرا برایش دست و پا کند. آکشی با رفتن رزالین، خطاب به پرنسس گفت:

- ملکه و دایی تون خوشحال میشن شما رو ببینن.

هایدرا لب گزید، دایی اش؟ کنجکاو و متعجب پرسید:

- داییم؟ دایی استیو اینجاست مگه؟

همه سرشان را تکان دادند که آکشی ادامه داد:

- بله با دختری جوون به اینجا اومدن، منتظر شما بودن.

هایدرا باورش نمیشد دایی اش پس از چندین ماه طولانی بالاخره به دیدنش آمده بود، آن هم با دختری جوان! پس از نجات دادنش از دست وارنا در میدان مسابقه، دیگر او را ندیده بود. چند ماه می گذرد؟ نمی داند. مشتاق به سمت در قدم برداشت و با ذوق گفت:

- چرا زودتر نگفتین؟ دایی استیو اینجاست و من هنوز اینجا وایسام!

خواست در را باز کند که ناگهان، از حرکت ایستاد. متوقف گشت و دستش روی دستگیره‌ی در خشک شد. آدارایل جلو آمد و نگران پرسید:

- حالت خوبه؟

هایدرا تعلل کرد، رویش را برگرداند و خطاب به گریس گفت:

- ولی هنوز هم اول باید هایمون رو ببینم.

گریس سرش را تکان داد و در را برای پرنسس گشود. کنار ایستاد و گفت:

- بفرمایید سرورم.

هایدرا نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. آداریل نیز همراهش راه افتاد و در  
حینی که به دنبال گریس به سمت سیاه چال می رفتند، مدام سعی کرد نظر هایدرا را  
برای رفتن به آن جا تغییر بدهد. هرچند در توانش نبود و نتوانست. هایدرا بی توجه از  
زیبایی گل های رز خاکی، از کنارشان عبور می کرد؛ اصلا حواسش جای دیگری بود.  
توجه ای به محیط و آسمان زیبای روز نمی کرد. اوه، حالا که به آسمان نگاه می کنم،  
می بینم ابرها رفته اند. حتی یک تکه ی کوچک ابر هم دیگر درون آسمان دیده نمی شود!  
عجیب و جالب است.

گریس نیز گویا متوجه شده بود، زیرا سرش بالا بود و داشت آسمان را می دید. در راه،  
نزدیک سیاه چال دو پگاسیس در آسمان دیده شد. انگار به این سمت می آمدند. هایدرا  
با شنیدن صدای آداریل از افکار پرتش بیرون آمد.

- اون باید آتبین باشه.

گریس در پاسخ آداریل سرش را تکان داد و گفت:

- دیشب سوالای زیادی در مورد پرنسس و وضعیتشون پرسید، به نظرم مشکوک  
می اومد.

آدارایل اخم کرد و با خشم غرید:

- باید حواسمون بهش باشه.

هایدرا به مکالمه‌ی آن دو اهمیتی نمی‌داد، زیرا تمام تمرکزش روی آن پگاسیس‌هایی بود که زمانی آرزوی داشتن‌شان را داشت. زمانی، در حسرت داشتن یک پگاسیس بود. زمانی در حسرت یک پرواز آزادانه در آسمان بی‌کران آرتلان بود. اما اکنون... قدرت زیادی داشت، اما آیا هنوز هم می‌توانست آزادانه پرواز کند؟ گمانم هنوز هم آزاد نیست... .

آهی کشید و به پگاسیس‌ها که جلوی‌شان فرود آمدند، توجه بیشتری نشان داد. از حرکت ایستادند و خیره به دو مردی که از روی اسب‌ها پایین آمدند، اندکی تعظیم کردند. حتی هایدرا هم تعظیم کرد، زیرا می‌دانست در اینجا ارشدیت با آتبین شاهزاده‌ای بود که پیش‌تر در راه اسمش را می‌شنید. گویا این ولیعهد میان مردم بسیار محبوب است.

آتبین با دیدن دختری ژولیده و چرکین میان آدارایل و گریس، فهمید که او باید هایدرا باشد. در نگاه اول، موهای بهم ریخته‌اش توجه او را جلب کرد، هرچند با نزدیک‌تر شدن، سفیدی چشم‌هایش او را بهت‌زده کرد. تا به حال کسی را این چنین با چشم‌هایی ترسناک و خنثی ندیده بود. آدهاوا با رسیدن به پرنسس، تعظیم کوتاهی کرد و چاپلوسانه گفت:

- پرنسس هایدرا، خوشحالم که شانس ملاقات با شما رو دارم، واقعا طبق گفته‌ها زیباروی هستین.

آتبین با این حرف آدهاوا، پوزخند زد که از نگاه هایدرا دور نماند، هایدرا نیز لبخند زد و در پاسخ با طعنه گفت:

- ممنونم، اما انگار ولیعهد شما این طور فکر نمی کنن.

هایدرا بی پرده به چشم های آتبین خیره شد. آتبین نیز همین کار را متقابلاً انجام داد. سکوت سنگینی میان آن دو برقرار شده بود که گریس، مضطرب جلو آمد. با خوش رویی پرسید:

- ولیعهد، چی شما رو به اینجا کشونده؟

آتبین خشمگین لب فشرد و بدون برداشتن نگاهش از روی هایدرا پرسید:

- باید برای گشت زدن توی قصرم از شما اجازه بگیرم؟

گریس که انتظار این واکنش را نداشت، سریع عقب نشینی کرد و با اطمینان گفت:

- منظورم این نبود!

هایدرا سریع تر از آتبین واکنش نشان داد و با پوزخند صداداری جواب داد:

- قصر شما؟ ملکه این رو بفهمن به حتم ازتون ناامید میشن، هنوز هیچی نشده مالکیت

قصر رو در حضور ملکه به نام خودتون زدین!

آتبین خشمگین تر از قبل جلو آمد، به هایدرا نزدیک شد و خواست جوابش را بدهد که

آدهاوا سریع بازویش را گرفت؛ خندان خطاب به پرنسس پاسخ داد:

- این طور نیست سرورم؛ این فقط یه اصطلاح بود!

هایدرا با حفظ همان پوزخند، سرش را تکان داد و دست هایش را در پشت کمر خود

قفل کرد، روی از آتبین گرفت و گفت:

- امیدوارم همین‌طور باشه! گریس، راه سیاه‌چال رو نشون بده.

گریس که موافق رفتن بود، سریع چشمی گفت و دستش را به سمت راست دراز کرد. پرنسس با لحنی که تمسخر از آن می‌بارید، همان‌طور که از کنار آتبین می‌گذشت گفت:

- روز خوش ولیعهده!

آتبین را همچون یک کلمت، محتاج به گوشت ازدهایی هایدرا می‌بینم. آن قدر عصبانی است که انگار هر آن ممکن است از قدرت خود استفاده کرده و با هایدرا وارد جنگ شود! هرچند، گمان نکنم جرأت این کار را داشته باشد زیرا بعدا باید به ملکه جواب پس بدهد! وزرا و مشاورین ملکه که دیگر هیچ! سر و کله زدن با هایدرا به گمانم آسان‌تر از مذاکره با آن‌ها باشد!

تا زمانی که هایدرا از دیدرس نگاهش دور شود، همچنان به او خیره بود. در افکارش او را تکیه‌تیکه می‌کرد، می‌سوزاند و می‌داد گرگ‌هایش بخورند. هرچند، او که گرگ نداشت! آهی کشید و نگاه از آن نقطه‌ای که قبلا هایدرا ایستاده بود گرفت. خشمگین به آدهاوا چشم دوخت و با تمسخر گفت:

- پرنسس هایدرا شما واقعا زیباروی هستین! دیوونه شدی یا کور شدی که نمی‌تونی قیافه‌ی بی‌ریختش رو ببینی؟

آدهاوا خسته از رفتارهای آتبین، به راه افتاد و در حینی که دور میشد گفت:

- تو زیباییش رو نمی‌بینی مشکل من نیست.

آتبین که دیگر در حد انفجار عصبانی شده بود، بی‌درنگ سوار اسبش شد و به سوی آسمان پرواز کرد. دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند، این‌ها همه دیوانه بودند و به

او حق نمی‌دادند. من؟ من به او حق می‌دهم. هرچه نباشد می‌دانم مشکل اصلی‌اش  
چقدر دردناک است... .

هایدار با دور شدن از آتبین؛ لبش را گزید و گفت:

- واقعا چرا باید همچین موجود بی‌نزاکتی بین مردم محبوب باشه؟

آدارایل که دوشادوش او راه می‌رفت، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- چون اونا روی واقعی این موجود رو ندیدن.

هایدرا که ناگهان این حرف آدارایل، او را به یاد کارهای گذشته‌اش انداخت، دپرس شد  
و سکوت کرد. او نیز قبلا این چنین بود... روزگاری پشت ظاهر پرنسس ایستاده و در  
پشت پرده کارهایی می‌کرد که کل آرتلان را به خطر انداخت. حمله‌ی ارتش راذان  
یکی از مهم‌ترین عواملی بود که برایش عذاب زیادی کشید.

نفس عمیقش را بیرون داد که گریس، با رسیدن به یک در سیاه آهنی، ایستاد. به  
پرنسس نگاه کرد و پرسید:

- مطمئنین؟ می‌خواین ببینینش؟

هایدرا مصمم سرش را تکان داد و درحینى که جلو می‌رفت گفت:

- شماها بمونین، باید تنها برم.

آدارایل با شنیدن این حرف، سریع جلو آمد و خشمگین بازوی هایدرا را گرفت. با لحن  
محکمی گفت:

- تو قول دادی منم همراهت بیام!

هایدرا لبخند گرمی زد، بازویش را به نرمی از دست آدارایل بیرون کشید و گفت:

- عزیزم، بهم اعتماد کن.

نمی‌دانم آدارایل با آن همه عصبانیت و خشمی که داشت، چه در نگاه بی‌روح هایدرا دید که عقب کشید و تنها سرش را تکان داد. گریس نیز کنار ایستاد و راه را برای پرنسس باز گذاشت. با رفتن هایدرا و بسته شدن در سیاه‌چال، گریس کنجکاو خطاب به آدارایل پرسید:

- یهو چی شد؟ خیلی آروم شدی!

آدارایل که هنوز گیج بود، دستی بر پشت گردنش کشید و مبهم پاسخ داد:

- خودمم نفهمیدم چی شد، انگار یه لحظه یه عالمه آب خیلی سرد روم ریختن!

گریس متعجب به حرف آدارایل فکر کرد و هایدرا، نرم و آهسته به سمت اعماق سیاه‌چال پیش رفت. همراهش در راهروی تاریک قدم نهادم. اینجا تنها با نور مشعل روشن است و روشنایی خیلی کمی دارد. در آخرین اتاقک، سه سرباز ایستاده‌اند. باید هایمون آن‌جا باشد!

نزدیک‌تر که شد، سرباز اولی او را دید. سریع جلو آمد و نیزه‌اش را به سمت هایدرا گرفت، با صلابت پرسید:

- تو کی هستی؟ چطور وارد اینجا شدی؟

هایدرا مستقیم به چشم‌های سرباز خیره شد و پاسخ داد:

- برای دیدن هایمون اومدم.

سرباز بی‌خبر از همه‌جا، اندکی تعلل کرد و سپس انگار که مسخ شده باشد، تعظیم کرد و کنار ایستاد تا هایدرا جلو برود. با کنجکاوای همراه هایدرا حرکت کردم. دیگر سربازها

نیز به ترتیب به او تعظیم کرده و کناری ایستادند. هایمون با شنیدن صدای پا و صوت آشنای هایدرا، از جایش برخاست. چیچک خواب بود، او نیز تمایلی برای بیدار کردن وی نداشت.

به سمت نرده‌ها آمد، هایدرا نیز جلوی آن طرف ایستاد. اکنون، هر دو روبه‌روی هم‌دیگر بودند، تنها یک میله‌ی پنج سانتی مقابل‌شان حضور داشت که آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. هایمون با دیدن وضعیت پرنسس، پوزخندی زد و آهسته گفت:

- قبلا بیشتر به ظاهرت اهمیت می‌دادی!

هایدرا سرش را پایین انداخت و به میله‌ها خیره شد. آهسته گفت:

- قبلا تو هم بیشتر به زندگی موجودات بها می‌دادی.

سرش را بالا آورد و خیره به نگاه سرد هایمون، ادامه داد:

- راحت شمشیرت رو روی گلوی کسی نمی‌داشتی و جون بقیه رو تهدید نمی‌کردی.

هایمون لبخند کم‌رنگی زد، سرش را راضی تکان داد و گفت:

- قبلا این قدر آرام و منطقی نبودم...

هایدرا دستش را روی نرده‌ها گذاشت، آهسته ادامه داد:

- قبلا عمیق‌تر می‌خندیدی...

هایمون نیز متقابلا دستش را روی نرده‌ها گذاشت، انگشت شصت‌اش انگشت کوچک

هایدرا را لمس کرد، سرد بود. آهسته گفت:

- من فقط یه چیز ازت می‌خوام.



هایدرا پلک‌هایش را فشرد. لب زد:

- آدورینا.

هایمون دست هایدرا را با التماس گرفت، اندکی آن را فشرد و ملتمس گفت:

- فقط برش گردون، هرکاری بگی می‌کنم!

هایدرا چشم گشود و به دستش که در حصار دست‌های هایمون بود، خیره ماند. زمزمه کرد:

- تازه قدرتم فعال شده.

هایمون بلافاصله سرش را تکان داد و گفت:

- برای همین می‌تونی الان برش گردونی! برای تو کاری نداره، من... من التماس می‌کنم هایدرا!

هایدرا که بغض سنگینی درون گلویش نشسته بود، به چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- من واقعا عاشقت بودم! اما تو... بخاطر آدورینا کنارم موندی. بهم بگو، چرا الان باید اون رو برگردونم؟

هایمون قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید، با صدای تحلیل رفته پاسخ داد:

- متأسفم... من... من خیلی گشتم تا هیدرای<sup>۲</sup> بعدی رو پیدا کنم. من صد سال دنبال هیدرای بعدی گشتم تا بتونه آدورینا رو برگردونه.

نگاهش را به هایدرا دوخت و ادامه داد:

---

<sup>2</sup> نژاد اصلی هایدرا می‌باشد. (Hydra)

- انتظار نداشتم هیدرای بعدی دقیقا شبیه آدورینا باشه! من... من ناخواسته کنارت موندم، من...

هایدرا دستش را از توی حصار دست هایمون بیرون کشید، عقب رفت و با خشم غرید:

- این همه سال کنارم بودی، چون می دونستی نقصم بخاطر چی بود! این همه سال دیدی چطور عذاب کشیدم اما هیچی نگفتی! ماهیت اسید بهم گفت تموم این سالها که توی شامبالا به جنگ رفته بودی، در واقع من رو تحت نظر داشتی! تموم این سالها دروغ گفته بودی! همه ی حرفهات، همه ی رفتارها همه چیز الکی بود! تو حواست بهم بود تا اگر قدرتم خودش رو نشون داد سریع برگردی و آدورینا رو پس بگیری!

هایمون با آن حرفها، فقط سرش را تکان داد، او علنا تمام حرفهای هایدرا را تایید کرده بود. بخاطر صدای بلند هایدرا، چیچک نیز از خواب بیدار شده بود. اما همچنان آن گوشه ایستاده و تنها به حرفهایشان گوش می کرد. سعی نداشت جلو بیاید، زیرا گمان می کرد این مسئله باید تنها میان هایدرا و هایمون حل شود.

هایمون بر زمین سقوط کرد، اشکهایش متوالی فرود آمدند و او پاسخ داد:

- من فقط ازت آدورینا رو می خوام! خواسته ی زیادیه؟ تموم اینها برای گذشته ست، تو الان می دونی کی هستی، جادو تموم مدت مواظبت بود. آدورینا رو برگردون هایدرا، ازت خواهش می کنم!

هایدرا با این حرف هایمون، پوزخند زد و با تسمخر گفت:

- حتی از کارهات دفاع هم نمی کنی. حتی ابراز پشیمونی هم نمی کنی. حتی نمی خوای ببخشم، تموم دردت آدوریناست!

روی از هایمون گرفت، به انتهای راهرو خیره شد و زمزمه کرد:

- من آدورینا رو بر نمی گردونم.

هایمون با پاسخ هایدرا، سریع از روی زمین بلند شد. به میله‌ها چسبید و بازوی هایدرا را گرفت، با خشم غرید:

- برای تو زنده کردن اون هیچ کاری نداره! چرا اصرار داری که مخالفت کنی؟ بخاطر کارای من؟ باشه ببخشید، من اشتباه کردم. پشیمونم، الان راضی شدی؟  
هایدرا با خشم بازویش را از چنگ هایمون بیرون کشید، از او دور شد و با عصبانیت فریاد زد:

- موضوع این نیست احمق! قوانین اجازه نمیدن که دو هیدرا توی حومورا باشن، یا من باید برم یا اون!

هایمون که این حرف را شنید، قهقهه‌ای زد و با تمسخر و کنایه گفت:

- پس مشکل تو پشیمونی من نیست، مشکل تو زندگی ناچیز و حقیر خودته!  
از نرده‌ها فاصله گرفت، وسط اتاق ایستاد و با طعنه گفت:

- به چیه این زندگیت چسبیدی هایدرا؟ تو حتی لیاقت عنوانت رو هم نداشتی، الان بخاطر اون الف این قدر می‌خوای زندگی کنی؟ برو، بذار آدورینا برگرده، اون جای تو همه‌چیز رو سروسامون میده و...

صدای فریاد بی‌نهایت خشمگین هایدرا، کلام هایمون را برید.

- آدورینا هرگز بر نمی‌گرده! نه تا زمانی که من زنده‌ام، هزار و پونصد سال در حسرتش موندی، باقی عمرت هم خواهی موند!

با خشم به سمت در خروجی راه افتاد، قفسه‌ی سینه‌اش با سرعت بالا و پایین می‌رفت، هایمون بدجور روی روح و روانش خط انداخته بود! صدای قدم‌های بلند و محکم هایدرا در سیاه‌چال اکو شد، هایمون با خشم به میله‌ها خیره ماند. چیچک محتاطانه جلو آمد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

هایمون لب‌گزید و با غرش عصبانی گفت:

- ازم فاصله بگیر، سپری برای خودت درست کن، باید زنده بمونی!

چیچک که دید رگ‌های گردن هایمون به شدت بیرون زده است، پی‌برد که می‌خواهد چه کند. پس سریع با کمک جادویش سپری درست کرد و گوشه‌ی زندان پناه گرفت. هایمون دستش را بالا آورد با پوزخند لب‌زد:

- کاری می‌کنم که پشیمون بشی هایدرا!

در لحظه بشکنی زد و انفجار عظیمی در سیاه‌چال رخ داد. هایدرا هنوز چندین قدم تا در خروجی فاصله داشت که ناگهان، ساختمان سیاه‌چال به لرزه در آمد. ریزش سنگ و خاک خبر می‌داد که ساختمان و بنایش در حال سقوط است! وقتی نداشت، اگر خودش را سریع‌تر نجات نمی‌داد به حتم زیر آوار سنگی می‌مرد. لب‌گزید و خشمگین زمزمه کرد:

- انگار به همین راحتی‌ها بیخیال نمیشی هایمون!

بشکنی زد و او نیز سریع به اژدهایی عظیم‌الجثه تبدیل شد. از سر هیجان بسیار، از زیر آوار بیرون پریدم و به بیرون از مرکز ماجرا، پناه بردم. گریس و آدارایل با نگرانی و

ترس، دورتر از ساختمان ریخته شده ایستاده بودند و به دنبال هایدرا می گشتند، آدارایل با فریاد گفت:

- هایدرا اون زیر مونده؟

گریس تا خواست جوابش را بدهد، صدای انفجار دیگری به گوش رسید و اندکی بعد، از میان آوارهای سنگی و گلی، اژدهایی بسیار عظیم الجثه بیرون آمد. آدارایل و گریس با شوک به آن اژدهای جدید و بزرگ خیره مانده بودند. اژدهایی با چندین سر که به یک بدن مشترک وصل بودند! آدارایل بهت زده از ترس قدمی به عقب نهاد و لب زد:

- اون دیگه چه موجودیه؟!

گریس نیز عقب رفت، او نمی دانست این اژدها در اینجا چه می کند! هیچ کس تا به حال همچین اژدهایی در حومورا ندیده بود! اژدهای جدید، سیزده سر داشت. سیزده سر که سر مرکزی آن، بسیار بزرگ تر از دیگر سرهایش بود. با ذوق به او نگاه می کنم، بدن اصلی یک اژدهای باستانی این است! اژدها با خشم از زیر آوار بدن و دمش را بیرون کشید. بال هایش را به سختی تکان داد، یک سنگ روی بال راستش افتاده است. به روبه رو که چشم دوخت، هایمون را دید. اژدهایی طلایی رنگ که با غرور جلویش ایستاده و پوزخندی بر روی آن پوزه‌ی اژدهایی اش نشسته بود.

هایدرا خشمگین پوزه‌اش را بر سنگ بزرگ کوبید و آن را خورد کرد. بالش را آزاد کرد و با تکاندنش، خاک هایش را تمیز کرد. با خشم از زیر آوار بیرون آمد، نیم‌نگاهی به آدارایل و گریس که گوشه‌ای پناه گرفته و با بهت او را نگاه می کردند، انداخت. اوه بله، آن‌ها به حتم او را نمی شناسند!

اما برایش مهم نبود، نه الان و در این شرایط! پس رویش را به هایمون کرد، سرهایش واقعا زیاد بودند و این اولین باری بود که خود نیز بدن واقعی‌اش را می‌دید. یکم شلوغی سرها باعث میشد حواسش پرت شود. اما آیا می‌توانست آن‌ها را کنترل کند که آن قدر وول نخورند و جیغ نکشند؟ سرها هیچ مغزی نداشتند، انگار کودکی بودند که تازه متولد شده‌اند. غیر از سر اصلی که به رنگ سبز زیبا بود، بقیه‌ی سرها خاکستری‌اند و گیج رفتار می‌کنند.

هایدرا کلافه دمش را به صورت یکی از سرها کوبید، فریاد زد و خشمگین غرید:

- بس کنین!

سری که با دم آسیب دیده بود، فیس فیس کرد و خود را پشت سر کناری‌اش قایم کرد. سرهای دیگر نیز به تبعیت از آن ساکت شدند و عقب رفتند. اکنون تنها سر میانی که خود هایدرا بود، با خشم و نفرت به هایمون خیره بود. هایمون دمش را تکان داد، با صدای ضخیم ازدهایی و لحن تحقیرآمیزی گفت:

- به نظر می‌رسه هنوز کنترلی روشن نداری، آدورینا به حتم بهتر از تو می‌تونست کنترلتون کنه!

هایدرا بی‌حوصله چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و جواب داد:

- قصدت از این حرف‌ها چیه؟ می‌خوای من رو عصبانی کنی که به چی برسی؟

هایمون بالش را کمی بالا آورد، هدفش همان بالا انداختن شانه بود. در پاسخ گفت:

- سادست، آدورینا رو برگردون تا منم عصبانیت نکنم.

هایدرا خندید، دمش را روی زمین کشید که بخاطر تیغ‌های روی دمش، صدای بدی ایجاد کرد. آدارایل و گریس سریع گوش‌شان را گرفتند و هایمون نیز، چهره‌اش را درهم

کشید. هایدرا خواست حرفی بزند که ناگهان چندین هزار سرباز به داخل محوطه آمدند و آن‌ها را محاصره کردند. هایمون کلافه گفت:

- باز این مورچه‌ها توی دست و پامون له میشن!

هایدرا اخم‌آلود به سربازها چشم دوخت و خطاب به گریس گفت:

- گریس، بهشون بگو عقب بایستن، نمی‌خوام آسیب ببینن!

گریس شوکه به اژدهای جدید خیره شد. او از کجا نام‌اش را می‌دانست؟ در جایش می‌خکوب شده بود که هایدرا، خشمگین به او نگاه کرد و غرید:

- پس معطل چی هستی گریس؟ زود باش!

آدارایل با دیدن چشم‌های بی‌رنگ اژدهای جدید، سریع متوجه شد که او کیست. با بهت فریاد زد:

- هایدرا!!

اژدها تنها سرش را تکان داد و با خشم گفت:

- همه رو از اینجا ببرین، نمی‌...

داشت حرف می‌زد که ناگهان دندان‌های هایمون را دور گردنش احساس کرد! اژدهای بی‌نزاکت به او ركب زده بود. هایدرا نعره‌ای سر داد و بخاطر عدم تعادل و سنگینی وزن هایمون، محکم بر زمین افتاد. سرش درست جلوی پای آدارایل فرود آمد، تقلا می‌کرد که خود را از چنگ دندان‌های تیز هایمون نجات بدهد، اما هایمون مصمم‌تر از این حرف‌ها بود. با تمام قدرت گردنش را گرفته بود.

آدارایل وحشت زده به سمت هایدرا دوید که بازویش به دست گریس اسیر شد. با خشم غرید:

- مگه دیوونه‌ای؟ زیر پاشون له میشی!

آدارایل که از دیدن وضعیت هایدرا به شدت شوکه شده بود، فریاد زد:

- میگی بشینم و مردنش رو ببینم؟

گریس همان طور که به سختی آدارایل را به عقب می کشید گفت:

- نگران نباش اون قویه، بهش اعتماد کن!

آدارایل مصمم سرش را به چپ و راست تکان داد و وحشت زده گفت:

- نه اون حریفش نمیشه! اون اژدهای طلاییه، یکی از قوی ترین اژدهایان حومورا، چطور انتظار داری که هایدرا بتونه از پشش بریاد؟

نگران کنار آدارایل ایستادم و به وضعیت چشم دوختم. هایدرا زیر بدن هایمون دست و پا میزد، سرهایش به شدت وحشت کرده بودند و برای همان تمرکزش را برهم می زدند. سرها دهان نداشتند، چشم هم همین طور، حتی نفس هم نمی کشیدند. برای همین حتی نمی توانستند به هایمون حمله کنند! انگار مهر و موم بودند! هایدرا که حسابی بخاطر فشار و قدرت هایمون ترسیده بود، چشم هایش را محکم بست. افکارش بهم ریخته بود اما سعی کرد خود را آرام کند. ماهیت اسید، باید او را پیدا کند. در تالار افکارش جست و جو کرد، همه جا را بررسی کرد تا در نهایت نوری را دید. سراسیمه به طرفش دوید و با وحشت گفت:

- بهم کمک کن، باید بهم کمک کنی!



نور همان طور که در جای خود تنها بالا و پایین می‌رفت پاسخ داد:

- به خودت باور داشته باش، تا زمانی که باور داشته باشی می‌تونی اون کار رو انجام بدی، پس می‌تونی! لحظه‌ای که باور نداشته باشی، پس دیگه هرگز نمی‌تونی!

هایدرا که گیج بود، با فریاد گفت:

- یعنی چی؟ من...

نور اما بی‌حوصله‌تر از این حرف‌ها بود که برایش توضیح بدهد. پس او را از افکارش به بیرون پرتاب کرد و هایدرا بهت‌زده چشم‌هایش را گشود. هایمون که دیگه داشت حوصله‌اش سر می‌رفت، از روی هایدرا پایین آمد. اما همچنان گردن هایدرا در دهانش بود. محکم او را بر روی زمین کشید و با خشم غرید:

- آدورینا رو برگردون و گرنه می‌کشمت!

هایدرا که دیگه به سختی می‌توانست نفس بکشد، بال‌هایش را باامید بر سروصورت هایمون کوبید تا بلکه او را رها کند. در همان حین فریاد زد:

- آدورینا به هیرونا رفته، هرگز بر نمی‌گرده!

هایمون خشمگین گردن هایدرا را رها کرد، عقب رفت و بال‌هایش را گشود، بالای سرش پشت بدنش نگه داشت و با نعره و لحن تهدیدآمیز گفت:

- برش گردون، آدورینا رو برگردون هایدرا. این آخرین درخواستمه و گرنه تمام عواقبش پای خودت!

هایدرا به سختی از روی زمین بلند شد، از گردنش خون همچون آبشار بر روی زمین می‌ریخت. با خشم، بال‌هایش را متقابلاً گشود، همچون هایمون پشت بدنش باز کرد و با نفرت پاسخ داد:

- آدورینا توی هیروناست، نمی‌تونی اون رو به خاطر خودت برگردونی، تو اجازه‌ی این کار رو نداری!

هایمون محکم از سر عصبانیت دمش را بر زمین کوبید. آن قدر قدرتش زیاد بود که تمام قصر لرزید، سربازهای بیچاره از وحشت و بهت پشت دیوارهای میانی پناه گرفته بودند. آدارایل و گریس نیز در پشت بناهای میانی ایستاده و شاهد جدال دو اژدهای بسیار بزرگ بودند.

هایمون دهانش را گشود، نفس‌های عمیقی کشید و به آرامی غرید:

- خودت خواستی هایدرا!!

هایدرا پوزخند زد، از درون به شدت ترسیده بود اما اجازه نداد هایمون متوجه‌ی ترسش شود. چشم‌هایش را بست، به آرامش نیاز داشت. فکر کرد، آخرین باری که از اسید استفاده کرده بود چه شد؟ آخرین بار، توی آرتلان آن کودک‌ها را سوزاند. نه، آخرین بار زمانی بود که در جنگل‌های کارتاژ آن مردم را سوزاند چون از او می‌ترسیدند! با خشم چشم‌هایش را گشود. ماهیت اسید گفت باید باور داشته باشد، باور داشته باش! باور داشته باش هایدرا!!

هایمون آخرین نفس عمیقش را کشید و دهانش را کامل گشود، گلوله‌های نوری که از ته گلپیش بالا می‌آمدند، کاملاً مشخص بودند. هایدرا خشمگین به سمتش هجوم برد و نعره کشید:

- این آخرین دیدار ماست!

پس از این حرف، از دهانش سیلی از گلبرگ‌های صورتی گل رز بیرون پاشید، همه‌ی سربازها با دیدن گلبرگ‌ها بهت‌زده به آن‌ها خیره ماندند. تا به حال هیچ ازدهایی از دهانش گلبرگ بیرون نداده بود! همه در بهت دیدن گلبرگ‌ها بودند که ناگهان، با برخورد گلبرگ اول با بدن هایمون، ازدهای طلایی از الدورادو، نعره‌هایش بی‌مهابا به گوش رسید. سربازها وحشت‌زده عقب‌تر رفتند، باورش‌ان نمیشد که آن ازدهای بزرگ بخاطر گلبرگ‌ها بر روی زمین افتاده و از درد می‌غلند.

هایمون آن قدری درد داشت که نمی‌توانست آرام بگیرد. خود را به دیوارهای قصر کوبید، به آوارها بر خورد کرد و با تمام توان روی زمین غلت زد تا از شر درد طاقت‌فرسا راحت شود. هایدرا که به شدت عصبانی بود، عقب ایستاد و با نفرت به درد کشیدن آن ازدها نگاه کرد. دقایقی بعد، هایمون بی‌جان روی زمین افتاده و نفس‌های آخرش را می‌کشید. تمام محوطه پر از خون بود. جایی که هایمون افتاده بود نیز دریاچه‌ای از خون زیرش ایجاد شده بود. هایدرا با غرور جلو رفت، کنارش ایستاد و گفت:

- وقتی آدورینا رو دیدی، بهش بگو ازش متنفرم!

دمش را بالا آورد، تیغ‌های روی دمش باز شدند، صدها تیغ روی سطح نوک‌تیز دمش قرار داشت. آن را بالای قلب هایمون گرفت و چشم‌هایش را بست. با تردید خواست آن را پایین ببرد که صدای هایمون، بیشتر او را بهم ریخت. هایمون با تمسخر گفت:

- ... وقتی م... می‌خوای یکی ر... رو بکشی، باید ب... با ش... شکوه به ن... نظر ب...

برسی!

هایدرا عصبانی و بدون هیچ تعللی، دمش را پایین آورد و با غرشی عظیم، آن را درون قلب هایمون فرو کرد. هرچند، بخاطر برخورد سنگی عظیم به دمش، خطا رفت و قلبش را پاره نکرد، بلکه درون ریه‌هایش فرو رفت. هایمون با این اتفاق خون زیادی بالا آورد و به سرفه افتاد. هایدرا عصبانی به دنبال مقصر گشت، که سنگ را پرتاب کرده بود؟

به آسمان که نگاه کرد، فرمانده هونر را در کالبد اژدهایی‌اش دید. او مجدد به اینجا آمده بود، واقعا عجب جرأتی داشت! هایدرا خشمگین غرید:

- فرمانده هونر، نبرد قبلی براتون کافی نبود؟

هونر جلوی هایدرا روی زمین فرود آمد. به هایدرا نگاهی اجمالی انداخت، باشکوه به نظر می‌رسید. سر تعظیم فرود آورد و با نهایت احترام گفت:

- پرنسس هایدرا، تکاملتون رو تبریک می‌گم. عذرمی‌خوام اما ملکه و پادشاه از من خواستند ولیعهد رو به الدورادو برگردونم. قصد دخالت بر اعمال شما رو نداشتم.

هایدرا نفس عمیقی کشید، دمش را با تمام قدرت از بدن هایمون بیرون کشید که خون بیشتری از بدن زخمی هایمون، جاری گشت. نباید با الدورادو وارد جنگ شود، نه الان! بال‌هایش را بست، چند قدمی عقب رفت و با لحن محکمی دستور داد:

- فرمانده هونر، می‌تونید ولیعهد رو ببرید.

رویش را از آن‌ها گرفت و تهدیدآمیز گفت:

- بهتره تبعید بشن تا هرگز به حومورا برنگردن. دیدار بعدی ما، باید در هیرونا باشه.

هونر مجدد سر تعظیم فرود آورد و با نهایت احترام از هایدرا اطاعت کرد. سربازهایش پایین آمدند و هایمون را به سختی کول کردند. با رفتن اژدهایان الدورادو، هایدرا نفس عمیقی کشید و به رفتن‌شان خیره شد. هایمون زخمی روی پنج اژدهای طلایی

معمولی، دراز کشیده و نفس‌های آخرش را می‌کشید. باران خون بود که از آسمان به پایین می‌چکید. قلبش به درد آمد اما... در آن لحظه دیگر نتوانست عصبانیت‌اش را کنترل کند. غمگین سرش را پایین انداخت که آدارایل و گریس را دید، سراسیمه به سوی او می‌دویدند.

آدارایل زودتر رسید، هایدرا سرش را پایین آورد و آدارایل بود که سر اژدهایی هایدرا را بدون هیچ ترسی در آغوش گرفت. پوزه‌ی وی را بغل کرد و نگران گفت:

- خیلی ترسیده بودم. تو تازه خوب شدی!

هایدرا لبخند کم‌رنگی زد، حضور آدارایل او را آرام می‌کرد. روی پاهایش نشست و گردنش را با زمین موازی کرد. سرش را از آغوش آدارایل بیرون آورد و با آن چشم‌های بی‌رنگ اما بسیار عظیمش گفت:

- نگران نباش، حالم خوبه. فقط یکم گردنم آسیب دیده.

آدارایل نگاهش را به گردن او داد، جای دندان‌های هایمون گوشت و استخوانش را پاره کرده بود. فلس‌های هایدرا خرد شده و شکسته بودند. حتی بعضی از تکه‌های فلس به درون گوشت‌ها فرو رفته بود. آدارایل صورتش را درهم کشید و غرید:

- واقعا هم جای نگرانی نیست!

هایدرا خندید و حرفی نزد. آدارایل به سربازها گفت تا وسایل طبابت را برایش بیاورند. بقیه‌ی طبیب‌ها را هم احضار کردند تا سریع‌تر به وضعیت پرنسس هایدرا برسند. در حالی که سربازهای دیگر مشغول تمیز کردن محوطه بودند و در کنارش شایعه‌ها پخش میشد، هایدرا نگران به قصر چشم دوخت. گریس با احتیاط جلو آمد و گفت:

- خیلی عوض شدین.

هایدرا سرش را برگرداند، نگاهش را به گریس دوخت و گفت:

- البته.

گریس سرش را تکان داد و خواست چیزی بگوید که هایدرا پیشی گرفت، با نگرانی

پرسید:

- داییم و ملکه نیومدن؟ به حتم با اون همه سروصدا باید فهمیده باشن!

گریس که خود نیز موافق این موضوع بود، به اطراف نگاه کرد. پاسخ داد:

- فعلا که نیومدن.

هایدرا سرش را روی دست‌هایش گذاشت، خسته بود. گریس به سرهای دیگر هایدرا

نگاه کرد، آن‌ها هنوز هم مثل مار به این طرف و آن طرف حرکت می‌کردند. پرسید:

- این سرها، چی هستن؟ چرا این‌طورین؟

هایدرا خسته به آن‌ها توجه کرد، کلافه گفت:

- نمی‌دونم... اولین باره می‌بینمشون و خیلی اعصاب خوردکن هستن.

گریس متفکر سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- واقعا هم روی روان خط می‌اندازن.

آدارایل کلافه پس از بررسی عمیق آن زخم‌ها، به سوی سر هایدرا آمد. کنارش ایستاد و

با لحن سرزنشگری گفت:

- زخم‌هات خیلی عمیق هستن هایدرا.

هایدرا بازدم عمیقی بیرون داد، آن قدری نفسش قوی بود که لباس گریس را به تکاپو انداخت. در جواب گفت:

- زودتر از اون چه فکرش رو بکنی خوب میشه عزیز من.

آدارایل در سکوت به هایدرا خیره ماند، شاخ‌هایش اکنون بزرگ‌تر از قبل شده‌اند. چندین برابر از یک تپه‌ی بزرگ که آدارایل همیشه به سختی باید از آن بالا برود. مقیاس سرش اندازه‌ی یک عمارت چندین طبقه است. چشم‌هایش، به اندازه‌ی یک گودال بزرگ شده‌اند. گودالی که ایستادن در لبی آن به واقع دل فرد را می‌لرزاند. آدارایل آه عمیقی کشید، هایدرا در کالبد اژدهایی‌اش واقعا دیگر هایدرای سابق نبود. دندان‌هایش که هر کدام به اندازه‌ی یک درخت کاج بزرگ است را دیگر نگوییم. هایدرا چشم‌هایش را آرام بست، با آن دندان‌های بزرگ، خمیازه کشید و گفت:

- باید یکم بخوابم. انرژی زیاد ازم گرفته.

گریس سرش را تکان داد که ناگهان یکی از سربازها سراسیمه به این سوی دوید. ترسیده تعظیم کرد و گفت:

- سرورم، اسید داره تموم زمین رو می‌خوره. نمی‌تونیم تمیزش کنیم.

گریس نگاهی به پشت سر هایدرا، جایی که خون‌های هایمون هنوز رقیق بودند، انداخت. هایدرا چشمش را گشود، اخم کرد و دماغش را درهم کشید. گریس بهت‌زده از سوراخ شدن زمین قصر زمزمه کرد:

- این رو چطور جمع کنیم!؟

هایدرا با اوقات تلخی هیکل بزرگش را تکان داد، روی پاهایش ایستاد و از آن بالا، به گودال بزرگی که وسط حیاط قصر ایجاد شده بود، خیره گشت. کلافه چشم‌هایش را

بست و تمرکز کرد. گریس و آدارایل بهت زده به صحنه‌ی جلوییشان خیره شدند، اسید بود که مجدد به شکل گل برگ در آمد و آهسته در کمال حیرت به سمت بدن هایدرا حرکت کرد. گل برگ‌ها به نرمی درون فلس‌هایش حل شدند و زمین از اسید پاک شد. آدارایل باذوق گفت:

- عجب قدرتی!

گریس نگران به هایدرا خیره شد. اگر فلس‌ها آن اسید را جذب کردند، پس به حتم فلس‌ها هم سمی بودند! اندکی تفکر و سپس، متوجه‌ی حقیقت بزرگی شد! با شک به آدارایل نگاه انداخت و پرسید:

- آدارایل... یه ماه پیش، توی سفری که داشتیم گفتمی انگشتت خورده به فلس پرنسس و زخمی شده، درسته؟ فکر کنم توی کارتاژ بود!

آدارایل که از سوال ناگهانی گریس شوکه شده بود، اندکی تعلل کرد. لب‌گزید و دستش را مشت کرد، آهسته گفت:

- آره. چرا می‌پرسی؟

گریس به دستی که مشت کرده بود، چشم دوخت. زمزمه کرد:

- اون فلس‌ها سمی بودن!

آدارایل اخم غلیظی کرد و همان‌طور که به سمت طبیب‌ها می‌رفت تا از دست گریس فرار کند، پاسخ داد:

- نه برای چی باید سمی باشن؟ وگرنه که من الان مرده بودم!



گریس متفکر به رفتنش خیره شد. او داشت فرار می کرد و این یعنی نمی خواست چیزی را لو بدهد. یک حقیقتی پشت این حرف بود! با افکاری مغشوش به هایدرا خیره شد، پرنسس در صدم ثانیه مجدد به جسم انسانی خود بازگشت. اما این بار، گریس سریع نگاهش را از ایشان گرفت؛ زیرا پرنسس لباسی بر تن نداشت و بخاطر تبدیل شدن به اژدهایی بی نهایت بزرگ، شاید لباس هایش خراب شده بود.

آدارایل که دید همه دارند واکنش بدی نشان می دهند، از افکارش بیرون آمد و حواسش را تازه به هایدرا داد. با دیدن بدن عریان او، سریع به سمتش دوید. سربازها همه با شرم روی از پرنسس گرفته بودند و طبیبها، سرشان را پایین انداخته بودند. اما خنده دار است، زیرا هایدرا در خنثی ترین حالت ممکن به انتظار ایستاده است تا آدارایل به دادش برسد!

آدارایل که رسید، لباسش را بیرون آورد. یک لباس سفید ساتن که گشاد و بلند بود. هایدرا آن را پوشید، تا روی زانویش می رسید. آدارایل خواست شلوارش را هم بیرون بیاورد که هایدرا نیمنگاهی به بدن خوش فرم آدارایل انداخت، لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست و همان طور که به سمت درمانگاه راه افتاد، با لذت گفت:

- لازم نیست، همین کافیه عزیز من.

آدارایل که به شدت از این رفتار خون سردانه ی هایدرا تعجب کرده بود، تنها سرش را تکان داد و به رفتنش چشم دوخت. هایدرا، تغییر کرده است. این را همه فهمیده اند. هایدرا با آرامش از محوطه ی حیاط سیاه چال بیرون رفت. در حینی که خود را به درمانگاه می رساند، از کنار گل های رز خاکی گذشت. تازه به آن ها توجه می کرد، چقدر زیبا و باشکوه هستند. هرچند زیاد جلب توجه نمی کنند.

آبی که در کنار آن‌ها درون جوی در جریان است، لذت بیشتری دارد. سکوت حیاط این طرف، همراه با ابرهایی که دارند می‌روند... اوه! ابر؟ مگر هوا آفتابی نبود؟! به آسمان نگاه کردم، هوا انگار که تازه داشت آفتابی میشد و ابرها یکی یکی داشتند می‌رفتند! بهت‌زده به هایدرا چشم دوختم. چرا زودتر نفهمیده بودم که هوا مجدد ابری شده بود؟ صبر کن، پیش‌تر اصلا هوا تاریک شد و من آن قدری در نبرد غرق بودم که متوجه‌ی تغییر آب و هوا نشدم!

وقتی به درمانگاه رسید، رزالین را هراسان دید، داشت دنبال کسی می‌گشت. جلوتر رفت که رزالین او را دید، با چهره‌ای گرفته به سمتش آمد و طلبکار گفت:

- پرنسس چطور با اون لباس‌ها رفتی بیرون؟

حرفش را که زد، تازه نگاهش به سر و وضع فعلی هایدرا افتاد. دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و بهت‌زده گفت:

- پناه بر خالق حومورا! این چه سر و وضعیه؟!

هایدرا خندید، شانهاش را بالا انداخت و پرسید:

- لباس برام آماده کردی؟

رزالین که هنوز عصبانی بود، تنها سرش را تکان داد و همراه هایدرا وارد اتاق قبلی شدند تا او لباسش را بپوشد. در بیرون اتاق منتظر ماندم تا کارشان تمام شود. این روزها خسته‌تر از آنم که اطراف این سرزمین پهناور چرخ بزنم. ترجیح میدم در لحظاتی که زمانی برای استراحت دارم، واقعا آرام یک‌جا بنشینم و استراحت کنم. به سمت حوض وسط درمانگاه قدم نهادم. روی لبه‌ی آن نشسته و دستم را درون آب سردش فرو

کردم. سردی آب، واقعا خستگی را از تن بیرون می کند. به خصوص با آن ماهی های زیبا که در دنیای خودشان شنا می کنند.

هوای امروز با رفتن ابرها مجدد گرم شده است. شانه هایم درد می کند و...

با باز شدن در، هایدرا از اتاق بیرون آمد. نگاهی اجمالی به لباسش انداخت، صدای رزالین بود که از پشت سرش به گوش رسید:

- واقعا راست می گن که لباس خوب همه رو تغییر میده!

هایدرا لبخند گرمی زد و سرش را تکان داد. دست به دامن حریر و پف دارش کشید. رنگ آبی لباسش، بیش از حد به صورت سفید و آن موهای بلوندش می آمد. نگین های روی سینه ی لباس را که دیگر نگویم، دکلمه بودن لباس باعث شده بود شانه های لاغرش به خوبی خودنمایی کنند. واقعا همچون پرنسس ها به نظر می رسید. هایدرا اندکی بعد، سرش را چرخاند. به برج بزرگ قصر خیره شد و در دلش لرزی افتاد. وقت رویارویی با دایی استیو و ملکه نیروانا بود. حرف های زیادی داشتند که به هم دیگر بزنند.

به سمت قصر قدم برداشت که نگاهم به بندهای اکلیلی و مشکین رنگ پشت کمرش افتاد، واقعا زیبایی لباس را چندین برابر می کرد. رزالین نیز پشت سرش به راه افتاد، در حالی که مجدد از کنار رزها عبور می کردند پرسید:

- رزالین، بقیه کجان؟ نمی بینمشون.

رزالین لبخند زد، سریع پاسخ داد:

- آکشی و کاترین با پگاسیس‌هایی که ملکه نیروانا بهمون دادن رفتن بگردن. شاهدخت آلاکا هم کمی بیمار بود امروز از اتاق بیرون نیومد. کارینا هم دیشب بهت سر زد اما صبح تا حالا نیست.

هایدرا ناگهان از حرکت ایستاد که در دامنش موج عظیمی ایجاد شد. نام کارینا به گوشش آشنا آمد. بیش از حد آشنا! با نابوری رویش را به سوی رزالین چرخاند و پرسید:

- گفתי کارینا؟ اونم این جاست!؟

رزالین که از واکنش هایدرا اندکی تعجب کرده بود، تنها سرش را تکان داد. هایدرا اما سریع پرسید:

- اون چطور به اینجا اومده؟

رزالین کمی فکر کرد و سپس پاسخ داد:

- با داییت پرنس استیو اومد.

هایدرا سرش را تکان داد و با شادی زیادی که درون دلش نشسته بود، به راهش ادامه داد. حضور کارینا در اینجا واقعا خوشحالش کرده است! داشت به گذشته سفر می‌کرد، به روزهایی که با رایکا و کارینا کارهای زیادی می‌کردند که صدای رزالین، او را از افکارش بیرون کشید.

- راستی، شنیدم چی شده. چیچک اون دختره که با هایمون بود چی شد؟ بیچاره خیلی قشنگ بود، حیف شد که مرد.

هایدرا پوزخند زد، چقدر خبرها زود رسیده بودند! به بوته‌ی گلی که جلوتر بود خیره شد و گفت:

- همراه هایمون رفت.

رزالین ابرویش را بالا انداخت و دیگر چیزی نپرسید. اما هایدرا به خوبی می دانست چه در ذهنش می گذرد. الدورادو جایی برای موجودات دیگر نبود و اینک یک بلابلو داشت به آن جا می رفت! هرچند گمان نکنم برایش اتفاقی بیفتد. زیرا هایمون در لحظه ی آخر، قبل از بلند شدن از روی زمین، به سرباز ها گوش زد کرد که چیچک، دختری که زیر آوار بی هوش شده بود را فراموش نکنند!

هایدرا توجهی نکرد اما اکنون که فکر می کند، می فهمد چرا باید هایمون برای یک بلابلو اهمیت قائل شود؟ شانه ای بالا انداخت، اهمیتی نداشت. نه الان و در این شرایط بهم ریخته! به مسیرش ادامه داد، با متانت قدم از قدم برداشت، باید دیگر همچون یک پرنسس والا مقام رفتار کند. باید دیگر رفتارهای بدش را کنار بگذارد.

با همراهی یکی از ندیمه های قصر، به سمت اتاق ملکه راهنمایی گشت. با رسیدن به جلوی در اتاق، از حرکت ایستاد. رزالین آهسته گفت:

- منتظر تون می مونم.

هایدرا لبخند کم رنگی زد، زمان در این اتاق قرار بود کندتر از همیشه بگذرد، پس سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و آهسته لب زد:

- لازم نیست.

قدم دیگری جلو نهاد، در را گشود و با وارد شدن به اتاق، راهرو در سکوت فرو رفت. رزالین به در خیره ماند، نگران بود اما نمی دانست باید نگران چه باشد. یک جورهایی حس ششم روباهی اش به او می گفت قرار است اتفاق بدی بیفتد! گوش های روباهی اش را کمی خاراند و شانه ای بالا انداخت. شاید فقط اشتباه می کرد! به سمت اتاق خودشان

قدم نهاد، پس از دو روز مراقبت از هایدرا و استرس، نیاز به استراحتی مطلق داشت. کمر و گردنش خیلی درد می‌کردند و دمش نیاز به شانه شدن داشت.

در این طرف اتاق اما هایدرا هنوز سد بزرگی جلوی خود می‌دید. با ورودش به اتاق، ملکه و استیو که در سکوت منتظرش بودند، به او خیره شدند. استیو با ورود هایدرا از جایش برخاست، با خوش‌رویی به سمت هایدرا آمد. هایدرا نیز با دیدن دایی استیوش دیگر نتوانست خون‌سردی خود را حفظ کند. با چشم‌هایی آغشته به مرواریدهای آبی، به سمت استیو پرواز کرد و در آغوش مردانه‌ی دایی‌اش حل شد.

سرش را درون سینه‌ی او پنهان کرد، او یک پرنسس بود اما در این شرایط اهمیت نداشت چگونه باید به نظر برسد. استیو بوی مادرش را می‌داد، بوی خواهری که سال‌ها ازش دور بود، بوی مادری که ماه‌ها از مرگش می‌گذشت. با لرزش شانه‌های هایدرا، استیو فهمید که این دختر چقدر تنها بوده است. فهمید که چقدر حضور یک هم‌خون، یک خانواده اهمیت دارد!

دقایقی که کندتر از همیشه می‌گذشتند، بالاخره زمان را طی کردند. استیو هایدرا را آهسته از خود جدا کرد. گونه‌هایش را با دست‌های زمختش قاب گرفت، خیره در نگاه خیس هایدرا لب زد:

- دختر عزیزم، بهت افتخار می‌کنم!

هایدرا که لحظه به لحظه ضعیف‌تر میشد، اشک از گوشه‌ی چشمش چکید و گفت:

- دایی تموم این مدت کجا بودی؟ خیلی دلتنگت بودم. مامان و بابا رفتن، توهم رفتی! استیو غمگین از حقیقتی که هایدرا به زبان آورد، پلک زد و چشم‌هایش را محکم بست. آهسته زمزمه کرد:

- باور کن اگر مجبور نبودم نمی‌رفتم. من تموم این مدت بخاطر خودت تنهات گذاشتم.  
من برای کمک برگشتم هایدرا!

هایدرا اشک‌هایش را پاک کرد، دست خیسش را به دامن لباس آبی‌ش کشید و خیره به چشم‌های استیو که می‌درخشیدند، پرسید:

- منظورتون چیه دایی؟ برای کمک؟

استیو باری دیگر هایدرا را مردانه در آغوش کشید، چانه‌اش را روی شانه‌ی هایدرا نهاد و لب زد:

- حرف‌های زیادی هست که باید باهم بزنیم هایدرا، حرف‌های خیلی زیاد...

با آرام گرفتن هر دو، نیروانا بالاخره به حرف آمد. قدمی جلو نهاد و با مهربانی گفت:

- پرنسس هایدرا، به اوروبامبا خوش اومدین.

هایدرا به سمت نیروانا چرخید، در کنار استیو ایستاد و تعظیم کرد. خطاب به نیروانا گفت:

- ملکه نیروانا، ازتون ممنونم که پذیرای ما بودین.

نیروانا سرش را تکان داد و لبخندش را حفظ کرد. هایدرا نفس عمیقی کشید و در

حالی که با استرس به ملکه نگاه می‌کرد، گفت:

- من برای کمک به اینجا اومده بودم. پدرم شاه جورمنند در لحظات آخر مرگشون

گفتن تا به اینجا بیام. گفتن شما می‌تونین بهم کمک کنین.

کمی مکث کرد انگار که تردید داشت، به دست‌هایش نگاه کرد و ادامه داد:

- من نمی‌تونستم قدرت اسید رو کنترل کنم. اما الان... الان می‌تونم.

سرش را بالا گرفت، لبخند گرمی زد و گفت:

- الان دیگه به کمک نیاز ندارم. مدتی اینجا میهمان هستیم و بعد می‌ریم.

نیروانا ابتدا صبر کرد تا هایدرا حرف‌هایش را بزند، سپس دستش را به سمت صندلی پایه بلند سلطنتی دراز کرد. گفت:

- پرنسس و پرنس، لطفا بشینید. حرف‌های زیادی هست که باید گفته بشه.

هایدرا ابرویش را بالا داد، به استیو و نیروانا نگاه کرد که هر دو رفتند و نشستند. متقابلاً کنار استیو نشست و با خوش‌رویی گفت:

- مشتاقم بدونم چه حرف‌هایی قراره زده بشن.

نیروانا سرش را تکان داد، آهسته در پاسخ گفت:

- پرنسس هایدرا، از شما درخواستی دارم. لطفاً قبل از تموم شدن حرف‌های من، به هیچ‌وجه حرفی نزنید. در آخر، تصمیم‌گیری نهایی با شماست.

هایدرا که نمی‌دانست قرار است در چه مورد حرف بزنند که آن قدر تأکید می‌کند، تنها سرش را تکان داد و لب زد:

- اوه، البته.

نیروانا راضی نفس عمیقی کشید. از جایش برخاست و به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایی که در گوشه‌ی اتاقش قرار داشت، رفت. اتاق بزرگش چشم را نوزاش می‌داد. به خصوص آن

پنجره‌ی بزرگ که نور خورشید را روانه‌ی فضای اتاق می‌کرد. نیروانا کتابی به شدت

بزرگ و سنگین را از توی قفسه بیرون آورد. به سمت هایدرا بازگشت، کتاب را درست



روبه روی هایدرا، روی میز چوبی و شیشه‌ای گذاشت؛ مجدد نشست و قبل از گشودن آن کتاب بسیار کهنه گفت:

- چند صد قرن پیش، حومورا سرزمینی که الان در اون زندگی می‌کنیم، اینی که هست نبود. حومورا قبلا سرزمینی بسیار بزرگ‌تر از این بود. جهانی که هیچکس نمی‌دونست پایانش کجاست. در اون زمان، حومورا خیلی با الان فرق داشت، مردم توی حومورای قدیم، خارج از هر نژاد و رنگ و گونه در کنار هم زندگی می‌کردن. هیچ اختلاف طبقاتی‌ای بین اژدهایان و گونه‌های مانرا نبود. تموم زیر گونه‌ها کنار هم بودن. کسی به کس دیگه‌ای برتری نداشت.

نیروانا آهی کشید، آهی از اعماق وجودش که روح من را هم به لرزه در آورد. خیره به پنجره و افق سرزمینش ادامه داد:

- اما حومورای قدیم هم از اولش اون طوری نبود، کسی که اون روزهای شیرین رو به حومورا تقدیم کرد، کسی که اتحاد بزرگی بین تمام گونه‌ها ایجاد کرد، یک دختر بود. هیدرا اکیدنا، یه اژدهایی از اهالی دریا که در پادشاهی لرنای الان، زندگی می‌کرد. پادشاهی لرنای قبلا به نام پادشاهی اکیدنا شناخته میشد. اکیدنا سرزمینی از شهرهای آبی بود، شهرهایی که زیر دریا ساخته شده بودند و موجودات دریایی توی اون‌ها زندگی می‌کردند. هیدرا دختر شجاع و مهربونی بود، اما یه نقص بزرگ داشت. اون فکر می‌کرد تموم موجودات مهربون هستن و به شدت روی عدالت حساس بود. بخاطر همین ویژگی و فکر اشتباهش، آسیب زیادی از دوست‌ها و دشمن‌هاش دید. تنها اژدهایی که عاشقش شده بود بهش خیانت کرد و اون رو بخاطر سادگی و کم هوشیش تحقیر کرد. اون سال‌ها هیدرا حق داشت که از اون اژدها متنفر بشه، بخواد انتقام بگیره اما گفتیم که، نقصش سادگی و مهربونیش بود، پس گذشت. اما کاری کرد که کسی دیگه این

احساس رو تجربه نکنه. هیدرا یه روز تقاضا کرد تا با گوی جادویی لِرنا که پور<sup>۳</sup> نام داشت، دیدار کنه.

لبخند آرامش بخشی زد، نگاهش را به هیدرا داد و آهسته تر از قبل داستان را تعریف کرد:

- ملکه‌ی اکیدنا، بخاطر خوش قلبی و مهربونی هیدرا بهش اجازه داد تا علاوه بر قوانین منع دیدار مردم عادی با گوی‌های جادویی، با گوی پور دیدار کنه. ملکه حتی از هیدرا نپرسید که برای چی قصد داره باهاش دیدار داشته باشه. این قدر بهش اعتماد داشت که نیازی به پرس و جو نبود. هیدرا وارد تالار گوی جادویی شد. هاله‌ی جادو رو به خوبی احساس می‌کرد. گوی پور در اعماق دریا محفوظ بود. اگر هر ازدهای آبی دیگه‌ای بود، نمی‌تونست کم‌تر از یک دقیقه توی اون سالن دوام بیاره اما هیدرا، به شکل عجیبی تونست بیش از یک دقیقه زنده بمونه. اکسیژن کمی درون اعماق دریا بود اما هیدرا دچار مشکل نشد. وقتی به گوی پور دست زد، گوی درخشید. اون قدری درخشید که هیدرا لحظه‌ای جادو رو توی تموم بدنش احساس کرد. هیدرا اون روز از گوی جادویی درخواستی کرد، در داستان‌های کودکی شنیده بود که اگر کسی اون قدری آرزوی خاصی داشته باشه که واقعا بخواد حقیقی بشه، گوی‌های جادویی می‌تونن اون کار رو بکنن و گوی جادویی پور از همه قدرتمندتر بود. برای همین هیدرا رفته بود تا آرزوش رو برآورده کنه.

هایدرا مشتاقانه تکان خورد، کمی جلوتر نشست و منتظر به ادامه‌ی داستان گوش سپرد. نیروانا از دیدن اشتیاق او، خوشحال شد. انگار همه‌چیز آن‌طور که می‌خواست پیش می‌رفت. انگشت‌هایش را درهم قفل کرد و خیره به هایدرا ادامه داد:

- هیدرا آرزو کرد تا هیچ‌کس توی این دنیا بهش ظلم نشه، از ته دلش آرزو کرد که هیچ عاشقی شکست نخوره، هیچ عشقی به خیانت منجر نشه و هیچ موجودی آزار نبینه. در نهایت، خیلی‌ها باورشون نمیشد که آرزوی هیدرا واقعی بشه. حتی در کودکی وقتی آرزو می‌کرد، بچه‌ها مسخرش می‌کردن. چون اون دوران به شدت طبقات اجتماعی زیاد بود. هیدرا اما ناامید نشد. گوی پور هم در کمال حیرت، آرزوش رو بر آورده کرد. گوی درخشید، چندین برابر همیشه و به هیدرا نحی کرد که گوی رو مجدد لمس کنه. هیدرا چشم‌هاش رو بست، گوی رو که لمس کرد قدرت عظیمی بهش داده شد. محبتی که جادو نام داشت. هیدرا با محاصره‌ی هاله‌ای قدرتمند از جادو، به یک اژدهای متفاوت تبدیل شد. به اژدهایی با صدها سر بر روی بدن!

هایدرا بهت‌زده، در جای خود تکان خورد و لب زد:

- اون جادو... در واقع ماهیت اسید بوده!

نیروانا به حرف هایدرا توجهی نکرد، اصل ماجرا چیز دیگری بود. پس با حالی عجیب ادامه داد:

- هیدرا در سراسر حومورا بین مردم معروف و البته بسیار محبوب شد. داستان‌هایی در مورد اژدهای صد سر بیرون اومد. تموم هنرمندهای حومورا مشغول طراحی بدن اون اژدها و سرودن شعرهایی در وصف زیبایی و شکوه اون شدن. نویسنده‌ها داستان و رمان‌های زیادی خلق کردن. اژدهایی عظیم به نام هیدرا اکیدنا به حومورا اومده بود.

قدرتش گل برگ‌های اسیدی بود. قدرتی که هیچ‌کس جلو دارش نبود. هیچ حریفی نداشت. دنیا به کمک هیدرا، به جای خوبی تبدیل شد. سرهای هیدرا هر کدام نماد یک قوم بودن، برای همین پس از ترکیب شدن قوم‌ها و صلح در حومورا، سرهای هیدرا روز به روز کمتر شدن. تا لحظه‌ای که به سی سر رسید. سی پادشاهی مستقل با عدالت که هیدرا اون‌ها رو تشکیل داد تا نژادهایی که می‌خواستن در کنار هم‌نوعان خودشون باشن، راحت زندگی کنن. حومورا اون روزها در بهترین شرایط ممکن بود. برای رفتن به پادشاهی‌های دیگه نباید ترسی داشته باشی. همه چیز خوب و عالی بود. تا اینکه...

نیروانا سکوت کرد. قلبش درد می‌کرد و این بخاطر ماجرای بود که بعد از آن اتفاق افتاد. هایدرا کنجکاو پرسید:

- بعدش چی شد؟

نیروانا خسته و ناراحت لب زد:

- هیدرا قدرت زیادی داشت، بله. اما گوی پور هرگز تمام جادو رو در اختیارش قرار نداد. اگر تمام جادو در اختیار هیدرا قرار می‌گرفت، به حتم اون دخترک ساده و خوش قلب، فشار زیادی تحمل می‌کرد و آسیب می‌دید. برای همین هیدرا با اون که از قدرت شکوهمند اسید بهرمنند شده بود، اما عمر کوتاهی داشت. هیدرا... جاودانه نبود. برخلاف اژدهایانی که چند صد سال عمر می‌کردن، هیدرا تنها صد سال عمر می‌کرد. حتی شاید کمتر از این... پس هیدرا پس از صد سال که برای موجوداتی مثل اژدهایان کوتاه به نظر می‌رسید، به آغوش مرگ سپرده شد و حومورا رو به مقصد هیرونا ترک کرد.

هایدرا با شنیدن این قسمت ماجرا، در سکوت به زمین خیره شد. این یعنی او نیز در کمتر از صد سال عمر می‌کرد. نیروانا بدون توجه به حال هایدرا ادامه داد، باید همه چیز را می‌گفت.

- بعد از مرگ هیدرا همه چیز بهم ریخت، پادشاهی‌ها برای کسب گوی پور و اعطای قدرت جدید اسید به جون هم افتادن، در این بین پادشاهی‌های زیادی از بین رفتن، اون قدری که از سی پادشاهی متحد، تنها بیست پادشاهی باقی موند. پادشاهی لِرنا بخاطر داشتن گوی پور آسیب زیادی دید اما در نهایت، پس از صد سال مبارزه و جنگ بر سر گوی پور، یه هیدرای دیگه به جهان اومد. در واقع مردم اسم ازدهایی با اون ویژگی رو هیدرا گذاشته بودند. به یاد مهربون ترین دختر حومورا، هیدرا اکیدنا. اون روز بود که مردم فهمیدن قدرت اسید، محبتی هست که توسط گوی پور به شخص لایق داده میشه. برای همین جنگ تموم شد. اما اختلافات زیادی بین مردم به وجود اومد. وقتی دیدن دیگه نمی‌تونن قدرت اسید رو داشته باشن، گوی‌های جادویی شون رو پنهان کردن. پادشاهی‌ها باهم دشمن شدن و رفت‌وآمد در حومورا محدود شد. هیچ‌کس حق نداشت از مرزها عبور کنه. حومورا در تاریکی فرو رفت. شرارت و نابرابری همه جا رو گرفت.

هایدرا متعجب پرسید:

- صبر کنین، مگه هیدرای جدید برای اتحاد و صلح نیومده بود؟ گوی پور اون رو برای برقراری آرامش انتخاب کرده بود.

نیروانا غم‌زده به چشم‌های خنثی رنگ هایدرا خیره شد. پاسخ داد:

- گوی پور اون رو انتخاب کرد، اما قدرت اسید ماهیت مستقلی داشت. کمتر کسی می‌تونست در برابر قدرتی به اون بزرگی مقاومت کنه. هیدراهای جدید اوایل خوب بودن اما مدتی که گذشت، به نفع خودشون، به نفع پادشاهی‌های خودشون و به نفع هرچیزی که برای اون‌ها بود کار می‌کردن.

نیروانا آه عمیقی کشید، لب زد:

- برای همین اژدهایان والای اسنیک مسئولیتی رو بر عهده گرفتن. چهار اژدهای اسنیک که قدرت باد، خاک، آب و آتش رو داشتن متحد شدن، بعد قرار بر این شد که هر هیدرایی که از کنترل خارج بشه و از قدرتش سواستفاده کنه، باید با اون‌ها وارد مبارزه‌ی سنگین بشه. در نهایت هم کشته و قدرت اسید جابه‌جا میشد. هر هزار و چندین سال یک‌بار این اتفاق می‌افتاد. البته گاهی حتی صد یا دویست سال یک‌بار، معلوم نبود. اژدهایان اسنیک نامیرا بودن، در واقع الهگان عناصر چهارگانه بودن پس می‌تونستن همیشه پیروز باشن.

نیروانا دستش را دراز کرد و کتاب را گشود. در چند صفحه‌ی اول همین داستان نوشته شده بود. در صفحه‌ی بیست و چهارم، تصویر یک هیدرا بر روی کاغذ کهنه نمایان شد. اژدهایی با سرهای زیاد، بدنی عظیم و باشکوه، دمی به شدت تیز و تیغ‌دار که دیدنش هم خطرناک به نظر می‌رسید. در صفحات بعدی نیز اژدهایان هیدرای زیادی بودند، تنها وجه تشابه آن‌ها، سرها، بدن و دم بود. یکی رنگش آبی بود، دیگری قرمز و انواع رنگ‌های دیگر، شاخ‌های متنوع و حتی تعداد سرهای کم و زیاد؛ هایدرا باذوق به تمام تصاویر با توجه بسیاری نگاه می‌کرد. در زیر هر تصویر اژدها، تصویر انسانی آن هیدرا هم طراحی شده بود. اژدهایان قالباً دختر نبودند. حتی پسرها، مردها و زن‌هایی هم بودند که در گذشته به محبت هیدرا دست پیدا کرده بودند. مدتی که گذشت، هایدرا دستش را روی صفحه‌ای نهاد و مانع ورق زدن کتاب به دست ملکه شد. خیره به نیروانا پرسید:

- همه‌ی اینا، کشته شدن! هیچ‌کدوم به مرگ طبیعی جز هیدرا اکیدنا نمردن. چرا؟ بهم بگو چی باعث شده همه کشته بشن. یعنی توی تموم این قرن‌ها، گوی پور نتونسته حتی یه گزینه‌ی بسیار قوی برای این قدرت پیدا کنه؟ یکی که واقعا دل پاکی مثل هیدرا داشته باشه؟

نیروانا لب گزید، نفس عمیقی کشید. این بار به جای حساس و حیاتی داستان رسیده بود. دیگر زمانش رسیده بود که حرفش را بزند. زمان گفتن حقیقت است! آهی کشید و لب گشود:

- وجه مشترک داستان تمام این هیدراها، تنها یک چیزه هایدرا... و اون؛ عشق هست. عدم کنترل احساسات هیجانی و لحظه‌ای توسط هیدراها باعث میشه عنصرهای طبیعی بهم بریزن. باعث میشه اسید روی همه چیز تأثیر منفی بذاره و زندگی مردم عادی به خطر بیفته. برای همین...

هایدرا بهت زده در سکوت به نیروانا خیره بود. نیروانا سریع ادامه داد:

- برای همین از یه دروه‌ای به بعد، هیدراها وقتی مشکل رو فهمیدن، دیگه اون قدرت رو نخواستن. اون‌ها نمی‌تونستن عشقشون رو رها کنن، اون‌ها اما همین‌طور نمی‌تونستن قدرت اسید رو به کس دیگه‌ای بدن. پس اژدهایان اسنیک به سراغشون میومدن و اون‌ها رو قبل از بهم ریختن جهان، همراه با معشوقشون می‌کشتن. بعدتر معشوق‌ها هم راضی نبودن که کشته بشن، پس دوباره خیانت و عشق‌های شکست خورده شروع شدن. هیدراها به شدت آسیب دیدن و هرج و مرج بیشتر شد. اژدهایان اسنیک بازهم چاره‌ای جز کشتن هیدرا نداشتن. متأسفانه تنها هیدرایی که تونست عاشق نباشه، هیدرا اکیدنا بود. کسی که عشق رو رها کرد. و این چرخه... تا آخرین هیدرای کشته شده ادامه داشته.

نیروانا نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و با ترس و دلهره به هایدرا خیره شد. هایدرا اما هنوز خنثی بود. هنوز در سکوت به سر می‌برد. دقایقی گذشت، هنوز هم هیچی... استیو تکانی به خود داد. خم شد و آخرین صفحه را ورق زد. عکس آدورینا در زیر بدن اژدهایی عظیم نمایان بود. هایدرا نگاهش را به عکس آدورینا داد. اولین بار بود که او را

می‌دید. آدورینا واقعا شبیه همان دختری بود که پیش‌تر در رویا او را دید. پس او... ماهیت اسید نبود بلکه واقعا آدورینا بود. دستش را جلو برد. تصویر دختری که به شدت شبیه خودش بود را لمس کرد. تنها فرق‌شان، چشم و موهای مشکی آدورینا بود. اما چرا؟ این تشابه برای چه بود؟

هایدرا نفس عمیقی کشید، زمزمه کرد:

- آخرین سوال؛ چرا من و آدورینا شبیه هم هستیم؟ چرا من باید این قدرت رو بگیرم؟ من... تا جایی که می‌دونم مهربون و پاک نبودم!

نیروانا غمگین به دخترکی خیره شد که حالش به شدت بد بود. آهسته پاسخ داد:

- قدرت هیدرا از کودکی به افراد داده میشه و پس از هجده سالگی فعال میشه. ما نمی‌دونیم چرا گوی پور تو رو انتخاب کرده، هیچ‌کس نمی‌دونه. ولی آدورینا و شباهت بهش بخاطر این بود که اون در واقع جد تو به حساب میاد. نسلی قدیمی از دوران دورتر در خاندان بریل.

هایدرا با شنیدن این حرف، لبخند تمسخرآمیزی زد. از جایش برخاست. با بلند شدن وی، نیروانا و استیو نیز بلند شدند. نیروانا نگران گفت:

- حالا تو همه چیز رو می‌دونی. باید...

هایدرا روی از نیروانا گرفت، پشتش را به آن‌ها کرد و لب زد:

- ازم می‌خواین عشق رو رها کنم و مثل هیدرا صلح رو برگردونم؟

هر دو سرشان را تکان دادند، استیو جلوتر آمد و گفت:



- دریچه‌هایی به دنیای مردگان باز شده، بخاطر عدم تعادل روحی تو این طوری شده و کلماتها تونستن به حومورا بیان. مردم این سرزمین در خطرند و بیشتر از هر دورانی به تو نیاز دارن. به یه هیدرا!

هایدرا پوزخند زد، حرف استیو را تکرار کرد:

- به من نیاز ندارن... به یه هیدرا نیاز دارن!

هایدرا اندکی تعلل کرد و باز هم سوال دیگری پرسید:

- چرا اسمم این قدر شبیه؟ اینم از پیش تعیین شده؟

استیو چشم‌هایش را بست، لب زد:

- اسم تو توسط جدت زمانی که هنوز زنده بود و تازه به دنیا اومده بودی انتخاب شد.

اون نام هایدرا رو برات در نظر گرفت.

نیروانا نیز ادامه داد:

- در واقع ریشه‌ی اسمت بر می‌گرده به هیدرا و...

هایدرا پوزخند زد. با خود گفت البته، چرا زودتر نفهمیده بود؟ آدورینا و هیدرا، هایدرا و

هایدرا... هر دو هم‌خوانی زیادی به نام اژدهای اولیه، هیدرا اکیدنا داشتند. حتی نامشان

هم توسط جادو اتفاقی انتخاب شده بود. مقدر شده است تا او در کم‌تر از صد سال

بمیرد. مقدر شده است تا او عشقی در زندگی نداشته باشد. مقدر شده است تا آخر عمر

کوتاهش برای مردم باشد!

هایدرا که دیگر نتوانست اشک‌هایش را کنترل کند، به سمت در قدم برداشت. در اتاق

را گشود که صدای استیو او را از حرکت واداشت.

- هایدرا خوب فکرها رو بکن، نمی‌خوام شاهد مردنت به دست اسنیک‌ها باشم!  
نمی‌خوام سرنوشتت مثل هایمون و آدورینا بشه. اون‌ها هم انتخاب اشتباهی کردن،  
می‌فهمی؟

هایدرا کمی سرش را کج کرد، به استیو خیره شد و با صدایی به شدت حزن‌آلود پرسید:

- اگر آرورا جای من بود... همین حرف رو می‌زدی؟ که عشق اهمیتی نداره؟

استیو با این حرف هایدرا در جای خود لرزید. جوابی برای آن سوال نداشت. نیروانا نیز  
دخالت نکرد، زیرا او در گذشته یک عاشق بود، تصور آن که خاطرات آن روزهای شاد  
گذشته را با جورمنند نداشته باشد، او را بهم می‌ریخت.

هایدرا با سکوت آن‌دو، از اتاق خارج شد و در را بست. با بهت به سمت انتهای راهرو  
قدم نهاد. به ظاهر آرام بود، اما درونش آشوبی بسیار عظیم شکل گرفته است. با رسیدن  
به نرده‌های سفالی و سنگی قصر، خود را از ارتفاع نسبتاً زیاد قصر به پایین انداخت. در  
آغوش آسمان به اژدها تبدیل شد و به اعماق ابرها پناه برد. با غرق شدن در ابرهای  
سیاه که مجدد بازگشته بودند، اجازه داد روحش بشکند.

گریه کرد، نعره‌های دردناک سر داد. غرش‌هایی که تمام اوروبامبا را در بر گرفت. تمام  
مردم وحشت‌زده به آسمان ابری اوروبامبا خیره شده بودند. رعدوبرق کمی بعد نمایان  
شد، رعدوبرق‌هایی عظیم و به شدت خطرناک که میان ابرها شکل می‌گرفتند. مدتی  
بعد هم باران شدیدی شروع به باریدن کرد. استیو و نیروانا با دیدن وضعیت جوی  
آسمان، به هم‌دیگر نگاه کردند؛ به حتم چیزی طول نمی‌کشید تا اژدهایان اسنیک  
پیدایشان شود، زیرا هیدرای جدید، مجدد داشت آشوب به پا می‌کرد!

استیو دچار عذاب وجدان شدیدی شده بود. نمی دانست واقعا باید چه کار کند. خطاب به نیروانا گفت:

- اگر امروز اسنیک‌ها بیان، شما چی کار می‌کنین؟

نیروانا متفکر همان‌طور که به میز شیشه‌ای چوبی‌اش خیره بود، لب زد:

- پرنسس شما باید انتخاب کنه. یا عشقش یا مرگ خودش، من هیچ دخالتی نمی‌کنم.

استیو خشمگین لب‌گزید و با غضب گفت:

- اون دختر جورمننده، شما گفتین ازش مواظبت می‌کنین!

نیروانا به سمت گریس بُراق شد، با لحن بسیار محکمی پاسخ داد:

- من گفتم اگر انتخاب درستی بکنه حمایتش می‌کنم، وقتی بخواد عشق رو انتخاب کنه

همه چیز بهم می‌ریزه. من مسئولیتش رو بر عهده نمی‌گیرم. اگر این‌طوری بشه من و

پسرم باید همراهش بمیریم، متوجه نیستی که اسنیک‌ها رحم ندارن!

استیو با این حرف نیروانا، پوزخند زد. نگاه تحقیرآمیزی به سوی چشم‌های نیروانا روانه

کرد و رویش را برگرداند. به سمت در اتاق رفت و همان‌طور که قدم‌های بزرگش را بر

می‌داشت، گفت:

- ملکه‌ی الف‌های حومورا، نیروانای بزرگ؛ فکر نمی‌کردم این قدر ترسو باشین!

در را گشود و منتظر نماند تا نیروانا جواب بدهد. محکم آن را برهم کوبید و در راهرو به

سمت نرده‌ها رفت. با رسیدن به نرده‌ها، به آسمان روبه‌رویش خیره شد. رعد و برق

قوی‌تر از همیشه است، باران بی‌رحمانه می‌بارد. به پایین نگاه کرد، زمین را آب گرفته

است. حوض‌های آب لبریز شده‌اند و ماهی‌ها وحشت‌زده شنا می‌کنند. سربازها زیر

سقف‌ها پناه گرفته‌اند. اینجا اوروبامباست، در تاریخ این پادشاهی هرگز زمینش این حجم آب را در خود ندیده است!

لب گزید، باید با هایدرا حرف بزند، باید؛ اما او ممکن است کجا رفته باشد؟ زیاد با هایدرا ارتباط نداشته است که بداند خصوصیات اخلاقی مخفی‌اش چگونه است... باید چطور او را پیدا کند؟ کلافه دستی درون موهایش کشید و به سمت پله‌ها قدم نهاد. در راه، کارینا را دید. نگران از پله‌ها بالا می‌آمد. با دیدن استیو تعظیم کرد و گفت:

- سرورم، پرنسس خرابی بزرگی توی سیاه‌چال به بار آوردن!

استیو تنها سرش را تکان داد، صدای نبرد را شنیده بود. اما نیروانا اصرار داشت که آن‌ها بیرون نروند، می‌خواست ببیند هایدرا با هایمون عشق سابق‌اش چه می‌کند. پوزخند زد، مسخره است. کارهای نیروانا را دیگر قبول نمی‌کند. با خشم همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت، خطاب به کارینا گفت:

- الان مسئله‌ی مهم‌تری هست که باید بهش برسیم.

کارینا همراه استیو پله‌های بالا آمده را پایین آمد و پرسید:

- به پرنسس گفتین؟

استیو سرش را تکان داد، در حالی که با نگرانی به اطراف چشم دوخته بود و ابرهای بسیار سیاه را می‌پایید، پاسخ داد:

- خیلی بهم ریخت، الانم این آب‌وهوای داغون بخاطر حال روحی خراب هایدراست. باید باهاش حرف بزنم، اما نمی‌دونم کجا رفته.

سرش را بالا گرفت، با استرس لب زد:

- گمان نکنم هیچ موجودی توی این آبوهوا بتونه دنبال یه اژدهای بزرگ و خشمگین بگرده.

کارینا سرش را تکان داد و با اندکی فکر، زمزمه کرد:

- شاید بدونم کجاست.

استیو سریع سرش را برگرداند، به کارینا خیره شد و پرسید:

- خب؟

کارینا شانه‌ای بالا انداخت و مردد گفت:

- ایشون همیشه وقتی با مادرشون دعوا می‌کرد به کوهستان غربی آرتلان می‌رفت و روی بزرگ‌ترین قله می‌نشست. پرنسس همیشه می‌گفت ارتفاع بهش آرامش میده.

استیو لبخند گرمی زد، خودش است. در مرتفع‌ترین مکان، هایدرا را پیدا می‌کند. اما... مرتفع‌ترین مکان در کشوری که صخره‌ای است، کجاست؟ و نکته‌ی مهم‌تر آن که اصلا هایدرا اینجا نبوده است، پس او نیز نمی‌داند مرتفع‌ترین نقطه کجاست!

کلافه لگدی به دیوار کنارش زد و با خشم گفت:

- ولی این‌طوری نمی‌تونیم پیداش کنیم!

کارینا که خود نیز به همان چیزی فکر کرده بود که در ذهن استیو گذشت، مجدد به حرف آمد.

- آدارایل باید بتونه پیداش کنه!

استیو نیم‌نگاهی به کارینا انداخت، خشمگین گفت:

- اون الف چه قدرتی داره که بخواد کمک کنه؟ حتی نمی‌تونه پرواز کنه چه برسه به اینکه توی این طوفان دنبال هایدرا بگرده!

کارینا اما مصمم سرش را به چپ و راست تکان داد و مجدد مطمئن گفت:

- اشتباه می‌کنین، آدارایل یه الفه، الف‌ها قدرت کنترل گیاهان رو دارن. ارتباط کلامی با گیاهان.

استیو اندکی فکر کرد. اوه! بله درست است. با عجله و بدون حرف دیگری، به سمت اتاق‌هایی رفتند که آدارایل و گریس در آنجا مشغول استراحت بودند. با رسیدن به اتاق آن‌ها، استیو خواست در بزند که هم‌زمان، در اتاق توسط گریس گشوده شد. گریس با دیدن شاهزاده استیو در روبه‌رویش، کمی تعجب کرد. استیو اما نگاهش را به درون اتاق داد، شخص دیگری درون اتاق نیست! کلافه از گریس پرسید:

- آدارایل کجاست؟ اون الف کجا رفته؟

گریس تعظیم رسمی‌ای به شاهزاده کرد و سپس پاسخ داد:

- اون چند دقیقه پیش بیرون رفت، اگر اشتباه نکنم رفت باغ سلطنتی تا بارون بند بیاد. استیو نگاهش را به کارینا داد و عصبی پرسید:

- می‌دونی باغ سلطنتی کجاست؟

کارینا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد، استیو که دیگر داشت آرامشش را از دست می‌داد، دستی بر صورت خود کشید و از گریس پرسید:

- می‌دونی کجاست؟ هر طور شده باید ببینمش!

گریس بله‌ای گفت و شاهزاده را راهنمایی کرد. در حین راه، حواسش به هوا بود، هرچه می‌گذشت هوا طوفانی‌تر و شدیدتر میشد. استیو نیز هوا را تحت نظر داشت، باید هر چه زودتر هایدرا را پیدا کند وگرنه دیگر همه‌چیز از دست می‌رود.

با اضطراب و استرس، به باغ سلطنتی رسیدند. استیو وارد باغ شد، محوطه‌ی باغ برخلاف نامش اصلاً سلطنتی نبود. در واقع یک گل‌خانه برای گیاهان دارویی‌ای بود که در اوروبامبا در حالت طبیعی رشد نمی‌کردند. هرچند نتوانسته بودند زیاد موفق باشند، زیرا اینجا هوا بسیار گرم بود. برای همان آدارایل آمده بود تا شاید کمکی کند. استیو جلوتر که رفت، در گوشه‌ای از آن گل‌خانه‌ی نسبتاً بزرگ آدارایل را سرگم تمیز کردن برگ‌های گلی یک گل دید. با قدم‌های بلندی خود را به او رساند. پشت سرش که رسید، دست بر شانه‌اش نهاد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

- باید بهم کمک کنی!

آدارایل که یکمهو ترسید، سریع به عقب چرخید اما با دیدن استیو نفس عمیقی از سر آسودگی کشید. از جایش برخاست، تعظیم کرد و با چشم‌های یشمی زیبایش به استیو خیره شد. آهسته و با لبخند پرسید:

- چطور می‌تونم بهتون کمک کنم شاهزاده؟

استیو بی‌توجه به آرامش عجیب آدارایل در این طوفان، به زیر آن پارچه‌ی ضخیم که نقش سقف را داشت، نگاه کرد. آسمان مشخص نیست اما صدای طوفان و رعد، صدای بارش باران سنگینی که می‌بارد هنوز به گوش می‌رسد. حتی سقف پارچه‌ای هم انگار هر آن ممکن است زیر باران کمر خم کند. استیو نگران به آدارایل خیره شد، گفت:

- باید هایدرا رو پیدا کنی! زودباش. نمی‌دونم کجا رفته ولی اگر پیدااش نکنم ممکنه بمیره!

آدارایل ابرویش را بالا انداخت، با شنیدن نام هایدرا و گم شدن وی، اضطراب به او نیز سرایت کرد. دست‌های کثیفش را با لباس سفید ساتن خود تمیز کرد که لباس هم‌گلی شد. با نگرانی پرسید:

- چطور پیدااش کنم؟ من ندیدمش!

استیو لب‌گزید و از روی حرص پاسخ داد:

- تو یه الفی! با گیاهان پیدااش کن، مگه شماها نمی‌تونین با گیاهان حرف بزنین؟

آدارایل که انگار قدرت خودش را فراموش کرده بود، سریع آهانی گفت و روی زمین گلی نشست. دستش را روی خاک گذاشت، دست دیگرش را نیز روی یک برگ گل که کنارش بود، نهاد. چشم‌هایش را بست و زمزمه کرد:

- لطفا پیدااش کنین!

استیو همان‌جا ایستاد و به کارش چشم دوخت. نمی‌فهمید آدارایل تندتند چه زیر لب زمزمه می‌کند اما مهم نبود. نه تا زمانی که بتواند او را پیدا کند. دقایق به کندی گذشتند. لحظه‌به‌لحظه باران شدتش از قبل بیشتر میشد. آن قدری که آب از بیرون به درون باغ سرایت کرده و داشت سیل ایجاد میشد. به حتم اگر آن حجم آبی که پشت درها هستند ناگهان به درون این باغ بریزند، تمام گیاهان زنده مانده هم خراب می‌شوند.

استیو مستأصل زمزمه کرد:

- زود باش!



همان لحظه آدارایل چشم‌هایش را باز کرد. یشم نگاهش روشن‌تر از همیشه بود. به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود که لب زد:

- ممنونم بچه‌ها.

دست‌هایش را از روی زمین و برگ گیاه برداشت، برخاست و با اطمینان به استیو نگاه کرد. صدایش نشان از اعتمادش می‌داد.

- پیداش کردم، اون توی جنوبی‌ترین نقطه‌ی اوروبامبا، توی شهری به اسم ماجوپیکو<sup>۴</sup> هست. یه صخره‌ی خیلی عظیم اونجاست، درست روی قله‌ی اون صخره هست.

استیو راضی سرش را تکان داد و رویش را برگرداند، با تمام سرعت به سمت در باغ دوید که در میان راه، دستش به شدت کشیده شد. با خشم به عقب بازگشت که آدارایل را دید. با جدیت تمام گفت:

- منم میام!

استیو پوزخند زد، به هیچ‌وجه نباید بگذارد این الف بیشتر از این روی هایدرا تأثیر بگذارد! پس سریع مخالفت کرد و با خشم غرید:

- از هایدرا دور بمون الف، این رو یه تهدید در نظر بگیر!

دستش را محکم از چنگ آدارایل بیرون کشید و خواست برود که صدای آدارایل، او را متوقف کرد. خیره به دری که اکنون روبه‌رویش بود، در فکر فرو رفت.

- هایدرا الان به کسی نیاز داره که بتونه آرومش کنه، اون به مشکل برخورد کرده درسته؟

---

<sup>4</sup> Majopico

قبل از اینکه بیاد پیش شماها حالش نسبتا بهم ریخته بود. استرس داشت و مطمئنم حرف‌هایی که بهش زدین باعث شده اون الان به جای نامشخصی بره تا نتونین پیداش کنین!

آدارایل، وقتی دید استیو پاسخی نمی‌دهد، جلوتر رفت. در چند قدمی استیو ایستاد و با اطمینان گفت:

- من می‌تونم آرومش کنم، من... تنهاش نمی‌دارم. نه تا وقتی که زنده هستم. من واقعا دوستش دارم.

استیو چشم‌هایش را محکم فشرد. ناگهان، خاطرش به سال‌ها پیش سفر کرد. روزی که به مادرش التماس کرد تا کاری با آرورا نداشته باشد. روزی که در اتاق مادرش، همین حرف را زد...

(ملکه روی صندلی زرشکی رنگش نشسته بود. با چهره‌ای عبوس به استیو پسر ناخلفش که عاشق یک دختر ورتلس شده بود، نگاه می‌کرد. باورش نمیشد که استیو آن قدر احمق باشد که خام یک دختر دون پایه شود. استیو، همان طور که صورتش از اشک خیس بود، جلوی مادرش زانو زد. با لحنی ملتمس خیره به مادرش گفت:

- مامان، ب... باور کن من دوستش دارم، من عاشقش شدم اما نه بخاطر اینکه اون کاری کرده، من خودم دلم رو بهش باختم. گوش کن، بخوای بلایی سرش بیاری دیگه من رو نمی‌بینی. مامان، من تا زنده هستم اون رو دوست دارم. د... دختر دیگه‌ای، ه... هرگز به چشمم نمیاد، پس بی... بیخیال آرورا شو، ل... لطفا!

هرچند التماس‌های آن روز استیو جلودار کار مادرش نشد. آرورا آخرش هم به دست ملکه کشته شد و حتی قبری برایش جا نگذاشت که استیو بالای سرش عزاداری کند.)

ضربان قلبش با به یاد آوردن آن سال‌ها، بالا رفت. درد و حسرت هرگز قلب را رها نمی‌کنند. نه قلب یک عاشق را؛ استیو جلو رفت. در باغ را باز کرد و در حالی که خارج میشد گفت:

- پس زود باش، باید سریع پیداش کنیم.

آدارایل راضی از موافقت استیو، سریع همراه او بیرون آمد. باران بدتر و شدیدتر شده است، کارینا و گریس خیس آب بودند و نمی‌توانستند بخاطر جمع شدن آب زیاد بر روی سطح زمین، حرکت کنند. زمین هم گل شده بود و همچون باطلاق عمل می‌کرد. استیو با دیدن وضعیت آن‌ها، لب‌گزید و با صدای بلندی گفت:

- خودتون رو برسونین جای امن، من پیداش می‌ک...

مکث کرد و نیم‌نگاهی به آدارایل که کنارش ایستاده بود انداخت، نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

- در واقع... ما پیداش کردیم.

سپس سریع به اژدهایی عظیم تبدیل شد. واقعا شکوه یک بریل‌زاده را فراموش کرده بودم. خیلی وقت است که اژدهای بریل اصیلی را ندیده‌ام. بدن این اژدها همچون آتش قرمز می‌درخشد. در تاریکی امشب که ابرها ماه را محاصره کرده‌اند، استیو همچون یک ستاره‌ی قرمز است. با تبدیل شدن به اژدهایی زیبا و بزرگ، خطاب به آدارایل غرش کرد:

- زود باش الف، سوار شو!

آدارایل سرش را تکان داد، از وقتی که با هایدرا آشنا شده بود گمان نمی‌کرد سوار اژدهایی جز هایدرا شود. اولین بار بود که او نیز سوار اژدهای بریل میشد! به سختی از

بدن گریس بالا رفت، بدن فعلی این اژدها از بدن قبلی هایدرا که سوارش شده بود خیلی بزرگ تر بود. با رسیدن به پشت گردنش، به پایین نگاه کرد، پناه بر حومورا، خیلی ارتفاعش زیاد است!

چشم‌هایش را بست و محکم فلس‌های استیو را گرفت. امیدوارم که نیفتد! استیو با مستقر شدن آدارایل، بال‌هایش را گشود، با شتاب از روی زمین پرید و به آسمان طوفانی صعود کرد. با سرعت زیادش، قطرات باران همچون شلاق بر سر و صورت‌شان می‌خوردند. آن قدری که صورت آدارایل زخم شد و خون از صورتش جاری شد. اما اهمیتی نداد، اول باید هایدرا را پیدا کند!

استیو اوج گرفت، به درون ابرها رفت و به سمت جنوبی‌ترین نقطه‌ی اوروبامبا پرواز کرد. آدارایل او را راهنمایی می‌کرد، طبق تخمین آدارایل با آن سرعتی که استیو داشت، باید در عرض ده دقیقه برسند! استیو داشت خسته میشد، پنج دقیقه گذشته بود و تنها چند دقیقه‌ی دیگر باید دوام بیاورد اما بخاطر استفاده از سرعت بیش از حد، زودتر خسته می‌شود. آدارایل به آسمان خیره شد، باران را تا به حال آن قدر بی‌رحم ندیده بود. رعدوبرق صدایی داشت که تا اعماق وجودش را می‌لرزاند و خالی می‌کرد. به دور دست که تاریکی مطلق آن را فرا گرفته است، خیره بود که ناگهان روی دستش سوخت. با تعجب به دست خیسش نگاه کرد، انگار واقعا سوخته بود! اما آتشی که اینجا نیست. استیو نیز چند جای بدنش به سوزش در آمد. نگاهش را به فلس‌هایش داد، داشتند جلز و ولز می‌کردند، واکنش اسید!

آدارایل وحشت‌زده به قطره‌ای که روی فلسِ روبه‌روی صورتش، روی گردن استیو افتاد، خیره شد. فلس سوخت و بخار از روی آن بلند شد! گوشت سوخته‌ی استیو نیز از زیر نمایان گشت. آدارایل ترسید، هایدرا، این قدرت هایدرا است، این باران و این طوفان‌های

سهمگین، باید بخاطر هایدرا باشند، زیرا تنها کسی که قدرت اسید را داراست اوست! با صدای بلندی خطاب به استیو پرسید:

- شماها چی بهش گفتین؟ چی گفتین که این قدر بهم ریخته؟ این از قدرت اسید هایدرا نشأت می‌گیره درسته؟!

استیو غرغری کرد، آدارایلِ اِلِف باهوشی بود! با نعره در آن طوفان پُر سروصدا پاسخ داد:  
- اون...

صدای رعدوبرق نگذاشت آدارایل صدایش را بشنود، پس متقابلا فریاد زد:

- چی؟ نفهمیدم!

استیو کلافه خواست حرفش را تکرار کند که صخره‌ای توجه‌اش را جلب کرد، بالاخره رسیدند! به آدارایل توجهی نکرد و با شتاب بیشتری به سمت صخره اوج گرفت. واقعا قله‌ی مرتفعی داشت! با فرود بر روی صخره، آدارایل از روی استیو پایین پرید. سراسیمه اطراف را کاوش کرد، کسی اینجا نیست! استیو خشمگین از این تاریکی‌ای که هیچ‌چیز درونش دید نمیشد، دهانش را گشود، نفس عمیقی کشید و آتش بزرگی از دهانش خارج کرد. آتش، لحظه‌ای آن‌جا را روشن کرد و سریع خاموش شد. آدارایل فریاد زد:  
- اونجاست!

استیو به دست آدارایل که به سمت لبه‌ی شمالی قله اشاره می‌کرد، چشم دوخت. با خشم، دمش را جلوی آدارایلی که می‌دوید تا به آن سمت برود، گرفت. غرید:

- همین‌جا بمون! اول من میرم، اگر نتونستم آرومش کنم بعد تو بیا!

آدارایل هرچند که موافق نبود اما اکنون با یک اژدهای بریل داشت حرف میزد نه دایی استیو هایدرا معشوقه‌ی عزیزش! پس تنها سرش را تکان داد. استیو بدون آن که به انسان تبدیل شود به آن سمت نزد هایدرا رفت. اژدهای عظیمی روی لبه‌ی صخره نشسته بود اما بخاطر تاریکی زیاد، در نگاه اول دیده نمیشد. استیو که به چند قدمی هایدرا رسید، سرهای شلوغش را دید. هایدرا با سر اصلی که به رنگ سبز بود، داشت با آن‌ها مبارزه می‌کرد. انگار دچار درهم‌تنیدگی افکار شده بود. نمی‌توانست تمرکز کند و این همه‌چیز را خراب‌تر کرده بود! استیو در میان آن هیاهوی رعدوبرق و باران، فریاد زد:

- هایدرا، هایدرا تمرکز کن! هایدرا منم استیو، داییت!

هایدرا لحظه‌ای حواسش را به استیو داد، با دیدن اژدهای قرمز بزرگ در پشت سرش، اندکی طول کشید تا از دعوا با سرهایش دست بکشد. با خشم به استیو چشم دوخت، غرشی سر داد:

- برای چی اومدی؟ من اون چیزی که شماها می‌خواین رو قبول نمی‌کنم. گوش کن دایی، تصمیمم رو گرفتم عشق برای من فقط حرف نیست. من...

استیو به میان حرفش پرید، نعره کشان پاسخ داد:

- مردم دارن می‌میرن، الان بخاطر عدم تعادل روحیت بارون داره اسیدی میشه، فلس‌های من رو ببین، لحظه به لحظه دارن می‌سوزن! مردم چه گناهی کردن که تو نمی‌تونی بیخیال اون الف بشی؟

هایدرا نگاهش را به گردن استیو داد، درست می‌گفت فلس‌هایش تک‌وتوک سوخته و گوشت قرمزش نمایان شده بود. بخار از بدنش بیرون می‌رفت. هایدرا اما دیگر برایش اهمیت نداشت، عقب‌تر رفت و غرشی سر داد:

- اون فقط یه الف نیست! آدارایل برای من تنها یه دوست و معشوق نبود، اون حکم خانوادم رو داشت. توی تموم مدتی که شماها پیداتون نبود، وقتی مادر و پدرم مردن اون رو پیدا کردم. دایی تو گفتی برای کمک اومدی، منظورت از کمک مجبور کردن من به رها کردن آدارایل بود؟ نه من اون رو هرگز ترک نمی‌کنم! من آدارایل رو ترک نمی‌کنم دایی، اون کمکم کرد بهتر بشم، من...

استیو خشمگین جلو آمد، در حالی که تمام بدنش می‌سوخت و داشت تمرکزش را از دست می‌داد، فریاد کشید:

- هایدرا به خودت بیا، اون یه الفه! تو نمی‌تونی با یه الف زندگی کنی، تو بزرگ شدی پس مثل یه دختر بچه رفتار نکن!

آب‌وهوا بدتر شد، باران رگباری‌تر بارید و رعدوبرق عظیمی جلوی پای استیو بر صخره خورد، هایدرا از ته دلش نعره کشید، انگار که تمام وجودش را وسط گذاشت تا حرفش را بزند:

- من دوستش دارم! من دوستش دارم دایی، هیچی برام مهم‌تر از آدارایل نیست. نه زندگی مردم، نه جون هزاران موجود جهان، هیچ‌کدوم برام اهمیتی ندارن!

استیو که دیگر کوزه‌ی خشمش لبریز شده بود، دهانش را گشود. نفس بسیار عمیقی کشید و با تمام قدرت، شعله‌های آتش حقیقی را به سوی هایدرا و بدنش روانه کرد. هایدرا با این کار استیو، غرشی سر داد و گل‌برگ‌ها را روانه‌ی مقابله با آتش وی کرد.

آدارایل که عقب‌تر ایستاده بود و چیزی نمی‌دید، اکنون بخاطر نور آتش، داشت صحنه‌ی جالبی را تماشا می‌کرد. تقابل دو اژدهای بزرگ، یکی بریل و دیگری هیدرای باستانی که آدارایل، نمی‌دانست چه موجودی است. تقابل اسید و آتش واقعا جالب بود. اسید آتش را خنثی می‌کرد، اما آتش نمی‌توانست با اسید مقابله کند؛ زیرا در زنجیره‌ی جادو، اسید رتبه‌ی اول را داشت!

استیو با شکست از هایدرا، خود را عقب کشید. مقداری از اسید روی دست راستش ریخته بود، فلس‌هایش سریع جزغاله شدند و گوشت بدنش داشت برشته میشد. از درد به خود پیچید و با نفرت به هایدرا خیره شد. هایدرا، با غرور جلوتر آمد. به استیو خیره شد و زمزمه کرد:

- نبودِ اسید، شما بریل‌زاده‌ها رو مغرورتر از قبل کرده، حالا پس از هزار و چند صد سال نبود من، فکر می‌کنین می‌تونین من رو شکست بدین؟

آدارایل سریع در جایش تکانی خورد، این هایدرا نیست! صدایش عوض شده و اینکه او هیچ‌وقت این‌گونه حرف نمی‌زند! آدارایل دوید تا خود را به صحنه برساند. لحظه‌ای که به کنار استیو رسید، دماغش را درهم کشید. بوی گوشت پخته شده دماغش را اذیت کرد.

به هایدرا خیره شد، خیلی بزرگ است. آن قدری که سرش را باید تا آخرین حد بالا بگیرد. اژدهای هیدرا، سرش را جلو آورد. دیگر سرها آرام شده بودند، انگار که اکنون روی آن‌ها تسلط داشت. سر بزرگ تا نزدیک سر استیو آمد. بخار دهانش را توی صورت استیو بیرون داد و زمزمه کرد:



- بخاطر وابستگی‌ای که این دختر به تو داره، امروز زنده می‌مونی. دفعه‌ی بعد اما دیگه به تهدیدهای هایدرا اهمیتی نمیدم و دردم تو رو می‌کشم تا درس عبرتی بشه برای ازدهایان دیگه، اسید وقتی برگشته تو باید بهش تعظیم کنی نه مقابلش بایستی!

بخار داغ دیگری از دماغش بیرون زد و سرش را عقب برد، استیو نیز فهمیده بود که این ازدها اکنون هایدرا نیست. سرش را پایین انداخت، درد دست سوخته‌اش به شدت داشت آزارش می‌داد. بالش را گشود، در میان آن طوفان و رعد، به آسمان صعود کرد و بدون هیچ حرفی به اوروبامبا بازگشت. بهت‌زده به رفتنش خیره شدم. در کمتر از یک ثانیه در تاریکی ناپدید شد. پس آدارایل چه؟ او را جا گذاشت!

آدارایل اما برایش انگار اهمیتی نداشت که اکنون کنار یک ازدهای ناشناخته تنها مانده است. ازدهای بزرگ، به پایین نگاه کرد، به خوبی آن الف را می‌شناخت. همان کسی بود که هایدرا دوستش داشت! سرش را پایین آورد. درست جلوی الف نگه داشت، آن قدر الف کوچک بود که حتی اندازه‌ی یک دندان این ازدها هم نمیشد! ازدها الف را بوکشید. ترسی درونش نمی‌بیند! لبخند کم‌رنگی زد. در واقع بیشتر شبیه این بود که آماده‌ی خوردن آدارایل باشد. آهسته گفت:

- تو باید آدارایل باشی، الفی که این دختر عاشقش شده.

آدارایل نفس عمیقی کشید، سرش را تکان داد و در پاسخ پرسید:

- هایدرا کجاست؟

ازدها خندید، صدایش واقعا رعب‌برانگیز بود.

- حالش خوبه. فقط بخاطر شوک عصبی، بیش از حد داشت همه‌چیز رو بهم می‌ریخت!

اژدها اخم کرد، سرش را بالا آورد و به دور دست خیره شد. ابرها هنوز هم عصبانی هستند. آهی کشید و ادامه داد:

- هزار و هفتصد سال طول کشید تا دوباره اسید به حومورا بیاد. تنها سه روزه که قدرت کامل شده اما بخاطر عدم تعادل روحی هایدرا، ممکنه همین امشب برای کشتنش بیان. آدارایل نگران جلوتر آمد، مستأصل همان طور که سرش بیش از حد بالا بود تا اژدها را ببیند، پرسید:

- کی برای کشتنش میاد؟ هایمون؟ از الدورادو؟  
اژدها خندید، با تمسخر پرسید:

- فکر می کنی اون هایمون، اون ولیعهد دیوونه حریف هایدرا میشه؟

آدارایل سکوت کرد. معلوم است که حریفش نمی شود. اژدها، سرش را پایین آورد.  
جلوی آدارایل نگه داشت و خیره در یشم نگاهِ الف عاشق پرسید:

- بهم بگو آدارایل، الف کشاورز؛ اگر این دختر مجبور باشه تو و عشقش رو رها کنه، چی کار می کنی؟

آدارایل از این سوال شوکه شد، اما وقتی فکر کرد، به یاد آورد که در حرف های استیو هم همین موضوع مطرح شده بود. نمی داند چرا اما بنا بر دلایلی هایدرا باید او را رها کند تا موجودات جهان زنده بمانند. آدارایل، به چشم های بی رنگ اژدها خیره شد، با اطمینان پاسخ داد:

- نمی ذارم رهام کنه، نه تا وقتی که زنده هستم.

اژدها سکوت کرد. آدارایل نیز همین‌طور، مدتی گذشت؛ تنها صدای باران و رعد بود که سکوت را می‌شکست. دقایقی بعد اژدها خنده‌ی بلندی سر داد. غرش‌های عظیمی کشید و در نهایت، با زمزمه‌ای بسیار آرام روح هایدرا را بازگرداند.

- بدرود دوست خوبم، من کروک هستم، مشتاق دیدار مجدد...

با تمام شدن صوت زمزمه‌ی اژدهای غریبه که انگار درست کنار گوش آدارایل حرف میزد، هایدرا بازگشت. لحظه‌ای تعادل بدنش بهم ریخت اما وقتی هایدرا به خود آمد، دیگر دایب‌اش را جلوی خود ندید. خشمگین غرشی سر داد و خواست پرواز کند که صدای آدارایل، او را متوجه‌ی خود کرد:

- هایدرا صبر کن! پرنسس من...

آدارایل بود که جلوتر می‌آمد. هایدرا با دیدن آدارایل، خیلی تعجب کرد. سرش را پایین آورد و با بهت گفت:

- آدارایل! تو اینجا چی کار می‌کنی؟ چطور اومدی؟

آدارایل لبخند گرمی زد، از گرمی محبت، خاراها هم گل می‌دهند، هایدرا که دیگر هیچ! پاسخ داد:

- همراه شاهزاده استیو اومدم.

نگران به هایدرا و بدن نقره‌ای‌اش خیره شد. پرسید:

- حالت خوبه عزیزم؟ انگار باید باهم حرف بزنیم.

هایدرا با به یاد آوردن حقیقت تلخ، ناامید چشم‌هایش را بست. به جسم انسانی بازگشت و عریان روی لبه‌ی صخره نشست. آدارایل جلو رفت، شنلی روی بدنش نبود که روی

هایدرا بیاندازد. کنارش جای گرفت و دستش را دور شانه‌های هایدرا حلقه کرد، آهسته پرسید:

- موضوع چیه هایدرا؟ چرا این قدر بهم ریختی؟

هایدرا که اشک‌هایش بی‌مه‌با فرو می‌ریختند، سرش را در گودی گردن آدارایل فرو کرد، با حسرت و درد همه‌چیز را برای آدارایل تعریف کرد. نشسته در کنار آن‌ها، مجدد به کل داستان گوش سپردم. داستانی که در هیچ‌کجای این حومورای فعلی، نامی ازش برده نشده است جز در همان کتاب قدیمی که دست نیروانا بود.

پس از گذشت دقیقه‌های طولانی، هایدرا کاملاً در آغوش آدارایل غرق شد و با صدای بلند گریه کرد. آدارایل دست‌هایش را دور بدن هایدرا محکم کرد، با اطمینان گفت:

- هایدرا آرام باش. عشق من، قرار نیست چیزی بین ما تغییر کنه.

هایدرا سرش را تکان داد، سپس همان‌طور که هق‌هق می‌کرد گفت:

- و... ولی مردم... می‌میرن. من... م... من قاتل... قاتل م... میشم...

آدارایل سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان داد، هایدرا را از آغوش خود بیرون آورد و به چشم‌هایش خیره شد. سفیدی نگاهش اکنون تیره‌تر از قبل است. دست‌هایش را دور گونه‌های هایدرا قاب کرد، آهسته لب زد:

- گوش کن هایدرا، اون‌ها حقیقت ماجرا رو ندیدن. ازت انتظار دارم تو ببینیش!

هایدرا پلک زد تا آدارایل را واضح‌تر ببیند. در پشت پرده‌ی اشک‌هایش پرسید:

- منظورت چیه آدارایل؟ چه حقیقتی؟ کل داستان همین بود. تو چیز دیگه‌ای

می‌دونی؟ یعنی این موضوع عشق دروغ بوده؟

آدارایل لبخند بزرگی زد، پیشانی‌اش را بر پیشانی هایدرا چسباند، با قلبی که به شدت تند می‌کوبید زمزمه کرد:

- هیدرا اکیدنا عاشق بود. طبق داستان اون تنها کسی بود که تونست با مرگ طبیعی بمیره. می‌دونی چرا؟

هایدرا که آرام‌تر شده بود، نفس عمیقی کشید و پرسید:

- چرا؟ چون عشقش رو از دست داده بود؟

آدارایل بازدمش را در صورت هایدرا بیرون داد، گرمی بازدم آدارایل، لرزی بر اندام هایدرا انداخت و قلبش بیشتر از پیش بی‌تابی کرد. آدارایل جواب داد:

- چون عشقش رو بخشید. چون با قلب مهربون و پاکش، بخاطر نقصی که داشت عشقش رو بخشید. همین قدرت عشق باعث شد بتونه کنترل نیروهایش رو نگه داره. تعادل این طوری برایش برقرار شده بود.

هایدرا نفسش را بیرون نداد، انگار نفس در سینه‌اش حبس شده بود. بهت‌زده به آدارایل خیره شد. این... بسیار منطقی و واضح است! سرش را عقب برد. با دهانی باز و چشم‌هایی گشاد مانده خطاب به آدارایل گفت:

- باورم نمیشه... چرا نفهمیدم!

آدارایل خندید، دندان‌های سفیدش نمایان شدند و زمزمه کرد:

- بخاطر اینکه روی چیزهای کوچیک تمرکز کرده بودی عزیزم.

هایدرا اندکی تعلل کرد و پس از آن که کاملاً به موضوع فکر کرد، صدای خنده‌هایش به آسمان رسید. با خوشحالی بسیار زیاد آدارایل را در آغوش کشید، همان‌طور که چانه‌اش را روی شانه‌ی پهن آدارایل می‌گذاشت لب زد:

- عشق، درسته واقعا. عشق تنها رسیدن به معشوق نیست، قلب بزرگ و نقص هیدرا اون رو بخشیده بود برای همین عشق توی قلبش باقی موند. یه نقص عالی!

آدارایل دستش را درون موهای آشفته‌ی هیدرا فرو برد، آهسته موهایش را بوسید و با صدای آرامش‌بخشش گفت:

- من بهت ایمان دارم هیدرا، توهم مثل هیدرا یه تاریخ ساز میشی. میشی دومین کسی که بر اثر مرگ طبیعی می‌میره.

هایدرا با شنیدن این حرف، مجدد اندوهگین شد. از آغوش آدارایل بیرون آمد، جلوی صورتش به چشم‌های یشمی وی خیره شد و لب زد:

- آدارایل من... من کمتر از صد سال عمر می‌کنم. شاید حتی کمتر از هشتاد سال، متأسفم که نمی‌تونم همیشه کنارت باشم.

آدارایل ابرویش را بالا انداخت، خنده‌ی پهنی روی لب‌هایش نشست و با شیطنت گفت:

- هیدرا شوخی می‌کنی؟ انگار خبر نداری که ما الف‌ها به زور صد سال عمر می‌کنیم! همیشه نگران بودم بعد مرگم می‌خوای باقی عمرت رو چطوری بگذرونی. این خیلی خوبه و می‌دونی خودش یه محبته، می‌تونیم کنار هم تا آخر عمر کوتاهمون بمونیم!

هایدرا شوکه به چهره‌ی خندان آدارایل خیره شد. چرا؟ واقعا چرا به یاد نداشت که الف‌ها کمتر از صد سال عمر می‌کنند؟ این ویژگی نژادش... یک محبت بود. برای

عشقشان یک معجزه به حساب می‌آمد! دوباره جوشش اشک را در چشم‌هایش احساس کرد. آدارایل دستش را بالا آورد. اشک‌هایش را زدود و سرش را جلوتر برد، در حالی که می‌رفت تا لب‌های هایدرا را برای دومین بار ببوسد، نجواگرانه گفت:

(چشمه‌ها جوشید و بستان‌ها شکفت

اشک شادی ریخت از چشمان یار...)

لب‌هایشان که هم‌دیگر را لمس کردند، گرمی محبت عشق بر قلب من نیز نفوذ کرد. قلب‌هایشان آرام گرفت، انگار که پس از گذراندن طوفانی سهمگین، اکنون در بالاترین نقطه‌ی آسمان به آرامش رسیده بودند. عاشقانه رفتار می‌کردند و من از دیدن آن‌ها، از دیدن معاشقه‌ی آن‌ها لذت می‌برم. صحنه‌ی جلویم زیباست. صخره‌ای بلند، منظره‌ای نسبتاً بیابانی با خارهای کوچک در پشت و خورشیدی که دارد طلوع می‌کند! نور خورشید به زیبایی روی صورت‌شان افتاد، اما آن‌ها دست از ابراز علاقه بر نداشتند. پرندگان پرواز می‌کنند، می‌خوانند و شادی کنان دورشان می‌چرخند. عجب صحنه‌ی زیبایی شده است. انگار که در این لحظه از زمان، تمام عشق دنیا در اینجا جمع شده است. اعتماد و ایمان، چیزی است که عشق را قوی‌تر از هر چیزی می‌کند....

لحظات عاشقانه و شیرین که تمام شدند، هایدرا روی پاهای آدارایل نشست و سرش را به شانه‌ی وی تکیه داد. هر دو همان‌طور که به طلوع زیبای خورشید، در این جای مرتفع نگاه می‌کردند، لبخند بر روی لب‌هایشان نقش بست. هایدرا نفسش را با آرامش بیرون داد، در سفیدی نگاهش خورشید زیبای امروز منعکس شده است. با کنجکاوی پرسید:

- آدارایل، چطور توی طوفان تونستین با دایی استیو من رو پیدا کنین؟ الان که فکر می‌کنم طوفان خیلی شدید و خطرناک بود.

آدارایل لبخند زد. آهسته سرش را خم کرد، همان طور که موهای هایدرا را بو می کشید، زمزمه گویان گفت:

- داییت بهم گفت از قدرت الفها استفاده کنم. گیاهان بهم کمک کردن تو رو پیدا کنم. حقیقتا توی اون شرایط اصلا به فکر خودم نرسید.

هایدرا آهسته هوم گفت، پس این چنین در آن طوفان سهمگین آدارایل او را پیدا کرده بود! به بوته‌ی خار جلوی چشم دوخت. در دل گفت: (پس تو بهشون کمک کردی... ممنونم). بوته‌ی خار، انگار که لحظه‌ای تکان خورد. البته مطمئن نیستم شاید بخاطر خستگی زیاد توهم زده‌ام!

آدارایل دست‌هایش را محکم فشرد، زمزمه کرد:

- می‌دونی، زیاد بد هم نشد. حداقل یکم فضای خالی برای خودمون دو تا پیدا کردیم.

هایدرا خنده‌ی بلندی کرد و دست‌هایش را دور کمر آدارایل قفل کرد، خواست حرفی بزند که با آخ بلند آدارایل، نگران خود را عقب کشید. صورت درهم رفته‌ی آدارایل نشان می‌داد درد دارد. اما از کدام ناحیه؟ هایدرا مستأصل به چهره‌اش خیره شد و پرسید:

- آدارایل چی شد؟ چرا یکهو...

آدارایل سرش را نامحسوس تکان داد، بخاطر درد بسیار، لبش را فشرد و پاسخ داد:

- کمرم زخم شده... یه خرده محکم فشارش دادی!

هایدرا ابرویش را بالا انداخت، چرا باید کمرش زخم باشد؟ از جای خود برخاست، پشت

آدارایل ایستاد و لباسش را بالا زد تا زخم را ببیند، ناگهان قلبش فرو ریخت! پشت

کمرش روی پوست سفید آدارایل خال خالی رد سوختگی است. انگار که یک کرم توی



بدنش حرکت کرده و سوراخ به جا گذاشته است. هایدرا دستش را جلوی دهانش گرفت و وحشت زده پرسید:

- آدارایل کجا بودی؟ دقیقا با خودت چی کار کردی؟

آدارایل لبخند خسته‌ای زد، لباس را پایین کشید و رویش را به سمت هایدرا بازگرداند. آهسته پاسخ داد:

- آروم باش هایدرا، چیزی نیست. بارون دیشب یکم اسید بهش اضافه شده بود. برای همین...

هایدرا با فهمیدن اصل ماجرا، بغض مجدد به گلویش چنگ انداخت، کار او بود! خودش باعث این اتفاق و تحمل این درد طاقت‌فرسا برای آدارایل شده بود! روی زانوانش نشست، با بغضی که شکسته بود گفت:

- من رو ببخش آدارایل، نمی‌خواستم این طوری بشه. من... وای تقصیر منه! کل این سرزمین دیشب زیر بارش اسیدی بودن! من...

در افکارش لحظه به لحظه که بیشتر به عمق فاجعه فکر می‌کرد، حالش خراب‌تر میشد. آدارایل نگران به آسمان چشم دوخت. نور خورشید مجدد توسط ابرهای سنگین احاطه شده است. ابرها بازگشته بودند! آدارایل با دیدن ابرها، سریع شانه‌های هایدرا را گرفت. به چشم‌هایش زل زد و با اطمینان و نگرانی گفت:

- هایدرا گوش کن، هیس آروم باش! ببین من خوبم، مردم هم خوبن به حتم پناه گرفته بودن. هایدرا آروم باش اگر نتونی خودت رو کنترل کنی دوباره بارون می‌باره! سپس او را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- آسمون رو ببین هایدرا، داره با حال دل تو واکنش نشون میده. نذار قلب و روحت رو ابری ببینم عزیزم.

هایدرا با حس گرمی بدن آدارایل، از افکار بهم ریخته‌اش بیرون پرید. حواسش را به ضربان نامنظم قلب آدارایل داد. نفس‌هایش را با او همراه کرد و مدتی بعد، دوباره نور خورشید بر پشت کمر آدارایل تابید. آدارایل با احساس گرمای خورشید، لبخند پهنی زد و بیشتر از قبل هایدرا را در آغوش خود فشرد. این چنین در گوشش نجوا کرد:

- تو قوی‌ترین هستی معشوقه‌ی باشکوه من!

هایدرا نرم خود را از آغوش آدارایل بیرون کشید. سرش را تکان داد و به خورشید پشت سر آدارایل خیره شد. لب زد:

- تونستم کنترلش کنم. من... تونستم!

آدارایل راضی سرش را تکان داد و گفت:

- بهت گفتم که، عشق بهت قدرت کنترلش رو میده!

هایدرا شاداب با آدارایل موافقت کرد، از روی زمین خاکی برخاست و خیره به دور دست فریاد زد:

- من تونستم!

آدارایل از این واکنش او خندید، تا به حال هایدرا را تا این اندازه خوشحال و پرانرژی ندیده بود! هایدرا به سمت آدارایل چرخید، با شادی گفت:

- زودباش آدارایل، بیا برگردیم. باید به داییم و ملکه نشون بدم که می‌تونم قدرتم رو کنترل کنم!

آدارایل موافقت کرد و از هایدرا دور شد. هایدرا خواست تبدیل شود که با صدای آدارایل، به خنده افتاد. آدارایل همان طور که دورتر ایستاده بود، فریاد زد:

- حواست باشه پشت قصر فرود بیای!

هایدرا نگاهی به بدنش انداخت، چیزی نپوشیده است و این درخواست آدارایل، خب معقول به نظر می‌رسد! پس سرش را تکان داد و در کمتر از یک چشم برهم زدن، ازدهای عظیم هیدرا نمایان شد. آدارایل با ذوق به سمتش دوید. هایدرا دمش را جلوی آدارایل گرفت، خوش‌رو اما با صدای ضمخت ترسناکش گفت:

- یه روش جدید!

آدارایل نیز خندید و به راحتی با کمک تیغ‌های روی دم هایدرا، به سمت گردنش آمد. با نشستن پشت گردن وی، توجه‌اش را به سرهای دیگر داد، چقدر جیغ جیغ می‌کنند! کلافه از هایدرا که به آسمان پریده بود پرسید:

- چرا آرام نمی‌گیرن؟

هایدرا نیز کلافه بخار زیادی از دماغش بیرون داد و در پاسخ گفت:

- نمی‌دونم، هوز نتونستم باهاشون ارتباط بگیرم. انگار هیچی نمی‌فهمن!

آدارایل سرش را تکان داد و سعی کرد به آن موجودات بی‌نهایت رومخ توجه‌ای نشان ندهد. اما واقعا مگر میشد؟ با سرعتی که هایدرا داشت، سریع‌تر از دیشب که با استیو پرواز کرده بود، به اوروبامبا رسیدند. هایدرا وقتی بر فراز قصر پرواز می‌کرد، توجه‌اش به چیزی جلب شد. همه چیز مثل قبل است. هیچ چیز تغییر نکرده بود! انگار نه انگار که دیشب اتفاقی افتاده است!

در پشت قصر با کم‌ترین هیاهوی فرود آمد. به جسم انسانی تبدیل شد و خطاب به آدارایل پرسید:

- تو هم متوجه‌ی آرامش عجیب قصر شدی؟

آدارایل سرش را تکان داد و به او گوش زد کرد تا همین جا بماند، آدارایل به سرعت خود را به اتاق رزالین رساند. با باز شدن در اتاق، رزالین را دید که به شدت نگران بود. رزالین مستأصل پرسید:

- پرنسس کجاست؟ چی شده؟ دیشب...

آدارایل اما سریع ابتدا از او درخواست یک لباس کرد. بعد وی را همراه خود به سمت پشت قصر برد تا به هایدرا کمک کند. رزالین که هایدرا را تکیه داده به یک دیوار دید، نفسش را بیرون داد. آسوده خاطر به هایدرا کمک کرد و پس از اتمام کارش، او را در آغوش کشید. با بغض گفت:

- خیلی نگران بودم... خیلی!

هایدرا خنده‌ی گرمی روی لب نشانده و آهسته گفت:

- بیخیال دختر، من حالم خوبه.

رزالین از هایدرا جدا شد، اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد. هایدرا نگاهی به اطراف انداخت، کنجکاو پرسید:

- چرا این قدر قصر آرومه؟ انگار نه انگار که دیشب اتفاقی افتاده.

آدارایل با این سوال نزدیک شد، منتظر به نینفوی جلوی خیره شد تا پاسخ بدهد. رزالین همان طور که فین فین می کرد، این چنین پاسخ داد:

- دیشب بعد از رفتن شاهزاده استیو ملکه دستور دادن که هیچ کس حق صحبت در مورد اتفاق رخ داده رو نداره. برای همین کسی جرأت نمی کنه چیزی بگه. هایدرا ابرویش را بالا داد، یعنی چه؟ استیو رفته بود؟ بهت زده به آدارایل خیره شد و لب زد:

- داییم رفته؟

آدارایل کلافه دستی درون موهای نرمش کشید، نگران به هایدرا چشم دوخت. نباید مجدد افکارش بهم بریزد! نه الان و در این جا، پس جلو رفت و کنارش ایستاد، دستش را گرفت و آهسته گفت:

- بیا بریم، شاید توی اتاقش باشه.

رزالین خواست مخالفت کند که نگاه تند و تیز آدارایل، او را متوجهی موضوع کرد. نباید حرفی بزند! رزالین عقب ایستاد و سریع گفت:

- پس تا شما برین با شاهزاده استیو دیدار کنید من بچه ها رو خبر می کنم که برگشتین.

هایدرا تنها سرش را تکان داد و آدارایل این چنین مکالمه را تمام کرد.

- بسیار عالی، بهشون بگو توی اتاق خودت دور هم جمع بشن، باید حرف های مهمی بزنیم.

رزالین تعظیم کرد و سریع دور شد. آدارایل و هایدرا نیز به سمت اتاق استیو راه افتادند. با گذر از راهروهای زیاد و بالا رفتن از پله های تمام نشدنی، به جلوی در اتاق استیو رسیدند. هایدرا دستش را جلو برد و دستیگری در را پایین کشید، در قفل نبود.

خوشحال وارد اتاق شد و با لحن شادی گفت:

- دایی من برگشت... .

با دیدن اتاق خالی، انرژی و شادی‌اش فرو ریخت. استیو اینجا نبود! آدارایل بعد از هایدرا وارد اتاق شد، اتاق سرد و خالی است. گوش‌های آدارایل تکان خوردند، صدای تنفس می‌آید. جلو رفت و کنار تخت ایستاد. پتو را کنار زد، هارپر لیتلی هایدرا زیر لحاف تخت خوابیده بود. آدارایل لبخند کم‌رنگی زد، پس تمام این چند روز هارپر اینجا بود، اما اینجا... چه می‌کرد؟

هایدرا جلو آمد، ناامید روی تخت نشست و غمگین خیره به زمین گفت:

- اون واقعا رفته. حتما بخاطر دعوای دیشبه.

آدارایل در سکوت به اتاق چشم دوخت. در این شرایط دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد. به سمت پنجره قدم نهاد و خواست حرفی بزند که چیزی روی میز توجه‌اش را جلب کرد. روی میز کوچک کنار تخت، یک نامه و خودنویس پرده‌دار بود. ابرویش را بالا داد، اولین بار است که یک خودنویس می‌بیند! خودنویس را کنار زد و نامه‌ی زیرش را برداشت، آن را بررسی کرد. در گوشه‌ی سمت راست ریز نوشته شده بود: (برای پرنسس آرتلان، هایدرا بریل) آدارایل لب‌گزید و به سمت هایدرا بازگشت. صورتش را با دست قاب گرفته و داشت گریه می‌کرد. آدارایل جلو رفت، کنارش روی تخت نشست و خیره به نامه که به سمت هایدرا گرفته بود، زمزمه کرد:

- هایدرا، انگار دایی استیوت خیلی هم بی‌خداحافظی نرفته. اون به یادت بوده نگاه کن!

هایدرا سرش را بالا آورد، با دیدن نامه‌ی جلوی صورتش، سریع آن را گرفت و بی‌مه‌با باز کرد. با باز کردن تای کاغذ و نمایان شدن خط زیبای استیو، شروع به خواندن نامه کرد. آداریل نیز سرش را خم کرد تا بتواند بخواند. نامه، به این شرح است:

(( خواهرزاده‌ی عزیزم، هایدرا؛ الان که داری این نامه رو می‌خونی من به آرتلان برگشتم. کارینا به خواست خودش کنارت موند، تمام این مدت همراه من شده بود تا بتونه تو رو نجات بده. دختر خوب و قوی‌ای هست، برای داشتن همچین فردی کنارت خوشحالم و احساس آرامش می‌کنم. توی اتاق ملکه نیروانا، گفتمی اگر آرورا جای تو بود من چی کار می‌کردم، من یکبار از دست دادن عشق رو تجربه کردم. اون زمان هنوز تو به دنیا نیومده بودی. آرورا دختری بود که از کودکی بهش ظلم شد. بخاطر قانون برده‌داری مادر و پدرش کشته شدن و خودش هم به عنوان خدمتکار به قصر آورده شد. دختر معصومی بود و من شاید عاشق معصومیت نگاهش شدم. وقتی بعد از این همه سال به چهره‌ی مهربون و رفتار خجالتیش فکر می‌کنم، هنوز هم شعله‌ی عشق رو در خودم احساس می‌کنم. ولی هایدرا، عزیزم؛ هر عشقی تاوانی داره، مادرم ملکه‌ی پیشین آرتلان، یا به عبارتی مادر بزرگ تو آسنات، مخالف علاقه‌ی ما دو تا بود. اون آرورا رو علاوه تمام التماس‌ها و تهدیدهای من، کشت و جسدش رو سوزوند تا هیچ وقت نتونم براش سوگواری کنم. شاید بدونی ولی من بعد از مرگ آرورا خیلی آسیب دیدم. از جایگاهم کناره‌گیری کردم و این طوری شد که پدر و مادر تو مجبور به ازدواج با همدیگه شدن. شاید اگر مادرم به حرفم گوش می‌داد، الان پدرت با نیروانا ازدواج کرده بود و مادرت، با مردی که بعدها عاشقش میشد ازدواج می‌کرد. بعد از مرگ آرورا، ارتباطم با خانوادم قطع شد. مادرم دستور داد هیچ وقت دیگه پام رو قصر نذارم و حق دخالت توی سیاست دربار رو ازم گرفت. برای من اهمیتی هم نداشت، بعد از مرگ آرورا، فقط کتابخونه‌ای که داشتم تنها پناهم شده بود. بعد از چندین سال، مادرت به

دیدن من اومد تا مشکل و نقصت رو باهام در میون بذاره. من بهش امید دادم تا کمکش کنم، نمی‌خواستم توهم سرنوشتت مثل آرورا بشه. چون انگار تهدیدهای درباریان بر سر جون تو، مادرت رو خیلی ترسونده بود. من خیلی مطالعه کردم اما چیزی در مورد مشکل تو توی کتاب‌هام پیدا نکردم. بیخیال شدم، گفتم احتمالا تنها نگرانی بی خود یه مادریه که برای تنها دخترش شکل گرفته... آه ولی می‌دونم، در واقع اینطوری نبود. بعد از این همه سال باورم همیشه اما لای یکی از کتاب‌های قدیمی، دست خط آرورا رو پیدا کردم. کتابی که خیلی دوستش داشت و من هرگز توی این همه سال اون رو دوباره باز نکرده بودم. اصلا چرا دوباره بازش کردم؟ نمی‌دونم؛ شاید بخاطر یه حس عجیب، بگذریم. توی دست نوشته‌ی آرورا چیز عجیبی به چشمم خورد. آرورا در مورد یه متن نوشته بود. متنی خاص که از یه پیرمرد شنیده بود، روی متن خیلی تأکید داشت:

آن‌گاه که متولد شود، کاستی زیبا می‌شود. برف‌ها درخشان خواهند شد، آب و باران همچون آتش می‌سوزانند. خاک می‌بلعد و خورشید بی‌اختیار ناپدید می‌شود. روشنایی و تاریکی ادغام می‌شوند، روز و شب درهم تنیده خواهد شد و بله، حومورا باری دیگر در شکوه فرو خواهد رفت.

این متن در وهله‌ی اول خیلی عجیب و بی‌خود به نظر اومد. اما متنی که آرورا زیرش با دست خط بد همیشگی‌ش نوشته بود، بیشتر من رو به فکر وا داشت. (این افسانه رو کسی باور نمی‌کنه، میگن فقط یه داستانه که از تخیل نویسندگانه‌ی پادشاهی آدانا نشأت گرفته. اما یه حس عجیبی بهم میگه کسی که این رو برای من خونده، بی‌دلیل صداس موقع خوندن این متن نلرزید و بغضش بی‌انگیزه نبود. پس بذار امیدوار باشم که روزی این افسانه بر می‌گرده و واقعی میشه. به نظر زیبا و باشکوه میاد.)



اون روز با خوندن این متن، ته قلبم لرزید. شاید همه چیز در عین بی‌ربطی، به هم‌دیگه ربط داشت! حس عجیبی به دلم افتاد. تصمیمم رو گرفتم، به قصر اومدم تا به مادرت اطلاع بدم، اومدم که بگم دارم میرم تا دنبال دلیل مشکل تو بگردم. ولی اون روز مادرت زندانی بود و تو توی میدان نبرد با وارنا گیر افتاده بودی. نجاتت دادم و نشد که با مادرت حرف بزنم. ولی من رفتم تا دلیل رو پیدا کنم. من رفتم و بعد از چند ماه که برگشتم، سقوط قصر رو به چشم دیدم. با کارینا وقتی که زخمی توی جنگل مونده بود، برخوردیم. اون بعد از شناختم، اصرار کرد همراهم بیاد و من مخالفتی نکردم خیلی می‌خواست کمکت کنه. بعد از گشت‌وگذار زیاد، خیلی ناامید شدم. هیچ سرنخی پیدا نکردیم. هیچی، هیچ کس اون افسانه رو نمی‌شناخت. هیچ کس اصلاً نمی‌دونست معنای اون متن چیه تا وقتی که... تا وقتی که اون پیرمرد رو دیدم. کسی که انگار اون متن رو برای آرورا خونده بود، خیل پیر و فرتوت شده بود. به زور حرکت می‌کرد و داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید. اون پیرمرد، آرورا رو به خاطر داشت. بهم گفت دختر مهربونی بوده و تنها کسی که به این حرفش اهمیت داده و یادداشت کرده اون بوده. قلبم به درد اومد، آرورا میون کل مردم حومورا مهربون‌ترین بود. پیرمرد بهم گفت که حقیقت داره، انگار بعد از کشتن آخرین هیدرا که آدورینا باشه، اسنیک‌ها حافظه‌ی مردم جهان رو به کل پاک می‌کنن تا هیچ کس اون و هایمون رو به یاد نیاره. نمی‌دونم چرا و این رو اون هم نمی‌دونست. بعد از مردن آدورینا و فرار کردن هایمون، تنها افرادی که حافظه هاشون پاک نشد خاندان سلطنتی اوروبامبا بودن. چون مسئولیت نگه داشتن کتاب تاریخچه‌ی هیدراها بر عهده‌ی اون‌ها بود. همون کتابی که ملکه توی اتاق بهت نشون داد. پیرمرد اسمش رو نگفت اما چون از نژاد اژدهایان کورس بود، گفت که قدرت اسنیک‌ها روی این نژاد تأثیر نمی‌ذاره. متأسفانه اون‌طور که بیان کرد، تنها کسی بود که بعد اون‌همه سال زنده مونده بود. هرچند بعد از تموم این‌ها، گفت که داره

می‌میره. انگار باز شدن دریچه‌های هیرونا رو احساس کرده بود. اون بهم حقیقت عشق رو گفت، به محض فهمیدنش با کارینا به دنبال تو گشتیم. وقتی فهمیدیم داری به اوروبامبا میری با تموم سرعت به اینجا اومدیم. باید بهت می‌گفتم که عاشق کسی نشی، ولی وقتی رسیدم... تو عاشق شده بودی. عاشق اون الف شجاع، من مخالف نیستم. نه من اجازه ندارم، نمی‌خوام مثل مادرم باشم. همون طور که من حق داشتم آرورا رو دوست داشته باشم، توهم حق داری آدارایل رو دوست بداری. فقط نمی‌خواستم مرگت مثل آدورینا باشه. در نهایت این تمام دلیلی بود که من موقع مرگ خواهرم کنارت نبودم. هایدرا، این نبود من رو توجیه نمی‌کنه اما لازم بود برات بگم. شاید خودم رو تبرعه کردم. به هر حال، من توی خونه‌ی خودم در آرتلان هستم و سعی دارم به زندگی قبلیم برگردم. اگر روزی گذرت به اونجا افتاد، خوشحال میشم هم‌دیگه رو با صرف چای ملاقات کنیم.

با تمام شد آخرین ورقه‌ی کاغذ، هایدرا دستش را پایین آورد. کاغذها روی زمین رها شدند و وی بهت‌زده به دیوار خیره شد. زمزمه کرد:

- اون... دیشب جور دیگه‌ای رفتار کرد!

آدارایل دست سرد هایدرا را گرفت، آن را فشرد و با محبت گفت:

- افراد توی شرایط سخت اون طور که می‌خوان رفتار نمی‌کنن. اون رو درک کن، ترسیده بود نکنه همون لحظه اسنیک‌ها برای کشتنت بیان.

هایدرا که با حرف آدارایل قانع شده بود، سرش را تکان داد. آهسته لب زد:

- درسته...

به برگه‌ها خیره شد و لبخند سردی زد. ادامه داد:

- حداقل می‌دونم از من بخاطر دیشب متنفر نیست.

آدارایل هایدرا را مجدد در آغوش کشید، گرمای وجودش را تقدیم اشک‌های سرد وی کرد و زیرلب گفت:

- گریه آرومت می‌کنه، اون رهاات نکرده. هر وقت شد می‌ریم و بهش سر می‌زنیم. اصلا چطوره برای زندگی مشترکمون بریم کنار خونش یه خونه بخریم؟

مکت کرد، اندکی تفکر و سپس با خنده ادامه داد:

- بچه‌هامون هم مدام اذیتش می‌کنن، این طوری دوری از آرورا کمتر اذیتش می‌کنه.

هایدرا با این حرف خندید، سرش را راضی تکان داد و در میان گریه گفت:

- توی تغییر شرایط، تو بهترینی آدارایل!

آدارایل نیز متقابلاً خندید و بوسه‌ای بر گونه‌ی راست هایدرا نهاد. سرش را عقب برد و زمزمه کرد:

- تنها تا زمانی که تو رو دارم، عشق برام شیرین‌ترین درفی<sup>۵</sup> دنیاست.

هایدرا از این جمله‌ی زیبا غرق محبت شد و خود را به آغوش گرم و پرمهر آدارایل سپرد. لبخند زدم و نگاهم را به بیرون دادم. در این روز جدید، همه چیز انگار بهتر از دیروز پیش خواهد رفت. هوا خوب است و ابرها رفته‌اند. حتی پاره‌ای ابر هم در آسمان نیست. با خوشحالی رویم را به سمت آن‌ها چرخاندم، اوه یک ندیمه در چهارچوب در

اتاق ایستاده است. با دیدن آدارایل و هایدرا، سرفه‌ای کرد تا آن‌ها به خود بیایند. هایدرا سریع از آغوش آدارایل بیرون آمد و سرش را به سمت صدا چرخاند. با دیدن ندیمه‌ی

---

<sup>5</sup> درفی یک نوع خوراکی ترش و شیرین است که از درافیل‌ها استخراج می‌شود.

ملکه نیروانا، از روی تخت بلند شد. جدی به وی خیره ماند که ندیمه جلو آمد. تعظیم کرد و با احترام در حالی که سرش پایین بود گفت:

- پرنسس هایدرا، ملکه مایل هستن هرچه سریع تر شما رو ببینن.

هایدرا اخم کرد، می دانست ملکه با او چه کار دارد، آدارایل نیز از روی تخت برخاست. کنار هایدرا ایستاد، آهسته و مطمئن گفت:

- تصمیمت رو گرفتی درسته؟ باید به ملکه هم اطلاع بدی.

هایدرا نفس عمیقی کشید، سرش را تکان داد و به آدارایل نگاه کرد، آهسته گفت:

- زود برمی گردم مطمئن باش.

آدارایل لبخند گرمی روی لبش نشان داد و سرش را تکان داد. گفت:

- میرم پیش بچه ها، اونجا منتظرتم.

هایدرا نیز سرش را تکان داد و به همراه ندیمه، راه اتاق ملکه را پیش گرفت. نگران به

دنبال هایدرا راه افتادم. گفتن تصمیمی که گرفته است، حقیقتا سخت و بسیار

چالش برانگیز است. واقعا بیانش به کسی مثل نیروانا جرأت می خواهد. با گذراندن مسیر

پیش رو، به اتاق ملکه رسیدیم. ندیمه کنار ایستاد و اکنون هایدرا باید تنها وارد اتاق

شود. در را گشود، انگار عزمش را حسابی جزم کرده بود. وارد اتاق که شد، ملکه را

نشسته بر روی همان صندلی دیشب دید. ملکه سرش را بالا گرفت، دیدن هایدرا در این

شرایط آروم روحی بسیار برایش خوشحال کننده و البته باعث امیدواری بود.

هایدرا جلو رفت، تعظیم نامحسوسی به ملکه کرد و سپس خیره در نگاه ملکه نیروانا با

صدای بلند و رسایی گفت:

- ملکه نیروانا، امیدوارم اوقات خوشی رو گذرونده باشین.

ملکه راضی سرش را تکان داد، دستش را دراز کرد و هایدرا را به نشستن دعوت نمود. هایدرا متقابلاً روی صندلی دیشبی‌اش نشست، لحظه‌ای نگاهش را به صندلی کناری داد. دیشب استیو نیز اینجا بود! نگاهش را به ملکه داد. لبخند روی لب‌های ملکه زیاد ماندگار نخواهد ماند. نفس عمیقی کشید و گفت:

- تصمیم رو گفتم.

ملکه خشنود در جای خود تکان خورد، با اشتیاق لب گشود:

- می‌دونستم. شما بالغ شدین و به عنوان یک پرنسس، بهترین تصمیم رو می‌گیرین. هایدرا لبخند کم‌رنگی زد، ملکه گمان می‌کند او عشق را رها کرده است! هایدرا مصمم حرف ملکه را تایید کرد.

- البته، من آداریل رو بخاطر مسائل بی‌ارزشی همچون محدودیت یه قدرت جادویی، کنار نمی‌ذارم.

ملکه نیروانا با شنیدن این حرف، بهت‌زده از جای خود برخاست، با چهره‌ای آشفته به هایدرا خیره شد و صدایش نسبتاً بالا رفت:

- منظورت چیه پرنسس؟ انتخاب عشق؟ مسائل بی‌ارزش؟ شما به زندگی هزاران موجود زنده میگی بی‌ارزش؟

هایدرا متقابلاً برخاست، خون سرد به ملکه چشم دوخت و این‌چنین پاسخ داد:

- ملکه، عشق قدرت مقدسی هست. نباید بخاطر دیگر مسائل اون رو ترد کرد. شما داستان واقعی رو برای من تعریف کردین. تصمیم نهایی هم با من بود و من تصمیمم رو بهتون انتقال دادم.

رویش را از ملکه گرفت، دست‌هایش می‌لرزند و این نشان می‌دهد که او نیز به شدت استرس دارد. اما سعی داشت نشان ندهد. ملکه خشمگین صدایش را بالا برد:

- پرنسس برای آخرین بار می‌گم، داری راه اشتباهی رو انتخاب می‌کنی، این‌طوری زندگیت رو کوتاه نکن، مردم حومورا الان بهت نیاز دارن!

هایدرا بدون هیچ پاسخی، به سمت در راه افتاد. در اتاق را گشود و از آن بیرون رفت. صدای جیغ بلند نیروانا با شکستن شیشه‌ای از درون اتاقش، با بسته شدن در اتاق توسط هایدرا همراه شد. هایدرا پشت در نفس عمیقی کشید، ملکه خشمگین است اما مهم نیست، نه الان. احساس شادی و قدرتی بی‌نهایت، درون قلبش به جریان افتاده بود. اینکه برای چندمین بار در این چند سال عمرش، جلوی کسی محکم ایستاده و حرفش را زده بود واقعا برایش خوش‌آیند است.

به راه افتاد تا هرچه سریع‌تر خبر را برای آداریل ببرد. اینکه توانسته بود جلوی ملکه‌ی الف‌ها بایستد، خود یک قدم هرچند کوچک اما بسیار مهم برای شخصیت او بود. با رضایتی بی‌نهایت از عمل هایدرا، زودتر خود را به بچه‌ها رساندم. دیگر در کنار او موضوع جالبی برایم وجود نداشت. آداریل، گوشه‌ی اتاق روی صندلی نشسته بود و به حرف بچه‌ها گوش می‌داد. آکشی و رزالین طبق معمول در مورد چیزهای الکی بحث می‌کردند، کاترین و گریس هم در مورد مسائل مهم حرف می‌زدند و انگار در بعضی مسائل هم نظر بودند. یک نفر در این جمع دوستانه، جدید است. کارینا! او اینجاست و کنار آلاکا نشسته است. اوه آلاکا را بعد از چند روز می‌بینم. یکم ناخوش احوال است.

رنگش زرد شده و شاخ‌های زیبایش آن درخشش پیش را ندارند. دست بر سر گرفته و ناله می‌کند. آدارایل حواسش را از حرف‌های رزالین و آکشی گرفت و به آلاکا که روی تخت نشسته بود، داد. از جایش برخاست، کنار او جای گرفت و گفت:

- شاهدخت، به نظر بهتر نمی‌ای.

آلاکا سرفه‌ای کرد، سرش را تکان داد و خسته پاسخ داد:

- البته، احساس می‌کنم شاخ‌هام خیلی سنگین شدن.

آدارایل ابرویش را بالا داد، یک هیدر که از کودکی با شاخ متولد می‌شود، اکنون احساس می‌کند شاخش سنگین شده است! آدارایل گیج دستش را جلو برد، از آلاکا درخواست کرد تا بتواند نبضش را بگیرد. آلاکا سرش را تکان داد و دستش را درون دست آدارایل نهاد. الف باهوش با دقت نبض آلاکا را بررسی کرد، سه تا تند، دو تا کند! آدارایل اندکی بعد سرش را بالا آورد. مردد به چشم‌های نارنجی رنگ آلاکا خیره ماند و سپس لبش را خیس کرد. انگار که حرفی درون دهانش گیر کرده بود. آلاکا نگران پرسید:

- آدارایل، چیزی فهمیدی؟ مشکل خیلی جدیه؟

با سوال آلاکا همه حواس‌شان به آن دو جلب شد. رزالین جلو آمد، کنار آلاکا ایستاد و نگران پرسید:

- چی شده؟ آلاکا هنوز بهتر نیست؟

کاترین نیز خود را حرکت داد، کنار آدارایل قرار گرفت و پرسید:

- نکنه حاملست؟

همه با این حرف وی، لحظه‌ای در بهت فرو رفتند و ناگهان اتاق در صدای خنده‌هایشان غرق شد. آکشی که دیگر داشت از فرط خنده، گریه می‌کرد به سختی گفت:

- دیوونه شدی کاترین؟ آخه چرا باید حامله باشه؟ اصلا چطور!

گریس نیز همان‌طور که خیلی سعی داشت خود را کنترل کند، پاسخ داد:

- خفه شین بذارین ببینیم آدارایل چی تشخیص داده!

همه به زور سعی کردند خود را کنترل کنند. کاترین نیز از حرف خود خنده‌اش گرفته بود. رزالین که صورتش از خنده به سرخی می‌رفت و گوش‌هایش را عقب داده بود تا خود را کنترل کند، به سختی از آدارایل پرسید:

- تشخیص جناب طبیب چی هست؟

آدارایل نفس عمیقی کشید. چطور در کنار این با نمک‌ها هنوز احساس اندوه می‌کند؟ خود نیز به خنده افتاد. اندکی بعد، با نگاهی اجمالی به همه گفت:

- خب حامله نیست اما تقریبا شبیه اونه!

همه با این حرف، دست از خنده و مسخره بازی برداشتند. بهت‌زده و کنجکاو نگاهشان میان آدارایل و آلاکا در رفت و آمد بود. آلاکا ابرویش را بالا داد و مضطرب پرسید:

- یعنی چی؟ آدارایل واضح بگو لطفا الان از استرس می‌میرم!

آدارایل از روی تخت بلند شد، با خون‌سردی تمام گفت:

- سادست، تو یه هیدر هستی. شاهدخت پادشاهی کارتاز، میشه بگی چند سالته و متولد چه تاریخی هستی؟



آلاکا ابرویش را بالا داد. سرش را پایین آورد و با حسابی سر انگشتی، گیج مجدد نگاهش را به آدارایل داد، خطاب به وی گفت:

- متولد ماه عقرب از سال خرگوش هستیم، ماه عقرب که تموم بشه بیست و هفت سالم میشه. چطور؟

آدارایل نفس عمیقی کشید، لبخند زد و به آلاکا خیره ماند. آلاکا هنوز متوجهی حقیقت نشده بود. خیره در نگاه آدارایل، به فکر فرو رفت. اینکه او در ماه عقرب بیست و هفت سالش میشد چه معنای عجیبی می توانست داشته باشد؟ اصلا این چه ربطی به سردرد و خستگی زیادش داشت؟ چه ربطی به بیماری و سنگین شدن شاخ‌های... او! آلاکا وحشت زده از جای خود برخاست و جیغ خفیفی سر داد. همه کنجکاو به او خیره بودند، آدارایل خوشحال از فهمیدن حقیقت به حرف آمد:

- بالاخره فهمیدی؟ بهت تبریک میگم، اواخر ماه عقرب هستیم.

آلاکا که باورش نمیشد همچین مسئله‌ی مهمی را فراموش کرده باشد، تنها سرش را تکان داد. دهانش باز مانده بود. چشم‌هایش انگار داشتند از حدقه بیرون می‌زدند. رزالین که دیگر نمی‌توانست خودش را از فرط کنجکاوای کنترل کند، به میان پرید و پرسید:

- چی شده؟ تبریک چی؟ چه خبره تولده؟ میشه به من بگین لطفا؟ الان دق می‌کنم!

آلاکا سعی کرد خودش را کنترل کند، با شرمندگی به همه خیر شد؛ اندکی خجالت کشید. اکنون چطور باید برای بقیه این واقعه‌ی عجیب و البته بسیار حیاتی را توضیح بدهد؟ آدارایل که دید آلاکا معذب گشته، سرفه‌ای کرد و آهسته گفت:

- هر هیدر با شاخ متولد میشه. این رو همه می‌دونین درسته؟

کاترین و گریس سرشان را تکان دادند، نینفوها نمی دانستند ولی خب، الان فهمیدند. کارینا نیز کنجکاو شده بود، زیرا مشتاقانه به آدارایل خیره شده است. آدارایل ادامه داد:

- بعد از تولد بیست و هفت سالگی، شاخ اون هیدر میوفته و شاخ جدیدش جایگزین قبلی میشه. اون شاخ یه شاخ بزرگتر، محکمتر و البته خیلی مهمتر هست.

رزالین گوشش را تکان داد، باذوق پرسید:

- چرا مهمتر؟

بعد سرش را چرخاند، به شاخ آلاکا نگاه کرد و باذوق ادامه داد:

- حتی از این هم بزرگتر؟ قشنگتر هم هست؟ وای خیلی خوبه که، تبریک میگم عزیزم.

آلاکا شرمگین سرش را تکان داد و تشکر کرد. کارینا اما به سمت آلاکا خم شد و پرسید:

- ولی چرا مهمتر؟

آدارایل به آلاکا نیمنگاهی انداخت و با تردید پاسخ داد:

- خب... وقتی شاخ جدید متولد بشه، اون هیدر باید تصمیم مهمی بگیره. هیدرها گونه‌ی خیلی جالبی هستن و به شدت به مقدسات پایبند هستن. خب یه رسمی هست که شاهزاده‌های هیدر وقتی به بیست و هفت سالگی برسن باید تاج گذاری کرده و با زوج منتخبشون ازدواج کنن. یه جور مراسمی...

آلاکا سریع به میان حرف آدارایل پرید و با نگرانی گفت:

- بسه آدارایل لطفا ادامه نده، همه فهمیدن!

رزالین و کاترین که از این حرف‌ها کمی شوکه شده بودند، به آلاکا خیره شدند. کارینا نیز به وجد آمده بود. با شادی گفت:

- آهان، دارین در مورد مراسم پاسل<sup>۶</sup> حرف می‌زنین، پس قراره ازدواج کنین شاهدخت، تبریک میگم!

آلاکا با این حرف، بیشتر خجالت کشید. تا حدی که صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد. رزالین سریع‌تر به خود آمد، با شادی کنار آلاکا روی تخت نشست و شروع به زدن حرف‌های اندکی زنانه کرد. کاترین نیز سریع آن طرف آلاکا روی تخت نشست و حرف‌هایشان بیشتر به عمق موضوع راه پیدا کرد. آدارایل با خنده از آن‌ها دور شد و در جای قبلی خود نشست. آکشی و گریس که داشتند از حرف‌های دخترها شرمگین می‌شدند، کنار آدارایل در گوشه‌ی اتاق ایستادند. آکشی بود که با خنده گفت:

- چقدر سریع خودشون رو با شرایط جدید وفق دادن!

گریس لبخند گرمی زد، خیره به ذوق کاترین پاسخ داد:

- البته، همین هم اون‌ها رو جذاب می‌کنه!

آدارایل سرش را تکان داد و نگران گفت:

- شاهدخت باید هرچه سریع‌تر به کارتاژ برگرده، حضورش توی مراسم پاسل خیلی مهمه. وگرنه تأثیر منفی زیادی روی وجهی عمومیش بین مردم کارتاژ می‌ذاره.

---

<sup>۶</sup> مراسم پاسل (Pasel): مراسمی است که هیدرهای بیست‌وهفت ساله از دو جنس مذکر و مؤنث گرد هم جمع می‌شوند و هیدرهای مرد برای زن‌ها می‌رقصند. در آخر نیز هر هیدر زن همراه مردی که دوستش دارد می‌رود و ازدواج می‌کند. مراسم سراسر رقص و پای کوبی است و برای شاهزادگانی که از قبل نامزد داشته‌اند، این مراسم همچنان اجباری‌ست. تمام مردم برای دیدن این مراسم جمع می‌شوند. این مراسم هر بیست‌وهفت سال گرفته می‌شود و بومی کارتاژ است. در حومورا بسیار محبوب می‌باشد به طوری که خیلی از گونه‌ها برای دیدن این مراسم به کارتاژ سفر می‌کنند. همچنین پاسل به معنای انتخاب جفت است.

گریس سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- می‌سپارم چند تا سرباز تا کارتاز همراهیش کنن.

آدارایل سرش را تکان داد که آکشی سریع پرسید:

- شما دو تا چطور از همچین رسمی خبر داشتین؟ انگار فقط من و رزالین نمی‌دونستیم!

آدارایل به خنده افتاد، گوشش را مالش داد و گفت:

- من که توی کتاب‌های طبابت خونده بودم. چون افتادن شاخ هیدرها پدیده‌ی زیبای پزشکیه.

آکشی راضی سرش را تکان داد، منطقی به نظر می‌آمد. به گریس خیره شد و مشکوک پرسید:

- تو چطور خبر داشتی؟

گریس سرفه‌ای کرد و با تعلل گفت:

- خب من توی ارتش بودم. یه چندتایی گروگان هیدر داشتیم. از قضا اونا زمان زیادی پیش ما اسیر بودن برای همین یه بار اون صحنه رو... دیدم.

آکشی اول نفهمید منظور گریس چیست. اما دقایقی بعد، متوجه شد. خنده‌ی بلندی سر داد و با تمسخر گفت:

- تا حالا ندیده بودم خجالت بکشی!

گریس روی از آکشی گرفت، دست‌هایش را بر سینه قفل کرد و با خشم گفت:

- خجالت نکشیدم، فقط معذب شدم.

آدارایل ابرویش را بالا داد، کنجکاو پرسید:

- مگه هردوش یکی نیست؟!

آکشی به خنده افتاد و گریس خشمگین به آدارایل خیره شد، خواست حرفی بزند که ناگهان اتاق در تاریکی فرو رفت. آدارایل سریع سرش را چرخاند و به بیرون چشم دوخت، محیط بیرون از پنجره تیره شده است. ابرها بازگشته بودند؟ سریع از روی صندلی بلند شد، خود را به کنار پنجره رساند. آسمان ابری نیست ولی سوال اینست که نور خورشید کجا رفته بود؟

همه از تاریک شدن ناگهانی هوا خیلی متعجب شده بودند. گریس کنار آدارایل ایستاد، همان طور که سعی داشت بیرون از پنجره را ببیند پرسید:

- آدارایل چیزی مشخصه؟ خیلی تاریکه!

آدارایل سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و خواست حرفی بزند که صدای انفجار عظیمی به گوش رسید. آدارایل لحظه‌ای در جای خود خشک شد، هایدرا؛ او در خطر است! حس عجیبی به وی می‌گفت این انفجار از مکانی‌ست که هایدرا در آن به سر می‌برد! سراسیمه از پنجره جدا شد، به سمت در دوید و از اتاق بیرون رفت. بقیه نیز با کمی تأخیر او را دنبال کردند، واکنش شدید آدارایل خبر از رویداد مهم و شاید بدی می‌داد.

گریس شمشیرش را که روی جایگاه مخصوص، در کنار اتاق بود چنگ زد. در حینی که به دنبال آدارایل می‌رفت، به سربازها توجه کرد. آن‌ها هم وحشت کرده بودند، این یعنی کار ملکه نیروانا و قدرت‌های درباری اوروبامبا نیست! وگرنه به حتم سربازها با خبر

بودند. شورش داخلی؟ نه نمی‌تواند این باشد، نکند ولیعهد آتبین آخر کار خودش را کرد؟ نکند به پرنسس حمله کرده باشد؟ یک خرابی دیگر همچون بنای سیاه‌چال؟ نه این بد است!

آدارایل جلوتر از همه به محوطه‌ی بیرون رسید. با نگاه به آسمان، دود و هاله‌ای عظیم از جادو را در حیاط کناری خودشان دید. سریع به سمت در میانی دو عمارت دوید، قدم‌هایش را آن قدر بلند برمی‌داشت که دخترها خیلی عقب افتاده بودند. گریس اما تنها چند قدم از او عقب‌تر بود.

با رسیدن به دروازه‌ی میان عمارتی، در جای خود می‌خکوب شد. صحنه‌ی روبه‌رو واقعا حیرت‌آور و به شدت وحشتناک است. آن‌ها آمده‌اند! با تأخیر اما آمده‌اند، درست زمانی که فکر می‌کردیم همه‌چیز تمام شده و در آستانه‌ی آرامش به سر می‌برند. آدارایل به خود لرزید، آیا اکنون در این شرایط کاری از دستش برمی‌آید؟ قبل‌تر، وقتی فکر می‌کرد که اگر اژدهایان اسنیک آمدند چگونه از هایدرا در مقابل آن‌ها دفاع کند، حرف‌ها و روش‌های زیادی به ذهنش رسیده بود. اما اکنون با دیدن هیبت واقعی آن‌ها، حقیقتا دیگر ذهنش کار نمی‌کرد! وحشت کرده است، این از ترس بیش از حد نشأت می‌گیرد.

بقیه هنگامی که به آدارایل و گریس رسیدند، همچون آن‌دو، در بهت و شوک فرو رفتند. این صحنه واقعا وحشتناک است. چهار اژدهای بزرگ و بسیار عظیم که بدنی همچون مار دارند، در هوا معلق هستند. چهار رنگ به نماد چهار عنصر طبیعت، یک مربع را شکل داده‌اند و هر کدام در یک گوشه‌ی ضلع آن در هوا شنا می‌کنند. سرهای بسیار بزرگ و خشمگینی دارند. گریس بهت‌زده سعی کرد حرف بزند، اما انگار زبانش از این حجم شکوه و عظمت در دهان نمی‌چرخید. شاخ‌هایشان درخشان است، دمشان

همراه با سبیل‌های مار مانندشان می‌رقصد، فلس‌های بدنشان همچون آینه می‌تابند، انگار که خورشید هستند. گریس با ترس و صدایی که انگار از اعماق چاه بیرون می‌آمد، زمزمه کرد:

- این‌ها... چی هستن؟! -

آدارایل می‌دانست، پیش‌تر در رؤیا به آن‌ها فکر کرده بود، اگر بیایند چه باید کرد؟ آن‌ها کسانی هستند که استیو، دیشب از آن‌ها هراس داشت. اکنون او اینجا نیست. نگاهش را به زمین داد، دختری تنها و ترسیده، گریان وسط آن مربع ایستاده است. سرش بالا است و با وحشت به اژدهایان نگاه می‌کند. این‌ها رحم ندارند، آن‌ها برای کشتن او آمده‌اند! صدای نگران رزالین به گوش رسید:

- پناه بر خالق حومورا، اولین باره همچین اژدهایان بزرگ و خشمگینی می‌بینم.

کاترین با دست‌هایش خود را در آغوش گرفت، می‌لرزید. این چنین به حرف آمد:

- قدرت خیلی زیادی دارن، هاله‌ی جادوشون رو حس می‌کنم. این تاریکی، این دود جادویی، اون انفجار باید کار این‌ها باشه!

آکشی چشم‌هایش را ریز کرد. نگاه هر چهار اژدها به مرکز مربع بود. نگاهش را به پایین داد، هایدرا را دید. دختری تنها در میان این هیاهوی بزرگ، با نگرانی گفت:

- اونی که اون وسط ایستاده پرنسس هایدرا نیست؟

- خودش، اون وسط چی کار می‌کنه؟

همه با این سوال از فردی جدید، به عقب چرخیدند، آتبین و آدهاوا بودند. پگاسیس هایشان هم عقب‌تر وحشت‌زده به اژدهایان نگاه می‌کردند و شیعه می‌کشیدند. آتبین به

هایدرا خیره بود، آن دختر به حتم احمق و دیوانه است! آداریل سرش را برگرداند،  
مجدد به هایدرا خیره شد و لب زد:

- اونا برای کشتنش اومدن!

گریس که بی‌نهایت از این پاسخ تعجب کرده بود، سریع بازوی آداریل را به چنگ  
گرفت، با خشم گفت:

- منظورت چیه آداریل؟ اونا کی هستن؟

آداریل نفس عمیقی کشید، اگر او معتقد بود که قدرتی بالاتر از عشق نیست، پس باید  
آن را تست کند. لبش را خیس کرد، دستش را از چنگ گریس بیرون کشید و به جلو  
راه افتاد. در حالی که می‌رفت با خشم گفت:

- اونا اسنیک هستن، الهگان چهار عنصر طبیعی حومورا!

در حینی که دور میشد، صدای بهت‌زده‌ی کاترین به گوشش رسید:

- پناه بر خالق، اونا نامیرا هستن، جاودانگان محافظ حومورا!

همه در سکوت به دور شدن آداریل چشم دوختند؛ می‌خواست چه کند؟ دیوانه شده  
بود که به دل خطر پای می‌نهاد؟ آداریل مردد اما با قلبی گرم جلو می‌رفت، با تزلزل  
خود را به مرکز مربع در کنار هایدرا رساند. هایدرا به خود می‌لرزید، آن قدر ترسیده بود  
که به سختی می‌توانست روی پاهایش بایستد. آداریل را که دید، فرو ریخت. انگار که  
تنها منتظر یک حامی بود. آن لحظات نزدیک شدن آداریل برایش سال‌ها گذشت،  
منتظرش بود. چرا زودتر نیامد؟ در آن چند دقیقه، تنها خالق می‌داند چه فکر هایی به  
سرش زد.



او نیز با دیدن جسم واقعی اسنیک‌ها همچون آدارایل حیرت کرده بود. در رؤیا آن‌ها را آن قدر جدی و وحشتناک تصور نکرده بود. آماده بود تا حرف‌های زیادی به آن‌ها بزند اما دیدنشان، او را در خود خرد کرده بود. در همان مرحله‌ی اول رویارویی بدجور شکسته بود. با خود گمان کرد آدارایل به محض دیدن آن‌ها فرار کرده است؟ نکند او را رها کرده و پشیمان شده باشد؟ با رسیدن آدارایل، هایدرا در آغوش وی خود را پنهان کرد و با صدای بلندی گفت:

- فکر کردم رهام کردی، فکر کردم دوباره تنها شدم من... خیلی ترسیدم آدارایل!

آدارایل خود نیز ترسیده بود، اما گریه‌های هایدرا او را مجبور می‌کرد تا محکم‌تر باشد. باید پناهِش باشد، هایدرا به حضور او دلش گرم است پس باید استوار بماند! آدارایل دست‌هایش را دور بدن هایدرا حلقه کرد، زمزمه گویان گفت:

- فراموش نکن که عشق قدرتش از همه چیز بالاتره، حتی از جادویی که گوی پور به تو داده!

هایدرا سرش را تکان داد، قلبش در هر ثانیه هزاران بار میزد. آدارایل به اژدهای جلوی خیره شد. رنگ قهوه‌ای، نماد خاک است، پس این اژدها باید الهه عنصر خاک یا همان زمین باشد. چهار عنصر طبیعت، خاک، باد، آب و آتش هستند. سرش را چرخاند، آتش در کنار خاک ایستاده بود. اژدهایی به رنگ قرمز درخشان و نارنجی بسیار زیبا که هاله‌ای از نور زیاد او را فراگرفته است. اژدهای آتش از شاخ و دمش آتش زبانه می‌کشید. آدارایل لبخند گرمی زد، با آن که ترسیده بود زمزمه کرد:

- به نظرت اون اژدها شاخ و دمش آتیش نمی‌گیره؟ داغ نیست؟

هایدرا با این سوال آدارایل، از آغوشش بیرون آمد. به اژدهای آتش خیره شد و با ترس پاسخ داد:

- آتش صاحبش رو هدف قرار نمیده! اون خیلی عصبیه مطمئنم همیشه راضیش کرد! آتیش اصیل خیلی درد داره... قبلا با آتیش وارنا حسابی آسیب دیده بودم...

آدارایل نگران به هایدرا خیره شد، میخواست احوالش را آرام کند اما هایدرا اکنون اصلا نیازی به مزه‌پرانی های آدارایل نداشت. او حامی میخواست! آدارایل نفس عمیقی کشید، دست هایدرا را محکم گرفت و گفت:

- بهترین دفاع حمله هست، اول تو شروع کن، باهاشون حرف بزن، یه چیزی بگو هایدرا!!

هایدرا دست سردش را از حصار دست گرم آدارایل بیرون آورد، خود را در آغوش کشید و با وحشت گفت:

- چی بگم؟ من...

صدای یکی از آن چهار اژدها، در کل منطقه پیچید، انگار که در یک کوهستان حرف میزد.

- هایدرا بریل، انتخاب بعدی گوی پور برای محبت قدرت هیدرا، بهم بگو انتخابت چی هست؟

هایدرا لرزان به اژدهای قهوه‌ای رنگ خیره شد. صدای او بود که آن قدر باشکوه در کل محوطه اکو شد. به اژدها توجه کردم، او باید اژدهای خاک باشد. بدنش قهوه‌ای و پولک‌هایش به شدت پر از برآمدگی و زبری هستند. انگار فلس‌هایش از سنگ‌های کوچک شکل گرفته‌اند. شاخ و دمش همچون یک کوه بزرگ اما با شکل یک شاخ و دم

واقعی است. تک شاخ این اژدها توجه هرکس را به خود جلب می‌کند. تک شاخش آن قدر بزرگ و پهن است که به حتم اگر با چیزی اصابت کند آن را دردم نابود خواهد کرد. دمش نیز همچون پتک عمل می‌کند.

هایدرا به لکنت افتاده بود. باید چه می‌گفت؟ آیا می‌توانست همان‌طور که جلوی نیروانا حرف زد، به آن‌ها هم تصمیم نهایی‌اش را بگوید؟ آدارایل که متوجه‌ی تردید بی‌نهایت هایدرا شده بود، به او چسبید. دست هایدرا را فشرد و زمزمه کرد:

- تا آخر دنیا، من کنارتم عزیز من.

هایدرا قوت قلب بیشتری با این حرف آدارایل به دست آورد. سرش را تکان داد، چشم‌هایش را محکم بست و با صدای بلندی گفت:

- من عشق رو رها نمی‌کنم، تصمیم نهایی من اینه!

چشم‌هایش را باز کرد تا واکنش آن‌ها را ببیند. اژدهای خاک خنثی بود. نگاهش را به اژدهای آتش که در سمت چپ آن بود داد، آتش نیز همان‌طور که قبل‌تر بود، خنثی مانده است. چرخید، پشت سرش اژدهای باد شناور است، اژدهایی با فلس‌های محرک که از باد ساخته شده‌اند. آن قدر سریع شنا می‌کند که همچون یک گردباد به نظر می‌رسد. شاخ ندارد، دمش همچون دم یک ماهی است و سرعت مرگبارتری دارد. اما مهم این است که او نیز همچون دیگر اژدهایان آرامش عجیبی دارد.

آدارایل اما توجه‌اش به لبخند اژدهای آب جمع شد. چرا می‌خندید؟ آدارایل همان‌طور که به اژدهای آب خیره بود، سرفه‌ای کرد و با صدای لرزانی پرسید:

- چ... چرا شما می‌خندین؟

اژدهای آب از جسارت آدارایل خوشش آمده بود. لبخندش پررنگ تر شد. اژدهای آتش  
اما خشمگین خطاب به آدارایل نعره زد:

- تو حق گفت و گو با ما رو نداری الف! از اینجا برو، تصمیم این دختر طبق حضور تو  
متغیر خواهد بود!

هایدرا سریع چرخید، نباید بگذارد آدارایل برود. او امید و پناه هایدرا در میان این چهار  
اژدهای وحشتناک است. هایدرا سریع با صدای بلندش گفت:

- اون معشوقه‌ی منه، باید بمونه. من تصمیم رو بهتون گفتم!

اژدهای خاک در هوا چرخید، به سمت زمین شنا کرد، بدن مار مانندش خیلی جالب در  
آسمان پهناور حرکت می کرد. اژدهای خاک همچون یک دانای پیر به نظر می رسید.  
خطاب به هایدرا گفت:

- دختر زیبا، از توی افکارت می خونم که مردد هستی، قدرت عشق قویه اما اراده‌ی  
عظیمی لازم داره تا بتونی به درستی کنترلش کنی.

هایدرا در جای خود تکانی خورد، اژدهای خاک قدرت خواندن ذهن را داشت؟ هایدرا  
لبش را گزید. انگشت‌هایش را درهم فشرد و با تردید پاسخ داد:

- من دوستش دارم... اون... اون معشوقه‌ی منه! نمی تونم رهانش کنم.

صدای اژدهای باد از پشت سرشان به گوش رسید:

- تو از ما می ترسی، از خیانت اون الف به خودت چی؟ خیانت اون خیلی وحشتناک تر از  
ماست!

اژدهای خاک نیم‌نگاهی به چهره‌ی آدارایل انداخت، پسرک لحظه‌ای شوکه از این حرف به اژدهای باد خیره شد. هایدرا نیز تردید کرده بود. این حرف، انگار برایش آشنا بود. خیانت معشوق... هایمون آدونیس نیز با او همین کار را کرد. چقدر طول کشید تا او را فراموش کند؟

اژدهای خاک پلک زد، چشم‌های قهوه‌ای رنگش بسیار گیرا و فریبنده هستند. دهانش را باز کرد، دندان‌های زردش نشان از سن زیادش می‌دهند، گفت:

- هایمون تنهات گذاشت، چه اطمینانی داری که آدارایل هم این کار رو باهات نکنه؟  
اون یک الفه!

هایدرا با این حرف سرش را بالا آورد، خیره در نگاه اژدهای خاک پرسید:

- شما هم بین نژادها فرق می‌ذارین؟ اون الفه و من اژدها، پس نمی‌تونیم باهم باشیم؟

اژدهای آب با این پاسخ هایدرا، خنده‌ای سر داد. صدای خنده‌اش آن قدر بلند و پر قدرت بود که کوه‌های اطراف هم لرزیدند. وی پایین‌تر آمد، هایدرا سرش را چرخاند و با دلهره به اژدهای آبی رنگ خیره شد. اژدهای آب چهار شاخ موج دار بر روی سرش داشت که درون آن‌ها چیزی همچون آب در جریان بود. خیلی زیبا و شگفت‌انگیز است. دمش نیز همچون موج‌های خروشان مدام در رفت و آمد بود. اژدهای آب با آن چشم‌های براق و آبی رنگش، خطاب به هایدرا گفت:

- من الو<sup>۷</sup> هستم، اژدهای کنترل‌کننده‌ی آب‌های حومورا، از آشنایی با همچین دختر زیبارویی خوش‌بخت هستم.

---

<sup>7</sup> (عنصر آب) Elva

هایدرا که گمان نمی‌کرد اژدهایی به آن عظیمی و باشکوهی همچون خلق مهربانی داشته باشد، لحظه‌ای حیرت کرد. اما بعد سرش را تکان داد، دامنش را بالا گرفت و با تعظیمی سلطنتی پاسخ داد:

- هایدرا بریل از آرتلان هستم، دیدن شما باعث افتخارمه الوای عزیز.

الوا دندان‌های تمیزش را به نمایش گذاشت، راضی خطاب به اژدهای خاک گفت:

- السویل<sup>۸</sup>، به گمانم این یکی با بقیه فرق داره.

اژدهای خاک که السویل نام داشت، خشمگین به الوای چشم دوخت و فرید:

- همشون اولش همین طوری بودن!

الوا چیزی نگفت، اما اژدهای باد سریع مداخله کرد، کمی صدایش را بالا برد و خطاب به السویل گفت:

- آره درسته، اما بقیه به خودشون اهمیت می‌دادن، اون به نژادهای دیگه هم اهمیت میده!

اژدهای باد به هایدرا و موهای بلندش خیره شد. بخاطر وزش باد از جانب او، موهایش بهم ریخته بودند. امیدوار ادامه داد:

- شاید این بار پور انتخاب درستی کرده باشه.

السویل خشمگین و کلافه سرش را بالا آورد، به اژدهای باد چشم دوخت و با پوزخند گفت:

---

<sup>8</sup> Elsoil(عنصر خاک)

- دفعه‌ی قبل هم همین رو گفتم! <sup>9</sup> الویندا محض رضای خالق حومورا بیخیال این خوش بینیت شو!

در این میان، تنها اژدهایی که حرف نمی‌زد، اژدهای آتش بود. نامش را هنوز نمی‌دانم. آدارایل نگاهش را به اژدهای آتش داد، در سکوت به حرف همه گوش می‌داد و نگاهش در چرخش بود، آدارایل خطاب به هایدرا زمزمه کرد:

- گوش کن هایدرا، اون‌ها هم نظر نیستن. می‌تونن با حرف‌های درست و مناسب راضی‌شون کنی!

هایدرا سرش را نامحسوس تکان داد، استرس‌اش با آشنایی با این اژدهایان کمتر شده بود. دو تا از آن‌ها تا اینجا به نظر می‌رسید که حامی‌اش باشند. الو و الویندا، اژدهای آب و باد او را حمایت می‌کنند. خاک به نظر ارشد می‌آید زیرا همه سعی در راضی کردن وی دارند و آتش... چیزی نمی‌گوید! هنوز نمی‌داند او چه فکر می‌کرد، هدفش چیست و تصمیم‌اش چقدر در بین این سه نفر اهمیت دارد. هایدرا نفس عمیقی کشید، با صدای بلندی گفت:

- می‌خوام باهاتون معامله کنم. باید بهم فرصت بدین. شماها خالق حومورا نیستین، نمی‌تونین پیش‌گویی کنین درسته؟

السویل با این حرف هایدرا، غرش نامحسوسی از دهانش خارج کرد و با نارضایتی گفت:

- گمان می‌کنی در جایگاهی هستی که بتونی با ما معامله کنی؟

الوا مداخله کرد، با تحکم گفت:

---

<sup>9</sup> Elvind (عنصر باد)

- باید بهش اجازه بدی حرفش رو بزنه! از کی این قدر عجول شدی السویل؟

الویند نیز موافق بود. آدارایل سریع به اژدهای آتش چشم دوخت، او هنوز هم خنثی است! این به شدت عجیب و البته خیلی هم نگران کننده بود. باید بفهمد اژدهای آتش در میان این چهار اژدها چقدر قدرت دارد. آیا بالاتر از اژدهای خاک است یا خیر؟ آیا قدرت بیشتری دارد؟ نظرش در مورد هایدرا چیست؟ متأسفانه بخاطر خنثی بودن او، هیچ نظری نمی‌شد در موردش داد. هایدرا اما حواسش به اژدهای آتش نبود، تنها سعی داشت آن سه را قانع کند. باید تلاشش را می‌کرد. خطاب به السویل گفت:

- من مطمئنم که قدرت عشق قوی‌تر از جادوست. باید بهم فرصت بدی تا ثابت کنم. می‌دونم، داستان رو ملکه نیروانا برام تعریف کرده، من ثابت می‌کنم. بهتون قول میدم که مثل بقیه نیستم!

الوا کمی تردید کرد، این حرف‌های هایدرا، دقیقاً مثل دیگر اژدهایان هیدرای قبلی بود! الویند به حرف آمد:

- گوش کن هایدرا...

هایدرا چرخید تا الویند را واضح ببیند، اژدهای باد مهربان‌تر از بقیه بود. نگاه خاکستری‌اش انعکاس نورانی داشت. با لحن مهربانی گفت:

- چطور می‌خوای ثابت کنی؟ عشق در طولانی مدت تأثیر منفی می‌ذاره. چطور ثابت می‌کنی که تو مثل بقیه نیستی؟

هایدرا سکوت کرد، چطور باید ثابت کند؟ چطور به آن‌ها بگوید که عشق آدارایل به او حقیقی‌ست؟ به فکر فرو رفت، آدارایل نیز پاسخی نداشت، آن‌ها به این بخش ماجرا فکر



نکرده بودند. السویل که دید دخترک هیچ پاسخی ندارد، به ارتفاع بالاتر بازگشت، با صدای بلدش گفت:

- معامله‌ای در کار نیست، هایدرا بریل تو عشق رو انتخاب کردی، افرادی که محبت اسید رو دریافت می‌کنن اجازه ندارن از محبت عشق برخوردار بشن. پس من السویل الهه‌ی خاک با حقی که دارم تو رو به هیرونا تبعید می‌کنم. تو...

صدای جیغ هایدرا به گوش رسید، سعی داشت مانع تمام شدن حرف السویل شود. اما السویل مصمم‌تر از این حرف‌ها بود، با جیغ و التماس دخترک تنها کمی مکث کرد و سپس مجدد بدون آن که قلبش به رحم آید ادامه داد:

- من تو رو از حومورا جدا می‌کنم، اژدهایان اسنیک، قدرت هاتون رو فرابخونید! هایدرا با چشم‌های خیسش فریاد زد:

- نه خواهش می‌کنم گوش کن، من می‌تونم من...

اما حرفش ادامه نداشت، حتی خودش هم نمی‌دانست چطور باید ثابت کند. او درمانده شده بود! آدارایل وحشت‌زده به الو و الویند خیره شد. آن‌ها به حتم همکاری نمی‌کنند؛ ولی در کمال حیرت، الو قدرت آب را فراخاند، تمام بدنش به رنگ آبی درخشان درآمد و نواری از آب همچون کرمی طولانی، دور بدن مار ماندش به جریان افتاد. آدارایل الویند را نیز از نظر گذراند، اژدهای باد هم از این فرمان مستثنی نبود، او نیز حلقه‌های بزرگی از گردباد را در اطراف خود فراخواند، با اندوه به هایدرا خیره بود اما مخالفت نکرد!

آن‌ها قدرتی ندارند! هایدرا با وحشت به اژدهای خاک خیره شد، سنگ‌های بسیار بزرگ که شاید هرکدام به اندازه‌ی ده عمارت بود، در کنارش ظاهر شده بودند. او قرار بود زیر

این عناصر عظیم له شود! آیا اگر اکنون به اژدها تغییر شکل بدهد، می‌تواند حریف آن‌ها بشود؟ نه... نه اسید آن قدرها هم قدرت نداشت و گرنه وارثان پیشین به دست این چهار اژدها نمی‌مردند!

آدارایل هایدرای وحشت‌زده را ناامید در آغوش کشید. سرش را میان سینه‌اش پنهان کرد، با بغض چشم‌هایش را بست و کنار گوش هایدرا زمزمه کرد:

- ن... نمی‌ذارم تن... تنها بری. نه من...

هایدرا با این کار آدارایل، دل باخت. امید از قلبش رخت بست و با تمام وجود خود را به سینه‌ی آدارایل فشرد. یک لحظه، تنها یک لحظه خوشحال شد. حداقل در هنگام مرگ تنها نبود. همیشه می‌ترسید هنگام رفتن به هیرونا تنها باشد. تنهایی به کابوس شب‌هایش تبدیل شده بود!

نگران، به دو عاشقی که میان مربع اژدهایان اسنیک گیر افتاده بودند، خیره شدم. این حقشان نیست... نه. سرم را چرخاندم، دوست‌هایشان آن طرف خشک‌شان زده بود. هیچ کاری از دست‌شان بر نمی‌آید، حتی آتبین که مشتاقانه می‌خواست هایدرا بمیرد هم بهت‌زده و خشک شده بود. آدهاوا وحشت کرده بود، رزالین در آغوش آکشی چشم‌هایش را بسته و نمی‌توانست صحنه‌ی پیش رو را ببیند. نیروانا هم هست، در پشت پنجره‌ی اتاقش صحنه را تماشا می‌کند. ملکه‌ای به شدت سیاست‌مدار و ترسو که حتی حاضر نشد بیرون بیاید و کلامی با این دوستان جدی و قدیمی حرف بزند! انگار هیچ‌کس راضی به زنده ماندن آن دو نیست... .

نگاهم را به اژدهای آتش دادم، تمام بدنش اکنون دارد در آتش بسیار داغی می‌سوزد، به حتم این آتش حتی از آتش بریل‌ها هم قوی‌تر است! همه‌ی چهار اژدهای عناصر آماده هستند تا هایدرا و آدارایل را بکشند، این انگار دیگر پایان ماجراست... .

پایین رفتم، خودم را به کنار آدارایل و هایدرا رساندم، زمان در عین حال که تند می‌گذرد، کند هم به نظر می‌رسد. آدارایل عطر بدن هایدرا را استشمام کرد، لب زد:

- به ن... نظرت قرار بود چ... چند تا بچه داشته باشیم؟

هایدرا به خود می‌لرزید اما حرف‌های آدارایل، نجواهای عاشقانه‌ی آدارایل او را سرپا نگه داشته بود. هایدرا تعلل کرد، کمی بعد پاسخ داد:

- ن... نمی‌دونم... شا... شاید دو... تا؟

آدارایل لبخند زد، سعی داشت حواس هایدرا را از سر و صدای اطراف پرت کند. از صدای جیغ دوست‌هایشان، التماس بچه‌ها و هوای طوفانی‌ای که دورشان را احاطه کرده بود. هایدرا بیشتر در آغوش آدارایل فرو رفت، ناامید زمزمه کرد:

- مرگ درد داره؟

آدارایل با تأخیر پاسخ داد:

- نه... می‌گن یه لحظه میاد و لحظه‌ی بعدی دیگه هیچی احساس نمی‌کنی...

هایدرا دماغش را بالا کشید، با حق‌هق گفت:

- می‌خواستم بیشتر باهات زندگی کنم. تازه داشت زندگیم بعد از سال‌ها آرام می‌گرفت...

آدارایل دیگر نتوانست تحمل کند، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید، دیگر قطرات نیز راه را پیدا کرده و جاری شدند. با بغض گفت:

- عشق من همیشه همراهته هایدرا، فراموش نکن که تنها ما به قدرت عشق باور داشتیم. اما اون‌ها...

ناگهان آدارایل سکوت کرد، هایدرا منتظر بود تا حرفش را بزند، سرم را خم کرده و به آدارایل نگاه کردم، چرا بقیه‌ی حرفش را نزد؟ چشم‌هایش به زمین خشک شده بود و با دهان باز در بهت فرو رفته بود. نگران جلوتر رفتم، چه شده است؟

هایدرا که دید آدارایل تکان نمی‌خورد، از آغوش وی بیرون آمد؛ مستأصل دو بازوی آدارایل را گرفت و با وحشت گفت:

- آدارایل خوبی؟ تنهام نذار خواهش می‌کنم!

آدارایل تازه با تکان هایدرا به خود آمد، با بهت به سفیدی چشم‌های هایدرا خیره شد و گفت:

- هایدرا قدرت عشق! چرا زودتر نفهمیدم!؟

هایدرا گیج شده بود، نکند این دم آخری آدارایل دارد بیخیال ماندن در کنار او می‌شود؟ نه تنهایی مردن وحشتناک است، نه او باید هرطور که شده آدارایل را نگه دارد تا... آدارایل دست‌هایش را جلو آورد، گونه‌های هایدرا را قاب گرفت و با زمزمه‌ای آرامش‌بخش گفت:

- گوش کن هایدرا، اون‌ها اسنیک هستن، الهگان عناصر چهارگانه، اما یادت رفته که تو کی هستی؟ تو یه هیدرایی، یه اژدهای باستانی که گوی پور قدرت زیادی بهش داده! هایدرا بهت‌زده در نگاه یشمی آدارایل غرق شد. دارد چه می‌گوید؟ این را که خودش به او گفته بود! آدارایل مصمم ادامه داد:

- گوش کن هایدرا، تو یه اژدهای خیلی قوی و بزرگ هستی، اسید رو داری چیزی که این چهار اژدها ندارن، چیزی که بخاطرش باهم متحد شدن تا تو رو بکشن! متوجه‌ای؟ متحد شدن تا تو رو بکشن چون ازت می‌ترسن، چون قدرتت زیاده!

هایدرا که تا حدودی هنوز گیج بود، خسته و ناامید زمزمه کرد:

- آدارایل من حریف هر چهار تاشون نمیش...

آدارایل مصمم سرش را به چپ و راست تکان داد، پیشانی‌اش را بر پیشانی هایدرا چسباند و زمزمه کرد:

- اونا ازت می‌ترسن. تنها ناراحتی تو باعث شد بارون اسیدی بباره. قدرت عشق رو فراموش نکن، اگر عشق می‌تونه قدرتت رو آروم کنه، پس می‌تونه بهش قدرت بیشتری هم بده، متوجه شدی؟ اونا ازت می‌ترسن که دارن در جسم انسانی می‌کشتن؛ مطمئنم در کالبد اژدها وقتی با کمک عشق باهاشون روبه‌رو بشی حریفتم نمیشن!

نمی‌دانم شاید آدارایل بخاطر فشار روحی قبل از مرگ، به سرش زده است! دقیقا چرا باید هایدرا را شجاع کند تا با آنها وارد جنگی مرگبار شود؟ جنگی که آخرش مرگ هایدرا خواهد بود! هایدرا چشم‌هایش را بست، وقتی به حرف‌های آدارایل فکر کرد، دید او درست می‌گوید! لحظاتی بعد که هایدرا چشم‌هایش را مصمم‌تر از همیشه گشود، قدمی به عقب برداشتم. او تردید نداشت! هایدرا مطمئن به آدارایل این چنین پاسخ داد:

- برو عقب آدارایل مواظب خودت باش معشوق زیبای من!

آدارایل راضی و خشنود با افتخار هایدرا را در آغوش کشید و در گوشش نجوا کرد:

- بهشون ثابت کن قدرت عشق چیه و چه کاری ازش بر میاد!

سریع از هایدرا جدا شد و با نگاهی که حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، از هم روی برگرداندند. هایدرا مصمم به سمت اژدهای خاک یعنی السویل چرخید. با صدای بلندی خطاب به السویل گفت:

- السویل، بذار بهت نشون بدم قدرت عشق چیه، می‌خوام ثابتش کنم!

السویل پوزخند زد، سنگ های بزرگتری را احضار کرد و خشمگین غرید:

- دیگه دیر شده هایدرا، دروازه های هیرونا برای رفتن تو باز شدن، وقت رفتنه!

با نعره ی بسیار عظیم، السویل این چنین دستور داد و صدایش در کل اوروبامبا پیچید:

- اژدهایان اسنیک، برای بقای نسل های ابدی، هیدرای جدید رو به هیرونا تبعید کنید!

با این حرفش، هر چهار اژدها تمام نیروی خود را فعال کردند. هایدرا در میان مربعی که

آن چهار اژدها شکل داده بودند، به بالا خیره ماند. دور تا دورش جادوست که به

سمتش روانه می شود. سنگ های بزرگ و عظیم که هر کدام به اندازه ی یک اژدهای

بریل هستند، به سمتش با شتاب روانه شده اند. در پشت سرش گردبادهایی از

طوفان های بادی که شدیداً هرچیزی را تخریب می کنند. در سمت راست مارهای آبی

شناکنان می آیند تا هایدرا را با سونامی وجودشان غرق کنند. در چپ نیز آتشی

سهمگین می غرد و جلو می آید، افعی ای با وجود آتشین که به حتم از همه ی آنها

قوی تر و مخرب تر است!

هایدرا چشم هایش را بست. قلبش به شدت می کوبید اما نه، آدارایل به او باور داشت،

باید خودش هم باور داشته باشد! هایدرا با خود چنین وداع کرد(در هر حال مرگ در

انتظار ماست، جنگیدن برای زنده موندن بهتر از به پیشواز مرگ رفتن بدون مقاومت!

پس تسلیم نشو دختر!) دستش را بالا برد، بشکنی در هوا زد و لحظه ای بعد اژدهای

باستانی و شکوهمند هیدرا نمایان شد.

انفجار عظیمی که با همراه شدن تبدیل او به هیدرا و اصابت قدرت های عناصر به بدنش

ایجاد کرد، صدای بسیار مهیبی را منتشر نهاد. صدایش به شدت وحشناک بود، آن قدر

که تمام حیوانات ناگاه رم کردند، پرنده گان از ترس به هوا پریدند، زمین و صخره های

اوروبامبا به لرزه در آمدند. آدارایل که خود را به دوست‌هایش رسانده بود، با نگرانی قدم دیگری جلو آمد. دست‌هایش را درهم قفل کرده و با تمام امید منتظر بود تا در میان آن دود و انفجار وحشتناک، ازدهایی زنده و سربلند از نژاد باشکوه‌ترین ازدهای حومورا پدیدار شود.

من نیز منتظر بودم، او زنده مانده است؟ نمی‌دانم. دقایقی گذشت، ثانیه‌ها همچون ساعت عبور کردند و بلاخره با کنار رفتن آن دود و غبار زیاد، مرکز انفجار قابل رویت شد. آدارایل با دیدن صحنه نفس عمیقی کشید، آلاکا وحشت‌زده به حرف آمد:

- پناه بر خالق!

گریس که تا چند دقیقه پیش دسته‌ی شمشیرش را محکم گرفته بود، آن را رها کرد. شانه‌هایش را پایین انداخت و با لحنی سرگردان گفت:

- باورش سخته... ولی ایشون تونست!

آدارایل که از ترس و بهت دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد، با دیدن بدن نسبتاً سالم هایدرا بر روی زمین سقوط کرد. آسودگی هم عالمی داشت مگر نه؟ هایدرا از میان آن غبار با بدنی بسیار زخمی بیرون آمد. آن قدر آسیب دیده بود که فلس‌هایش تک‌توک کنده شده و گوشتش مشخص بود. بدنش خونین است، رنگ خاکستری نقره‌ای‌اش به رنگ قرمز در آمده اما مهم نیست، اینکه او زنده است خود هزاران بیشتر ارزش دارد. هایدرا به سختی روی پاهایش ایستاد و مجدد با آن سرهای مضخرف درگیر شد. آن‌ها هم شده‌اند قوز بالا قوز و آرام نمی‌گیرند. السویل با دیدن هایدرایبی که اکنون به جسم ازدهایی خود تبدیل شده است، خشمگین غرید:

- ازدهایان اسنیک، دوباره قدرت هاتون رو فرابخونید.

هایدرا پوزخند زد، مقابله با این حجم قدرت به شدت سخت بود، قدرت زیادی ازش گرفت. اما اگر بخواهند دوباره همین طوری با نهایت قدرت حمله کنند، به حتم زنده ماندنش درصد کمی دارد. اما او بی خیال نشد، مگر نه اینکه آخرش باید بمیرد؟ پس بگذارید با مقاومت به هیرونا برود.

همان طور که دهان بزرگش باز بود و نفس نفس میزد، از لای آن دندان های عظیم پاسخ داد:

- الوسیل، من بهت گفتم عشق ضعف نیست! بهتون ثابت می کنم، همین الان!  
الوا کنجکاو به حرف آمد:

- می خوای چطور ثابت کنی هایدرا؟

هایدرا سر سبز زیبایش را بالا آورد، آسیب دیده بود اما نمی توانست جلوی آن ها ضعف نشان بدهد، نه الان! جیغ و نا آرامی سرهای دیگرش را نادیده گرفت و خیره به ازدهای آبی رنگ پاسخ داد:

- من باهاتون مبارزه می کنم، اگر بتونم شکستتون بدم، باید بیخیال من بشین!

السویل با این حرف هایدرا، با خشمی بسیار به سمت وی شیرجه زد. شناکان به سمت هایدرا هجوم برد و محکم در یک حرکت بسیار جالب و شگف انگیز، دم سنگی عظیمش را محکم بر پهلو و بال راست هایدرا کوبید، کارش آن قدر ناگهانی بود که همه در شوک فرو رفتند.

هایدرا نعره ی دردناک و بلندی سر داد و با شدت زیادی به سمت چپ پرتاب شد. آدارایل با افتادن هایدرا، سراسیمه به سمتش دوید، گریس و بقیه نیز همین طور؛



آدارایل که خود را به سر هایدرا رساند، با نگرانی پوزه‌ی او را نوازش کرد، سرش را روی پوزه و فلس‌های سوخته‌ی هایدرا نهاد و زمزمه کرد:

- هایدرا عزیز من خوبی؟ اشتباه از من بود. نباید اون حرف‌ها رو بهت می‌زدم. اونا خیلی قوی هست...

هایدرا اما تصمیمش را گرفته بود، او خیره‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهد تسلیم شود! پس به سختی تکان خورد، تمام بدش درد می‌کرد، در کمتر از چند ثانیه پس از ضربه پوست و فلس‌هایش سیاه شدند، فلس‌هایش حتی درجا در بدنش خورد شده بود! هایدرا که درد بسیاری را داشت تحمل می‌کرد، بازهم کم نیلورد و دوباره روی پاهایش ایستاد. گردنش را خم کرد و به بال راستش نگاهی انداخت، دیگر آن را احساس نمی‌کند! با خشم زیر لب گفت:

- بچه‌ها از اینجا فاصله بگیرین، ممکنه توی مبارزه آسیب شدیدی بهتون وارد بشه.

رزالین که تا به حال اژدهای هایدرا را این‌قدر از نزدیک ندیده بود، با ترسی غریزی از هایدرا به حرف آمد:

- هایدرا حریفشون نمیشی!

هایدرا نگاهش را به آن پایین دوخت، دوست‌هایش کنار هم ایستاده و با ناامیدی به او نگاه می‌کنند. آدارایل نیز ترسیده است، نگران اوست... اما هایدرا دیگر عقب نمی‌کشد. همان که قبل‌تر گفت، اگر قرار است بمیرد، بهتر است با مقاومت بمیرد!

رویش را از بچه‌ها گرفت، مجدد به سمت مرکز مربع قدم برداشت و زمزمه کرد:

- قدرت عشق رو بهشون ثابت می‌کنم آدارایل!

هایدرا با رسیدن به مرکز مربع، خیره به سویل فریاد زد:

- گفتم بهتون ثابت می‌کنم که یه هیدرا چرا برترینه، گوی پورِ جادوی زیادی به من داده شماها حریفم نمی‌شین!

السویل که از یک‌دندگی هایدرا و تحقیر اژدهایان اسنیک به دست او خوشش نیامده بود، با پوزخند گفت:

- باشه، پس بیا جلو هایدرا، منتظر چی هستی؟!

سپس با خشم خطاب به اژدهای آتش که کنارش شناور بود گفت:

- الفیر<sup>10</sup> یه حصار بساز، نمی‌خوام وسط مبارزه وقتی پشیمون شد راه فراری داشته باشه!

هایدرا به خوبی صدای السویل را شنید. غرغری کرد و چشم‌هایش را عمیقاً بست. پایین رفتم و به ذهنش وارد شدم. باید بدانم در آن ذهن پیچیده‌اش چه می‌گذرد. در تالار افکارش دوید، انگار که دنبال چیزی می‌گردد. با رسیدن به آخر تالار، مجدد آن نور را دید، درست است او ماهیت واقعی اسید بود! هایدرا با رسیدن به نور، نفس عمیقی کشید و با ترس گفت:

- باید بهم کمک کنی، به تمام قدرت اسید نیاز دارم!

آن موجود که نوری سرگردان بود، ناگهان به اژدهایی عظیم تبدیل شد؛ شاید در اندازه‌ی خود جسم اژدهایی هایدرا و رنگش نیز سبز بود! هایدرا با دیدن فلس‌های سبز اژدها، گیج زمزمه کرد:

- توهم سبزی!

---

<sup>10</sup> Elfier (عنصر آتش)

اژدها سرش را پایین آورد، خیره به هایدرا پاسخ داد:

- گوش کن. من رنگ‌های زیادی طی این هزاران سال داشتم. ولی مشکل تو چیزی نیست که با کمک یه الف حل بشه.

سرش را مجدد عقب برد، هایدرا با بغض به وی خیره گشت و پرسید:

- منظورت چیه؟ تو ماهیت اسیدی، باید بتونی بهم کمک کنی! من الان صاحب توهم پس بهت دستور میدم که تمام قدرتت رو فعال کنی! باید با اون اسنیک‌های از خود راضی مبارزه کنم. باید ثابت کنم که ازشون برترم!

اژدهای سبز خندید. چشم‌های درخشان سبزش دل را می‌لرزاند، شکوه بسیاری دارد. سرش را مجدد پایین آورد و گفت:

- من کروک هستم. این قدر بهم نگو ماهیت اسید، خوشم نمیاد.

پلک زد و توجه‌اش را به نگاه مصمم هایدرا داد. با آن که سفیدی چشم‌هایش دل را میزد اما خشم درون نگاهش قدرت بیشتری داشت. کروک آهی کشید زمزمه کرد:

- گوش کن هایدرا، آدورینا هم همین کار رو کرد. نباید راه اون رو پیش بری. تو اون رو چند ماه پیش توی ذهنت دیدی، بهت چی گفت؟ هیرونا خیلی قشنگ‌تر از اینجاست... هایدرا دست‌هایش را مشت کرد، خشمگین جلو رفت و محکم بر پوزه‌ی کروک کوبید. کروک حتی آن را احساس هم نکرد، هایدرا با بغض و گریه گفت:

- من آدورینا نیستم! کروک باید بهم کمک کنی! من نمی‌خوام حالا از اینجا برم. نه امروز! خواهش می‌کنم کروک، تو به خوبی خبر داری که چقدر درد کشیدم. چقدر سختی کشیدم، بهم کمک کن... تازه آداریل رو پیدا کردم، خواهش می‌کنم...

روی سیاهی مطلق افکارش زانو زد، با وحشت گفت:

- نمی‌خوام بمیرم...

کروک تردید داشت؛ آدورینا هم همین‌ها را گرفته بود تنها با این تفاوت که هرگز مثل هایدرا گریه نمی‌کرد... آهی کشید. نفسش را بیرون داد و گفت:

- گریه چیزی رو حل نمی‌کنه هایدرا. تو جلوی چهار اسنیک بزرگ ایستادی، موجوداتی که قوی‌ترین‌ها در حومورا هستن. اما...

هایدرا سریع در میان گریه سرش را بالا آورد، این اما معنای بزرگی در پشتش داشت مگر نه؟ هایدرا امیدوار به کروک خیره شد. کروک نگران ادامه داد:

- اما تو می‌تونی تکامل پیدا کنی. اسید از تمام عناصر قوی‌تره چون تشکیل شده از تمام عناصر هست.

هایدرا با شنیدن این حرف بهت‌زده از جایش برخاست، به کروک خیره ماند و لب زد: -منظورت چیه؟ چطور ممکنه از تمام عناصر شکل گرفته باشه؟

کروک لبخند زد، با مهربانی به هایدرا خیره شد و گفت:

- این همه سال صاحب‌های زیادی داشتم. اما تو... با همشون فرق داری هایدرا! بهت کمک می‌کنم اما به موجودات بی‌گناه آسیب نزن، قول بده که مثل آدورینا بقیه رو نمی‌کشی!

هایدرا لب‌گزید و سرش را تکان داد، او نمی‌دانست که آدورینا بقیه را کشته است! کروک برای اولین بار در این همه سال، به صاحبی اعتماد کرده بود. صاحبی جز هایدرا اکیدنا که واقعا دختری ساده و مهربان بود. هنوز هم دلش برای او تنگ می‌شود. هرچند

در هیرونا گاهی با او دیدار می‌کند. کروک سرش را راضی تکان داد، چشم‌هایش را بست و این‌چنین زمزمه‌وار به حرف آمد:

- به واقعیت برگرد، من تمام و کمال در اختیار تو هستم اما یادت نره هایدرا...

هایدرا چشم‌هایش را بست و در حالی که به واقعیت باز می‌گشت، صدای کروک در ذهنش اکو شد.

- تنها چند دقیقه می‌تونی از نهایت قدرت اسید استفاده کنی و گرنه بدنت متلاشی میشه...

با بازگشت به واقعیت، من نیز همراه هایدرا از افکارش بیرون آمدم. نگران به ازدهایی خیره شدم که چشم‌هایش را گشود و با نگاهی به شدت مطمئن به سویل خیره شد. ازدهای آتش الفیرِ حصارِ عظیم را دور خودشان کشید. دوست‌های هایدرا را با جادو از حصار بیرون انداخت و تنها نیمی از زمین قصر را در حصار نگه داشت. اکنون در آسمان حصارِ بسیار بزرگ وجود دارد که از آتش شفاف ساخته شده است. آدارایل با بیرون افتادن از حصار، وحشت‌زده به سمت حصار آتش دوید. خواست به آن بکوبد و به زور وارد شود اما گرمای حصار آن‌قدر زیاد بود که الف را تا کام سوختن کشاند. گریس آدارایل را عقب کشید و با خشم گفت:

- آروم باش احمق، بس کن الان مثلا چه کاری از دستت بر میاد؟

آدارایل سراسیمه به گریس چشم دوخت، با نگاه خیس و ملتمس‌اش گفت:

- گریس تو یه ازدهایی، باید بهش کمک کنی خواهش می‌کنم!

گریس شرمنده روی از آدارایل گرفت، خشمگین لب زد:

- از دست منم کاری بر نییاد. من اژدهای قوی ای نیستم. من ورتلسی هستم که بدنم حتی اندازه‌ی بال هایدرا هم نیست.

آدارایل با این حرف ناامید شد و بغضش بالاخره شکست، با درد صورتش را قاب گرفت و فریاد زد:

- تقصیر منه، من اون رو به کام مرگ کشوندم، من بهش امیدواهی دادم!

گریس ناراحت تنها در سکوت به آدارایل خیره شد. کاری از دستش بر نمی‌آید... چیزی هم ندارد که بگوید... السویل با بسته شدن حصار، خطاب به هایدرا گفت:

- حالا دیگه راه فراری نداری هایدرا بریل!

الوا نگران به السویل چشم دوخت، زمزمه کرد:

- نباید کار به اینجا می کشید.

الویند نیز موافق بود اما الفیر چنین به حرف آمد:

- الوا و الویند، این تردید شماها باعث شد این دخترک گستاخ این قدر از حدش فراتر بره! اگر امروز اون کشته نشه و خرابی عظیمی توی حومورا به بار بیاد، مقصرش فقط و فقط شماها هستین!

الوا سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. الویند نیز نگاهش را از الفیر دزدید. السویل که الفیر را در طرف خود دید، پوزخند زد و گفت:

- بکشینش، دروازه‌ی هیرونا خوبیت نداره این همه وقت باز بمونه!

الفیر سرش را تکان داد و نعره کشید، اژدهایی از جنس آتش از دهانش خارج شد و با تمام قدرت به سمت هایدرا شنا کرد. دیگران نیز همین کار را کردند، هایدرا اما هنوز

ساکن بود. زیرا اکنون قدرت عظیم اسید را در تک تک فلس‌هایش احساس می‌کرد! بال‌هایش را گشود، بال راستش انگار خوب شده است! با قدرت به آسمان صعود کرد و خود را با موازای آن اژدهایان رساند، با تمام توان نفس عمیقی کشید و با بازدمی بسیار عظیم، اسید‌های زیادی را به سمت آن‌ها پاشید.

شعله‌های اسید از همه‌طرف به سمت اژدهایان روانه شدند. هایدرا این کار را به صورت چرخشی ادامه داد برای همان هر چهار اژدها دچار شوک شدیدی شدند! السویل که عنصر سنگ بود، با ریختن اسید روی زمین‌های قصر و پاشیدن قطرات آن بر روی دم و بدنش، به لرزه افتاد. درد فجیعی درونش پیچید و آن قدر شدید و سریع به او آسیب زد که لحظه‌ای تعادلش را از دست داد و با شتاب به سمت زمین سقوط کرد.

الوا که جدیت هایدرا را دید، رحم را کنار گذاشت و آب‌های زیادی را فراخواند، مار‌های بزرگ آبی به سمت هایدرا هجوم بردند تا او را بکشند اما هایدرا با پوزخند، به مارها خیره شد. در کمتر از چند ثانیه مارها سیاه شدند، به اسید تغییر ماهیت دادند و سریع‌تر از قبل به سمت الوا بازگشتند!

الوا وحشت‌زده به مارهای سیاه شده‌ی خودش خیره شد، اگر آن حجم اسید از بدنش می‌گذشت، به حتم درجا کشته میشد! هایدرا اما قول داده بود، الوا قبل‌تر نیز حامی وی بود. الوا موافق حرف‌های السویل نبود پس نباید فعلا بمیرد! هایدرا مارها را در لحظه‌ی آخر منحرف کرد و تنها از کنار الوا گذشتند، هرچند برخورد قطرات اسید به فلس‌های پهلوی الوا باعث شد او از درد نعره‌ی بسیار دردناکی سر بدهد.

الویند اما ساکت ننشسته بود، حالا که هایدرا مصمم بود تا مبارزه کند، پس الویند قدرت واقعی باد را به او نشان می‌داد! طوفان عظیمی را فراخواند، سرعت باد واقعا شوخی بردار نیست! فوت عمیقی کرد و آن را به سمت هایدرا فرستاد، هایدرا محکم

جلوی طوفان و گردباد عظیمی که از طرف الویند می‌آمد، ایستاد. او از هیچ چیز نمی‌ترسید! نه تا زمانی که قدرت کامل اسید را داشت!

با رسیدن گردباد به وی، هایدرا بال‌هایش را جلوی سرهایش گرفت و با تمام قدرت جلوی باد مقاومت کرد. طوفان قدرتمندی بود اما هایدرا قرار نبود اکنون در اینجا شکست بخورد! اسید را فراخواند، طوفان به اسید آغشته گشت و مجدد به سمت الویند روانه شد، الویند که از این کار ب شدت شوکه شده بود، مجدد قدرتش را استفاده کرد و این بار طوفان را از بین برد. در کمتر از یک ثانیه طوفانی از ترکیب باد و قطرات اسید، درهم شکست و قطرات اسید به زمین سقوط کردند.

الویند نگران به هایدرا خیره شد، برای او فرقی ندارد کدام عنصر جلویش باشد، او اسید را با آن ترکیب می‌کند و قدرت مثبت عناصر اصلی طبیعت را به قدرت مخرب اسید تغییر می‌دهد! هایدرا مصمم در مرکز مربعی که دو اژدهایش آسیب دیده بودند بال میزد که ناگهان از پایین غافل‌گیر شد. اژدهای آتشین الفیر با تمام قدرت از میان دو بالش عبور کرد و دمش را محکم بر پشت کمر هایدرا کوبید. وای بله! او اژدهای آتش مانند الفیر که تماما از شعله‌های آتش خلق شده بود را فراموش کرد! اژدها نیز از فرصت استفاده کرده بود و از پایین با شتاب بسیاری به بالا اوج گرفته بود تا هایدرا را مسدوم کند!

هایدرا فریادی از سر درد کشید، قدرت اسید داشت تحلیل می‌رفت! بدنش دیگر تحمل این حجم از قدرت و آسیب را نداشت! هایدرا چشم‌هایش را باز و بسته کرد اما بر خلاف انتظارش تاری دیدش بهتر نشد، داشت توانش را از دست می‌داد... خیره به آسمان ابری بالای سرش، همان طور که سقوط می‌کرد و با شتاب به سمت زمین می‌افتاد لب زد:

- حداقل مبارزه‌ی جالبی بود... بعد از این همه سال، تقریبا پیروز یه نبرد بودم...



با تمام شدن قدرت اسید و از بین رفتن آن در سلول‌هایش، با شتاب بی‌نهایتی بر زمین اصابت کرد. درد عظیمی در تمام بدنش پیچید و در لحظه‌ای دیگر، کم‌کم هوشیاری‌اش را از دست داد. اما صداهایی هنوز به گوشش می‌رسید، به طور مثال، صدای فریاد آدارایل... صدای الو که نگران السویل را صدا می‌زد. یا الفیر که می‌گفت باید هایدرا را همین الان بکشد و داشت به جسم بی‌جانش نزدیک میشد. گرمای آتش الفیر را احساس می‌کند. چشم‌هایش درد می‌کنند پس سعی ندارد مجدد آن‌ها را باز کند. مردن با چشم بسته... شاید بهترین گزینه باشد.

حواسش را به آدارایل و گریه‌هایش داد، دلش برای این الف دوست داشتنی تنگ می‌شود. حیف که نشد بیشتر کنارش بماند و از زندگی لذت ببرد. الفیر که به بالای سر هایدرای بی‌هوش رسید، با خیره شدن به صورت بی‌جان اژدها گفت:

- مبارزه‌ی خوبی بود. بعد از این‌همه سال، اولین کسی بودی که تونستی من رو نگران نتیجه مبارزه کنی.

هایدرا با این حرف، با آخرین توانی که داشت، چشم‌هایش را گشود. به اژدهایی که بالای سرش شناور بود و گرمای زیادی داشت، خیره گشت. با صدایی که از اعماق اقیانوس به گوش می‌رسید، به حرف آمد:

- خ... خوبه، ا... این ق... قدرت و... واقعی ا... اسید ب... بود. کروک... د... درست می‌گ... گفت.

الفیر با شنیدن نام کروک از میان حرف‌های نامفهوم هایدرا، جلوتر آمد. سراسیمه پرسید:

- تو کروک رو دیدی؟

هایدرا نمی‌فهمید چرا الفیر باید کروک را بشناسد. اما تنها پلک زد تا بگوید بله، او را دیده‌ام! الفیر با این تایید هایدرا، نگران‌تر از قبل زمزمه کرد:

- پس کروک بهت اعتماد کرده، قدرت اسید رو تمام و کمال بهت داد تا با ما مبارزه کنی!

الفیر آتشش را شعله‌ورتر کرد، با تردید خیره به هایدرای بی‌جان زمزمه کرد:

- متأسفم دختر ولی نباید زنده بمونی، نه الان که کروک هم همراهیت کرده!

هایدرا ناامید چشم‌هایش را بست دیگر توان التماس کردن هم نداشت. منتظر مرگ ماند، قلبش به سختی می‌کوبید. دیگر حتی استرس هم نداشت، زیرا توانی برایش باقی‌نمانده بود. اصلاً شاید قلبش زودتر از کار بیفتد! هایدرا لحظه‌ای در افکارش، به گذشته سفر کرد؛ ای کاش همه‌چیز جور دیگری پیش می‌رفت... .

\*\*\*

آه هایدرا، دخترک نادان چقدر خرابکاری کرده‌ای، مطمئنم اگر هایمون نبود الان تا این روز زنده نمانده بودم. تمام بدنم درد می‌کند، چرا زودتر الفیر کارش را انجام نمی‌دهد؟ درد طاقت‌فرسایی که دارم به حتم کمتر از درد مرگ نیست، هست؟ نمی‌دانم.

اما یک‌چیز را به خوبی می‌دانم، خوشحالم که آداریل مجبور نیست این درد را تحمل کند. قبل‌تر التماسش کردم که کنارم بماند. اما اکنون خوشحالم که در پشت حصار آتش شفاف الفیر گیر کرده است. آه در هیرونا چطور خواهد گذشت؟ مشتاقم آن جهان معروف پس از مرگ را ببینم. یعنی هوای آن‌جا مثل شامبالا همیشه سرد است؟ یا مثل اوروبامبا همیشه گرم خواهد بود؟ مشتاقم انگار.

الفیر زود باش، چرا دست به کار نمی‌شوی؟ چه تو را این قدر معطل کرده است؟ حتی اسید من هم حریف ازدهای آتشین تو نشد، اکنون کشتن یک ازدهای هیدرای بی‌جان که در رؤیا دارد با خود حرف می‌زند، کار سختی نیست!

زمان گذشت اما هرچه بیشتر منتظر ماندم مرگ به سراغم نیامد. پس ناچار برای آخرین بار دوباره چشم‌هایم را بر این جهان تاریک گشودم. با باز شدن چشم‌هایم، نور زیادی به عمق مردمک چشم‌هایم نفوذ کرد. از درد مجدد چشم بستم، چه بود؟ کنجکاو مجدد پلک زدم، یک منبع نور بسیار عظیم در آسمان رویت می‌شود. هاله‌ی عجیبی دارد، نه جادویی ست و نه هیچ چیز دیگر، انگار یک خلاء به رنگ سفید است که البته تحرک هم دارد و درخشش شاید.

چشم‌هایم را کاملاً گشودم، الفیر کناری ایستاده بود و به آسمان، به آن نور تعظیم کرده است! سرم را با تمام دردی که داشتم، بالاتر آوردم. درد دارم اما آن قدر شوکه شده‌ام که اهمیتی نمی‌دهم. السویل زخمی شده اما او نیز تعظیم کرده است. الوا و الویند هم از آن بالا، در میان آسمان بی‌کران به سمت نور سرخم کرده بودند! دیدن این واکنش چهار ازدهای اسنیک که آن قدر خودبزرگ بین بودند، واقعا نگران کننده است. این نور، به حتم از آن‌ها قوی‌تر است که این چهار ازدها را این‌گونه تسلیم خود کرده است! وحشت‌زده به نور که به شدت هم ملایم بود خیره شدم. مگر نباید همچون خورشید چشم را کور کند؟ نور از آن بالا که به اندازه‌ی یک کوه بسیار بزرگ بود، به حرف در آمد:

- هایدرا بریل قدرت اراده‌ی تو من رو به وجد آورد.

همان‌طور که به سختی از لابه‌لای دندان‌های تیزم نفس می‌کشیدم، منتظر ماندم تا ادامه بدهد. مشتاقم بدانم او کیست. نور مجدد به حرف آمد:

- من کی هستم؟ اوه بله، فراموش کردم خودم رو معرفی کنم. خب زمان زیادی می‌گذره که خودی نشون ندادم.

نور بیشتر درخشید، سپس ادامه داد:

- من الهه ارشد حومورا هستم هایدرا، تمام مدت کنارتون بودم. از تمام تصمیم‌ها و دلایلی که داری با خبرم. اما هایدرا...

قلبم لحظه‌ای فراموش کرد که بزند، او الهه ارشد بود؟ قدرت نور و امید؟ کسی که تمام موجودات تنها نامش را در داستان‌ها شنیده‌اند؟ پناه بر خالق! باورم نمی‌شود اما اگر واقعا کسی باشد که قدرتمندتر از اسنیک‌ها باشد، آن... خود ارشد نور است! اوه هایدرا گوش کن، الان بهترین فرصت برای التماس کردن است! باید سریع بلند شوم. باید به وی التماس کنم که بگذارد زنده بمانم. من هنوز با آداریل ازدواج نکرده‌ام! هنوز رویاهای زیادی با وی دارم. من...

الهه ارشد مجدد به حرف آمد و مرا شوکه کرد:

- هایدرا من محافظ تو هستم. به تمام اتفاقات گذشته، حال و آینده‌ی زندگی تو آگاهی دارم. گوش کن تو حق تصمیم‌گیری در بعضی اتفاقات رو نداشتی اما امروز بخاطر شهامتی که از خودت نشون دادی، بهت اجازه میدم. بهت حق انتخاب میدم تا مسیر آینده‌ی این زندگیت رو خودت انتخاب کنی. هایدرا، اگر امروز بمیری، بعدها معشوقه با دختری آشنا میشه و زندگی خوبی رو می‌گذرونه. مردن تو باعث برقراری آرامش در حومورا میشه اما اگر زنده بمونی، هر کاری که بکنی، هر تصمیمی که بگیری روی زندگی تمام موجودات تأثیر می‌ذاره. حالا هایدرا، تو باید تصمیم بگیری؛ زندگی یا مرگ، کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

قلبم انگار از حرکت ایستاده است. من باید چه کنم؟ من... مگر نمی‌خواهم زنده بمانم؟  
پس اکنون که الهه ارشد بخشنده حق تصمیم‌گیری به من داده است... چرا تردید کرده‌ام؟ هایدرا داری چه می‌کنی؟ آدارایل، من ماندن کنار تو را به زندگی هزاران موجود دیگر هم ترجیح داده‌ام. من تصمیم را گرفته‌ام. الهه نور کمکم کرد شاید برای آن که بتوانم جلو بروم؟ این دیدگاه خوبی‌ست نه؟ هایدرا دیوانه شده‌ای؟ زندگی همان چیزی‌ست که می‌خواستی، پس از دستش نده! همان‌طور که الهه گفت، قبلا حق تصمیم‌گیری زیادی توی اتفاقات زندگی‌م نداشتم. پس الان حتی اگر تمام حومورا نابود شود، می‌خواهم کنار آدارایل بمانم. این تصمیم من است. نمی‌خواهم دختر دیگری در کنارش باشد. آدارایل خوشبختی را تنها کنار من می‌خواهد... مگر نه؟  
به الهه نور خیره شدم و خواستم پاسخش را بدهم که مجدد خود به حرف آمد:

- می‌فهمم هایدرا... پس عواقب تصمیمی که گرفتی رو به دوش بکش.

نور درخشید و کم‌کم ناپدید شد. صدایش اما مجدد به گوش رسید، انگار که از درون آسمان حرف می‌زد:

- الواء، الویند، السویل و الفیر فعلا برگردین، تنها تا زمانی که مجدد کنترلش رو از دست بدهد!

با ناپدید شدن نور، سرم به شدت درد گرفت، انگار که یک تیر از درون مغزم عبور کرد و سرم سنگین‌تر شد. با بی‌حس شدن بدنم، محکم بر زمین سقوط کردم و دیگر هیچ چیز جز تاریکی نفهمیدم. انگار این واقعا مرگ بود که در نهایت باز هم به سراغم آمد... .

\*\*\*

حقیقت این است که او خود مسیر آینده را انتخاب کرد، این بار هر اتفاقی هم بیفتد دیگر هیچ کس مقصر نیست، مگر او... .

یک هفته می گذرد، آدارایل عاشق کنار تخت هایدرا نشست است و در انتظار به هوش آمدن وی به سر می برد. روزها یکی پس از دیگری، بعد از آن حادثه‌ی بزرگ گذشته‌اند. با ناپدید شدن الهه ارشد نور و رفتن اسنیک‌ها، اوروبامبا باری دیگر در هیاهوی و هرج و مرج فرو رفت.

مردم آن قدری وحشت زده و ترسیده بودند که به دروازه‌های قصر بیشتر از پیش هجوم آوردند و خواستار رفتن هایدرا شدند. خواستار کشتن اژدهای هیدرا بودند تا به خیال خودشان حومورا در امنیت باشد. افسانه‌ی بازگشت اژدهای هیدرا سریع تر از آن چه انتظار می رفت، تنها در یک هفته از اوروبامبا به تمام حومورا رسید. خبرش همچون انفجاری بسیار عظیم تمام مناطق و قبایل حومورا را با خبر کرد.

آزتلان که اکنون به دست پارسوماش پدر بزرگ هایدرا اداره می شود، اقدامات امنیتی زیادی را تدارک دیده است. پیش بینی می شود هایدرا پس از بهبودی ابتدا به آزتلان حمله کند تا تاج پادشاهی را پس بگیرد. در شامبالا نیز اقدامات امنیتی زیادی انجام شده است، زیرا پس از بازپس گیری آزتلان، انتظار می رود شامبالا که پیش تر مستعمره‌ی آزتلان بوده است مجدد درگیر جنگ شود. راذان بیشتر از همه تحت فشار قرار دارد، زیرا قبلا هم زمان هم با آزتلان جنگ داشته است و هم همراه و دوست صمیمی هایدرا، رایکا را کشته است. به حتم انتقام هایدرا از راذان در اولویت قرار دارد.

پادشاهی‌های دیگر نیز در ترس و خشم به سر می برند. حومورا کاملا در وحشت فرو رفته و همه منتظر خبر جدیدی از اژدهای هیدرا هستند. اژدهای باستانی‌ای که هر چندین هزار سال شاید هم هر چند صد سال باز می گردد. پیش تر تمام خاطراتشان

پاک شده بود، هنوز هم آن‌ها را به یاد ندارند اما داستان‌های جدید مجدد رواج پیدا کرده‌اند. داستان‌هایی از هیدراهای باستانی که مردم زیادی را کشته‌اند. عده‌ای می‌گویند اژدهایان هیدرا محبتی از جانب الهگان هیرونا هستند تا شرورها را بکشند. عده‌ای دیگر تماما برعکس فکر می‌کنند، معتقدند هیدراها شیاطینی از اعماق جهنم هستند که به خاطر قدرت زیاد توانسته‌اند از دروازه‌ها فرار کنند. من نیز هیچ نظری ندارم. هرچند به لطف آدارایل، دسته‌ی دیگری هم وجود دارد. پس از پخش شدن این دو شایعه و داستان‌های بدتر و شیطانی‌تر، آدارایل داستان اصلی را به نحوی میان خدمه‌های قصر پخش کرد.

این داستان سریع‌تر از آن‌چه انتظار می‌رفت به خارج از دیوارهای قصر راه یافت. اکنون با گذشت یک هفته، دسته‌ی سومی هم وجود دارد. دسته‌ای که حقیقت را باور کرده‌اند و اژدهای هیدرا را محبتی از جانب گوی پور می‌نامند. گویی که به فکر مردم حوموراست. من نمی‌دانم چرا مردم مدام دوست دارند در مورد همه‌چیز اسطوره سازی کنند؟! اکنون اگر در خیابان‌های کارتاژ راه بروید، مردم دارند از اسطوره‌ی بزرگ قرن‌شان، هایدرا بریل حرف می‌زنند. زیرا پرنسس کارتاژ آلاکا تمام مدت همراه او بوده است.

در عوض اگر در خیابان‌های آرتلان، راذان، شامبالا و اوروبامبا راه بروید به وضوح می‌بینید که اهریمنی به نام هایدرا بریل در کمین است تا مردم را بکشد و جهان را نابود کند. حقیقتا این حجم از تفاوت در عقاید مردم، من را هم به وجد آورده است. دو روز دیگر هم گذشت، در این دو روز سری به آرتلان زدم. قصر آرتلان از همیشه ساکت‌تر و بی‌روح‌تر است. ملکه وارنا در اتاقش گیر افتاده و پارسوماش تمام قدرت را در دست گرفته است. فردا روز تاج‌گذاری پارسوماش به عنوان پادشاه بود. بالاخره داشت

روی پرده بازی می‌کرد. آن‌طور که فهمیدم قصد دارد پس از تاج‌گذاری وارنا را بکشد، زیرا دیگر برایش سودی ندارد.

سیاست و قدرت همین است، نمی‌توان کسی را سرزنش کرد. در آن طرف مرزهای آرتلان، در پادشاهی راذان آیوشی نوهی ملکه آرونا به تخت نشسته است و دارد برای نبرد با هایدرا آماده می‌شود. البته بیشتر برای مقاومت آماده می‌شود تا یک حمله‌ی پیروزمندانه!

کنجکاو‌ی‌ام باعث شد مجدد سری به الدورادو بزنم. هایمون در قصرش زندانی شده است و اجازه‌ی بیرون رفتن ندارد. پادشاه و ملکه همراه با جادوگران فعلا در سکوت به سر می‌برند و منتظر نشسته‌اند، می‌خواهند ببینند هایدرا قرار است چه کند، زیرا حضور هایدرا آن‌ها را به شدت نگران کرده است. الدورادو هنوز کارهای آدورینا را فراموش نکرده است... .

با بازگشتم به اوروبامبا، هنوز هایدرا روی تخت خوابیده است. می‌خواهم بگویم این همه اتفاق تنها در یک هفته اصلا طبیعی نیست و نشان از تنش‌های زیادی در حومورا است. امیدوارم هرچه سریع‌تر به هوش بیاید وگرنه اوضاع اصلا جالب نخواهد شد.

هوای امروز مثل همیشه آفتابی است، آدارایل با افتادن نور روی موهای بلوندش، چشم گشود. با ناامیدی به تخت جایی که هایدرا خوابیده بود خیره شد. هنوز روی تخت دراز کشیده است. چرا به هوش نمی‌آید؟ این چه وضعیت مضخرفی‌ست که در آن گیر افتاده‌اند؟

اندوهگین از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت. هایدرا چند روز پیش از درمانگاه مرخص شد و به اتاق مجللی انتقال یافت. زیرا طبیب و آدارایل هر دو مطمئن بودند که



زخم‌هایش دیگر خوب شده‌اند. آن قدرت جادویی باعث شده بود زخم‌هایش سریع‌تر از حد طبیعی خوب شوند اما هیچکس نمی‌دانست چرا هایدرا به هوش نیامده است. آداریل از اتاق بیرون رفت تا هوایی تازه کند، نمی‌دانست دیگر باید برای بیدار شدن هایدرا چه کاری انجام بدهد.

در کنار هایدرا نشستیم. به درون ذهنش سفر کردم، دخترک ابله دارد چه می‌کند که هنوز به هوش نیامده است؟

با دیدن کروک در مرکز تالار افکارش، جلوتر رفتم. هایدرا روی سیاهی خلاء افکارش نشسته بود و داشت فکر می‌کرد. کروک نیز با اخم به او خیره بود. دارد چه می‌کند؟ نزدیک به دو هفته در این وضعیت به سر می‌برد؟ هایدرا کلافه پوفی کشید و با ناامیدی گفت:

- تا بهم نگی از اینجا نمیرم.

کروک که دیگر حوصله‌اش از این حجم یک‌دندگی هایدرا سر رفته بود، غرید:

- من بهت کمک کردم هایدرا، دیگه اصرارت برای چیه؟

هایدرا سرش را به چپ و راست تکان داد، با خشم گفت:

- الهه بهم فرصت زندگی داد، ولی اسنیک‌ها بر می‌گردن. لحظه‌ای که من کنترل رو از دست بدم اونا باز هم برای کشتن من بر می‌گردن! تو باید بهم بگی چطور باید تکامل پیدا کنم. کروک تو باید بگی!

کروک خشمگین دمش را تکان داد، بال‌هایش را از سر نارضایتی باز کرد و غرید:

- فکر می‌کنی اگر تکامل پیدا کنی روی قدرت مسلط میشی ابله؟ فقط خرابی‌ها رو بیشتر می‌کنی!

هایدرا عصبانی از جایش برخاست، به سمت کروک بازگشت و با صدای بلندی گفت:

- تو فقط بهم بگو چطور تکامل پیدا کنم، تصمیمش با منه نه تو!

کروک به هایدرا خیره ماند. این دخترک نادان، خیره‌تر از این حرف‌هاست. پوفی کشید، سرش را پایین آورد و با لحنی کاملاً خنثی گفت:

- دو هفته اینجا موندی تا به چیزی که می‌خوای برسی، آداریل منتظرت بود. تمام این دو هفته اما تو نرفتی... مگه نگفتی عاشقشی؟ این بود؟

هایدرا پوزخندی زد، خیره به کروک پاسخ داد:

- بازی با احساسات من؟ این روش همیشه جواب می‌ده اما نه روی من! زمانی که بتونم تکامل پیدا کنم، در حقیقت تونستم از آداریل و زندگی مشترک‌مون محافظت کنم؛ پس کروک بهم بگو!

کروک چشم بست، دیگر مقاومت فایده‌ای ندارد. البته این‌طور بگویم که حوصله هم ندارد با این دخترک خیره‌مقابله کند. پس سرش را بالا برد، خیره به افق خلاء افکار هایدرا، زمزمه کرد:

- هر گوی جادویی، منشأ قدرت یکی از سرهای توست. با ملاقات با گوی‌های جادو می‌تونی تکامل پیدا کنی. هر سر نماد یک پادشاهی، یک انرژی دنیایی و یک فضیلت اخلاقی هست. با لمس آخرین گوی و فعال شدن آخرین سر، تو به نهایت حدت تکامل پیدا می‌کنی.

هایدرا با تمام وجود به حرف‌های کروک گوش سپرده بود، این کار سختی به نظر می‌رسد اما نه برای هایدرا! اکنون که یک هیدراست، تنها کافیست درخواست کند تا با گوی‌ها ملاقات داشته باشد. به حتم خیلی‌ها استقبال می‌کنند! با شادی سرش را تکان داد و خواست برود که کروک ادامه داد:

- دروازه‌های هیرونا باز شدن. پرنسس هایدرا تمام این مدت از همراهی شما خرسند بودم.

هایدرا بهت‌زده از حرکت ایستاد، به سمت کروک بازگشت. اژدهای سبز زیبا داشت کم‌کم بی‌رنگ میشد. انگار به نیستی می‌رفت! هایدرا وحشت‌زده فریاد زد:

- یعنی چی؟ تو مگه جاودان نیستی؟

کروک در بی‌حس‌ترین حالت ممکن پاسخ داد:

- من به بنیان‌گذار هیدرا اکیدنا قول داده بودم این حقیقت تکامل رو هیچ‌وقت فاش نکنم. خرابی‌های بعد از تکامل غیر قابل‌تصوره، اگر نتونی قدرت رو کنترل کنی کل حومورا نابود میشه، من قولم رو شکستم پس تا پایان زندگیت، تا ظهور اژدهای هیدرای بعدی باید در هیرونا اسیر بمونم. این مجازاتی برای من هست.

هایدرا که باورش نمیشد او همچون قسمی خورده باشد، با خشم غرید:

- اما تو باید باشی کروک، من اطلاعات خیلی کمی دارم. تو باید...

کروک اما دیگر رفته بود، جای خالی‌اش در آن فضای خلاء مانند عظیم به شدت احساس می‌شد. هایدرا که دیگر اعصابش بهم ریخته بود، جیغ‌های متعددی سر داد، انگار به حد انفجار عصبی رسیده بود. از افکارش بیرون آمدم، به گمانم دیگر قرار است به هوش بیاید.

البته که درست می‌گویم. هایدرا با نفس عمیقی سراسیمه از روی تخت بلند شد. چشم‌هایش گشاد شده بودند، انگار که شوکه شده است. با برگشتن حواسش و فهمیدن آن‌که در یک اتاق است، سعی کرد خود را آرام کند. نگاهش را به اطراف داد، یک اتاق اشرافی؛ پس هنوز در قصر اوروبامبا هستند؟

سردرد باعث شد کمی چشم‌هایش را بسته نگه دارد. نور ناگهان به چشمش وارد شد و شاید بخاطر همین بود. دوباره روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی‌اش نهاد. ناامید زمزمه کرد:

- کروک هم رفت، الان فقط تو رو دارم آدارایل...

چشمش را گشود و به سقف خیره شد، ادامه داد:

- باید هرطور شده اژدهام به تکامل برسه. اون موقع اگر اسنیک‌ها برگردن هم دیگه حریفم نمیشن. البته امیدوارم...

نفسش را با فوت بیرون داد، سر دردش بهتر شده بود. روی تخت نشست، به لباس‌هایش نگاه کرد. یک لباس خواب ساتن که رنگ گلبهی آن بسیار آرامش‌بخش بود. دستی به پاهایش کشید، بدنش درد می‌کند اما زخمی نیست. انگار خیلی وقت است که زخم‌هایش پس از آن مبارزه خوب شده‌اند.

دستی به موهایش کشید که در اتاق باز شد. آدارایل وارد اتاق شد و بی‌حوصله به سمت تخت آمد. هرچند با دیدن هایدرای بیدار، درجا خشکش زد. هایدرا لبخند زد، دیدن آدارایل که سالم است تنها چیز با اهمیت زندگی اوست.

آدارایل با شادی به سمت هایدرا پا تند کرد، او را در آغوش کشید و با خوشحالی گفت:

- بالاخره به هوش اومدی هایدرا!!

هایدرا سرش را تکان داد، چشم‌هایش را بست و گذاشت گرمی بدن آدارایل تمام وجودش را در خود حل کند. دلش دقیقا همچین آغوشی می‌خواست. آدارایل اندکی بعد او را از خود جدا کرد و با کنجکاو پرسید:

- دو هفته خوابیده بودی، چرا زودتر بیدار نشدی؟

هایدرا ابتدا کمی شوکه شد، دو هفته داشت به کروک التماس می‌کرد تا راه تکامل را به او بگوید؟ در افکارش تنها چند روز گذشته بود اما انگار گذر زمان در دنیای واقعی سریع‌تر بوده است. لبخند گرمی زد و حقیقت را برای آدارایل تعریف کرد. زیرا چیزی میان آنها پنهان نیست. با ساکت شدن هایدرا، آدارایل سرش را به سر هایدرا تکیه داد و پرسید:

- الان واقعا می‌خواهی این کار رو بکنی؟

هایدرا مردد زمزمه کرد:

- نظر تو چیه؟

آدارایل شانهای بالا انداخت، سپس این چنین به حرف آمد:

- خب به نظرم تو قدرت کنترلش رو داری، اما هایدرا نمی‌خواه برای من تکامل پیدا کنی و با اسنیک‌ها مبارزه کنی، می‌خواه مواظب زندگی مردم حومورا باشی، سالانه کودکان زیادی هستن که بخاطر بیماری‌های بی‌درمان می‌میرن. جنگ زده‌هایی که از سرزمین‌هاشون بیرون شدن. خانواده‌هایی که از هم پاشیدن فقط چون پول نداشتن، برده‌ها و همه‌ی کسانی که به کمک نیاز دارن، ازت می‌خواه به اونا کمک کنی. مرگ اونا دست تو نیست اما شادی و آرامش زندگیشون می‌تونه دست تو باشه.

آدارایل حرف میزد و هایدرا گوش می داد، چقدر این پسر افکار زیبایی دارد. با تمام شدن حرفش، هایدرا سرش را تکان داد و نگران پرسید:

- بهم بگو آدارایل، تو همراه منی مگه نه؟ لحظه‌ای که تو از من دست بکشی منم از کل دنیا دست می کشم!

آدارایل خندید، بوسه‌ای بر پیشانی هایدرا نهاد و لب زد:

- تا خود هیرونا همراهت می مونم هایدرا.

هایدرا نیز متقابلاً بوسه‌ای بر گونه‌ی آدارایل نهاد و با انرژی زیادی خیره در چشم‌های شاداب وی لب زد:

- پس برای زندگی بهتر مردم حومورا تکامل پیدا می کنم!

آدارایل راضی سرش را تکان داد که هایدرا، با به یاد آوردن چیزی سریع پرسید:

- اوه گفתי دو هفته خواب بودم؟ واقعا؟

سپس دستی بر موهایش کشید و زمزمه کرد:

- باید الان بهم پیچیده باشن.

آدارایل خندید، دستش را درون موهای بلند هایدرا کشید و گفت:

- من ازشون نگهداری کردم تا بیدار بشی.

هایدرا خندید و تشکر کرد، خواست حرفی بزند که با تقه‌ای به در، هر دو سکوت کردند. آدارایل بدون آن که از جایش برخیزد دست هایدرا را گرفت و فشرد. با صدای بلندی گفت:

- بیا تو.

در باز شد و رخ خسته‌ی گریس نمایان گشت. هرچند با دیدن پرنسس خیلی خوشحال شد و انرژی تازه‌ای گرفت. گریس جلوی پرنسس زانو زد و با شادی گفت:

- سرورم، خوشحالم که بالاخره به هوش اومدین.

هایدرا راضی سرش را تکان داد که آدارایل پرسید:

- برای چی اومدی؟ اتفاقی افتاده؟

گریس که تازه به یاد آورده بود چرا اینجاست، خندید و گفت:

- با دیدن پرنسس به کل یادم رفت. اومدم بگم آلاکا داره میره، دو روز دیگه مراسم پاسل شروع میشه تا الانم که مونده بود بخاطر پرنس بود.

هایدرا کنجکاو پرسید:

- مراسم پاسل؟ اون دیگه چیه؟

گریس سرخ شد و شرمگین گفت:

- آدارایل براتون میگن سرورم.

آدارایل خندید و سرش را تکان داد، خطاب به گریس گفت:

- بچه‌ها رو جمع کن، باید خبر مهمی رو بهتون بدیم.

گریس که به شدت کنجکاو شده بود سرش را تکان داد و سریع از اتاق بیرون رفت تا همه را به این جا فراخواند. هایدرا مضطرب بود اما حضور گرم و پر انرژی آدارایل

نمی گذاشت از تصمیم مهم و بزرگش بازگردد، پس با یک تردید بسیار بزرگ زمزمه کرد:

- آدارایل، به نیروانا هم بگو بیاد. اونم باید بدونه. تا اینجا هستیم باید گوی هاترو رو لمس کنم. اصلا دلم نمی خواد دوباره مجبور بشم به اینجا برگردم.

آدارایل سرش را تکان داد و کسی را فرستاد تا ملکه نیروانا را نیز فراخواند. هایدرا نفس عمیقی کشید، نباید بترسد... نه الان!

در کم تر از یک ساعت همه یکی پس از دیگری به دیدار هایدرا آمدند. همه از بیدار شدن او پس از دو هفته‌ی طولانی خیلی خوشحال بودند. اتاق اکنون شلوغ شده است و همه دارند باهم حرف می‌زنند. دخترها دور هایدرا جمع شده‌اند و برایش ماجراهایی که طی این مدت در اوروبامبا برایشان رخ داده است را تعریف می‌کنند. به طور مثال کاترین از صمیمی شدنش با گریس می‌گوید.

در آن دو هفته که همه چیز آرام بوده است آن دو زیاد با پگاسیس‌ها همراه هم بیرون رفته‌اند. رزالین و آکشی نیز قصد دارند با هم‌دیگر ازدواج کنند البته این فکر آکشی بوده و رزالین هنوز با او موافقت نکرده است. آلاکا نیز در مورد مراسم پاسل برای هایدرا گفت، هایدرا هم در تمام مدت به خوبی به حرف هایشان گوش داد. انگار وقت آن رسیده است که هرکس به زندگی خودش برسد... حقیقت این است که تا کی می‌خواهند دنبال او باشند؟

هایدرا با نگاهی به آدارایل، سرش را تکان داد. انگار وقت آن است که حرف‌هایش را بزند و همین‌طور تصمیم جدیدش را بیان کند. صدای بلند آدارایل در اتاق پیچید:

- همگی لطفا گوش کنین!



با سکوت ناگهان‌ای که در اتاق حاکم شد، هایدرا به حرف آمد:

- از زمان شروع سفرم از آغاز تا اینجا، همسفرهای زیادی پیدا کردم. دوست‌های خوب و دلسوز که تا اینجا همراهم بودن. از همتون ممنونم اما الان، وقتشه حقیقتی رو بهتون بگم.

هایدرا و آداریل هر دو در کنار هم کل داستان و حقیقت نژاد هایدرا را برای بچه‌ها تعریف کردند، بقیه نیز گاهی منطقی واکنش نشان می‌دادند و گاهی شوکه می‌شدند. با تمام شدن حرف‌هایشان، هایدرا این چنین بحث را پایان داد:

- شماها زندگی‌های خودتون رو دارین، ازتون می‌خوام دیگه به زندگی خودتون برسین، عذرمی‌خوام که تمام این مدت متوجه‌ی این موضوع مهم نبودم... نگاه عاشقانه‌اش را به آداریل داد و زمزمه کرد:

- من الان شخص مهمی رو توی زندگیم دارم، برای داشتنش از شماها ممنونم. باعث شدین بهتر اون رو بشناسم.

سرش را برگرداند و به گریس خیره شد. گفت:

- فرمانده نگهبانان قصر، گریس آرماند دیگه زمانش رسیده که دربار سلطنتی پیشین آرتلان رو رها کنی، تو آزادی باید به زندگی خودت برسی. مگه قراره چندبار زندگی کنی؟

گریس که بغض سنگینی توی گلویش نشست، جلوی پرنسس زانو زد. با بغض گفت:

- من... افتخار بزرگی بود که همراه شما باشم سرورم.

به گریس خیره ماندم، مخالفت نکرد... انگار هایدرا واقعا درست فهمیده بود، بقیه هم‌دیگر از همراهی او بی‌میل بودند. هایدرا سرش را تکان داد و خیره به کاترین ادامه داد:

- باهم ازدواج کنین، باز هم بهتون سر می‌زنم. هیچ‌وقت فراموش تون نمی‌کنم. کاترین اشک‌هایش را پاک کرد و تنها سرش را تکان داد، به سمت گریس قدم نهاد و کمک کرد از روی زمین بلند شود. با چشم‌های اشکی خیره به وی گفت:

- ولی تنهایی با آدارایل نمی‌تونین موفق بشین.

هایدرا لبخند گرمی زد و گفت:

- می‌تونیم. کارینا اینجاست، اون توی کارش خبرست.

گریس که خیالش از جانب کارینا و حرفه‌ای بودنش راحت بود، سرش را تکان داد و تعظیم دیگری کرد. هایدرا سرش را تکان داد و این‌بار به آکشی و رزالین که کنار هم ایستاده بودند خیره شد. خطاب به آکشی گفت:

- از راذان اخراج شدین اما مطمئنم آیوشی الان بخاطر جنگ بهتون نیاز داره. اما اگر بخواین بمونین، از ملکه نیروانا درخواست می‌کنم تا بهتون اجازه‌ی زندگی در اینجا رو بده.

رزالین که نمی‌توانست اشک‌هایش را کنترل کند، با غم جلو رفت و هایدرا را در آغوش کشید. آکشی نیز به سختی بغض خود را فرو خورد. با جدا شدن از هایدرا، رزالین تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- ممنونم پرنسس، راستش... می‌خوایم اینجا بمونیم. توی راذان هنوز هم نابرابری‌های زیادی هست. ما دیگه هرگز نمی‌تونیم به اونجا برگردیم.

هایدرا سرش را تکان داد و با لبخند بر لبش گفت:

- بودن دو نینفو کنارم خیلی تجربه‌ی خوبی بود.

رزالین خندید و آکشی نیز تشکر کرد. هایدرا این بار نگاهش را به آلاکا داد، لبخند گرمی زد و گفت:

- ما هنوز از هم جدا نمی‌شیم، خیلی دوست دارم مراسم پاسل رو ببینم.

آلاکا که بغض سنگینی داشت، سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی دوست داشتم بیشتر باهاتون حومورا رو بگردم ولی چاره‌ای جزء بازگشت ندارم.

هایدرا خون سرد او هومی گفت و نگاهش را به اطراف داد، پس کارینا کجا بود؟ خطاب به آدارایل پرسید:

- آدارایل کارینا هنوز نیومده؟

آدارایل که خود نیز متوجه‌ی نبود کارینا نشده بود، سرش را چرخاند و گیج گفت:

- هارپر رو برده بود بگردونه، باید تا الان برمی‌گشت!

هایدرا سرش را نامحسوس تکان داد، هارپر همراه کارینا بود، حداقل خیالش از جانب او راحت است. هایدرا خسته روی تخت نشست و به دوست‌هایش خیره شد، کسانی که داشتند با هم حرف می‌زدند و وداع می‌کردند. دلش می‌خواست کنارشان بماند اما نمی‌توانست خود را راضی کند و جووری رفتار کند که انگار برایش اهمیتی ندارد. بالاخره آن‌ها هم زندگی خودشان را داشتند. نفس عمیقی کشید که صدای یک زن در اتاق پیچید.

- خوبه که به هوش اومدی.

سرش را بالا گرفت؛ آتبین در میان چهارچوب در ایستاده بود. با دیدنش برخاست و با خون سردی گفت:

- ممنونم.

آتبین سرش را تکان داد و کنار ایستاد، مادرش جلو آمد. نیروانا مثل همیشه زیبا بود. آن لباس حریر بنفش رنگ عجیب به اندام ظریفش نشسته بود. هایدرا با دیدن نیروانا، سرش را تکان داد. تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- منتظرتون بودم.

نیروانا نگاه اجمالی‌ای به اتاق و افراد درونش انداخت، سپس با غرغر گفت:

- می‌تونستی به اتاق خودم بیای.

هایدرا لبخند کم‌رنگی زد و این‌چنین پاسخ داد:

- ما فردا از اینجا می‌ریم، بابت مهمون نوازیتون در این مدت ممنونم.

نیروانا که با این حرف هایدرا بی‌نهایت خوشحال شده بود پرنرزی گفت:

- واقعا دارین می‌رین؟!!

هایدرا لب گزید اما گریس می‌فهمید چرا نیروانا خوشحال بود. زیرا تمام این مدت واکنش مردم اوروبامبا را دیده بود. اعتراضات و دعوای سربازها را به خوبی دیده و اکنون توقعی جز این نداشت. همین که نیروانا آن‌ها را بیرون نیانداخته بود کافیست.

هایدرا سرش را تکان داد و با تردید گفت:

- فقط درخواستی ازتون دارم ملکه.

نیروانا که خوشحال بود، با چشمانی روشن پرسید:

- بگو پرنسس، چه کمکی از من بر میاد؟

هایدرا نفس عمیقی کشید و درخواستش را برای ارتباط با گوی هاترو بیان کرد. ملکه ابتدا مخالفت کرد اما هنگامی که هایدرا بیشتر موضوع را برایش باز کرد و حرفهای کروک را برایش شرح داد، کلافه و نگران زمزمه کرد:

- می‌تونین باهاش ارتباط بگیرین اما گمان نکنم کشورهای دیگه بهتون این اجازه رو بدن. الان کل حومورا آماده‌ی جنگ با شماست!

هایدرا نفس عمیقی کشید و خیره در چشم‌های نیروانا، چشم‌هایی که زمانی پدرش عاشقانه آن‌ها را می‌پرستید گفت:

- می‌فهمم، یه فکری برای اونا می‌کنیم.

نیروانا سرش را تکان داد و هایدرا را برای ملاقات با گوی هاترو برد. اجازه نداد هیچ‌کس همراهش برود. هر دو همراه هم وارد زیر زمین مخفی‌ای که درون اتاق نیروانا بود شدند، یک راهروی بزرگ داشت، با رسیدن به انتهای راهرو که تاریکی سنگینی بر آن حاکم بود، نیروانا دیوار روبه‌رویش را لمس کرد. یک راهروی باریک که ادامه ندارد! لحظه‌ای بعد از لمس دیوار، زیر پایشان سنگی تکان خورد و پایه‌ای از سفال بالا آمد، گوی هاترو درست روی آن پایه‌ی سفالی قرار داشت، گویی به رنگ زرد که شکوه و جلال بسیاری داشت. گوی هاترو، گوی اوروبامبا سرزمینی است که تمام سال را در زیر نور خورشید سوزانش می‌گذراند.

هایدرا با دیدن گوی، همان‌طور که به آن خیره بود دستش را جلو برد. نیروانا نگران کمی عقب‌تر رفت، آیا قرار است اتفاق بزرگی بیوفتد؟ این اولین بار بود که همچین

داستانی را شنیده و داشت اجرا شدنش را با چشم می‌دید. هایدرا دستش را روی گوی نهاد و چشم‌هایش را بست. نفس عمیقی کشید، جریان انرژی را درون بدنش احساس کرد اما چیز عجیب و خاصی اتفاق نیفتاد. اندکی صبر کرد، شاید جادو و فعال شدن آن به زمان نیاز داشت. نیروانا نیز منتظر ماند اما باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

هایدرا ناامید دستش را از روی گوی برداشت و به کف دستش خیره شد. لب زد:

- همین؟

نیروانا جلوتر آمد، به دست هایدرا که کمی قرمز شده بود نگاه کرد، پرسید:

- مطمئنی درسته؟

هایدرا شانه‌ای بالا انداخت و لب زد:

- نمی‌دونم...

به سمت نیروانا بازگشت، لبخند زد و به ملکه تعظیم کرد. با نهایت قدردانی گفت:

- تمام این مدت خیلی اذیت شدین، دینتون رو به پدرم ادا کردین ممنونم.

نیروانا سرش را تکان داد، رفتارش موقعی که هایدرا به کمک او نیاز داشت مناسب نبود اما ترجیح داد حالا که او چیزی نمی‌گوید، خود نیز آن را مجدد مطرح نکند. همراه با هایدرا به اتاقش بازگشتند، هایدرا آخرین وداع را با نیروانا کرد و راهی اتاق خود شد تا وسایلش را برای فردا جمع کند. هرچند که در راه آتبین را دید. داشت با آدهاوا حرف میزد و پگاسیس‌هایشان نیز کنارشان راه می‌رفتند. هایدرا از حرکت ایستاد، خیره به پگاسیس آتبین در رؤیا سیر می‌کرد. داشتن یک پگاسیس چه احساسی دارد؟

کاش میشد آن را تجربه کند. نگاه خیره‌اش حواس آتبین را به خود جلب کرد. سرش را چرخاند و صاحب نگاه سنگین پشت سرش را پیدا کرد، با دیدن هایدرا اخم غلیظی روی پیشانی‌اش نشست و جلو رفت، با لحن جدی‌ای پرسید:

- پرنسس هایدرا، می‌تونم بهتون کمک کنم؟

هایدرا با ناراحتی از افکارش بیرون آمد، سرش را تکان داد و لب زد:

- نه چیزی نیست شاهزاده، اسب زیبایی دارین.

آتبین با این حرف هایدرا، نگاهی به اسب خاکستری رنگ کنارش انداخت، نیل‌فام اسب زیبایش نیز با کنجکاوی به هایدرا خیره بود. آتبین لب فشرد و پرسید:

- چیه نیل‌فام این‌قدر شما رو به خودش جذب کرده؟

هایدرا بغضش را به سختی قورت داد، آهسته گفت:

- در بچگی حسرت داشتن یه پگاسیس رو داشتم، نیل‌فام... اسم برازنده‌ای برای یه پگاسیس خاکستری رنگ هست.

آدهاوا با حرف هایدرا جلوتر آمد. اشاره‌ای به نایا کرد و گفت:

- می‌خواین یه دور باهاش بزنین؟ نایا پگاسیس خیلی خوبیه.

آتبین در سکوت به هایدرا خیره شد، آیا مایل است؟ هایدرا نگاهش را به نایا داد، اسب قهوه‌ای رنگ با نارضایتی به دخترک خیره بود. هایدرا لبخند گرمی زد و نیم‌نگاهی به آدهاوا انداخت، لب زد:

- نیازی نیست. می‌گن پگاسیس‌ها باید مایل باشن به سوارشون سواری بدن.

لبخندش پهن‌تر شد و آهسته ادامه داد:

- گمان نکنم نایا علاقه‌ای داشته باشه.

آداهوا ابرویی بالا انداخت و به نایا خیره شد، محدود وقت‌هایی نایا این‌گونه ناراضی میشد! شانه‌ای بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت؛ زیرا اگر با اجبار نایا را مجبور به سواری دادن می‌کرد، به حتم خرابکاری میشد. زیرا این اسب خیلی خیره‌سر بود.

آتبین که دید هایدرا این‌چنین پاسخ داد، به فکر فرو رفت. هایدرا با سکوت آن‌دو، سرش را تکان داد و با روزخوشی از آن‌ها دور شد. به محوطه‌ی قصر چشم دوخت، برای آخرین بار از اینجا می‌گذرد. خاطرات خوبی در اینجا نداشت، پس اصلا دلش نمی‌خواهد مجدد روزگاری به اینجا بازگردد. هرچند دلش برای ماهی‌های زیبای اوروبامبا تنگ می‌شود.

\*\*\*

سوار بر اسب، در افکارش غوطه‌ور است. دو ساعت از حرکت‌شان می‌گذرد. دلش برای آکشی و رزالین تنگ می‌شود، آن‌ها طبق خواست خودشان در اوروبامبا ماندند. لحظه‌ی وداع برای همگی خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود. آن‌ها روابط صمیمی‌ای نداشتند اما به هر حال چندین ماه می‌گذشت که در کنار هم بودند. جدا شدن از آن‌دو نینفوی مهربان برای من هم خیلی سخت بود. دلم برای آن‌ها خیلی تنگ می‌شود.

کاترین و گریس نیز قرار بود به جای بازگشت به آگاز، در آدانا ماندگار شوند. زیرا کاترین علاقه‌ی زیادی به کتاب خواندن داشت و آدانا، جایی بود که نویسنده‌های زیادی در آن گرد هم جمع می‌شدند. در نهایت قرار شد تا میان راه کنار هم بمانند و سپس آن‌ها نیز به سوی مسیر زندگی خود بروند.



هایدرا همان طور که اسب سیاهش او را تکان می داد، به عقب نگاه کرد. نگران است و انگار منتظر کسی بود. دوباره سرش را چرخاند و به جلو چشم دوخت، خطاب به آدارایل که کنارش می آمد گفت:

- چرا هنوز نیومده؟

آدارایل به آسمان نگاه کرد، دمدم های غروب بود. لبانش را خیس کرد و جواب داد:

- دیگه باید برسه.

هایدرا آهی کشید، به یال اسب خیره شد و لب زد:

- چرا داره ازم دوری می کنه؟

همان طور که پشت سرش راه می رفتم، به حرفش فکر کردم. کارینا دیروز بازگشت اما برای دیدن هایدرا نیامد، حتی هنگامی که آدارایل و گریس به دنبالش رفتند باز بی خبر غیب شده بود. موقع حرکت هم نیامد، آخرش آدارایل مجبور شد برایش نامه ای بگذارد که از کدام سمت می روند. نمی دانم چرا این چنین رفتار می کند، مگر نه که مشتاق دیدار هایدرا و کمک به او بود، پس اکنون مشکل اش چیست؟ نمی دانم.

آدارایل لبخند گرمی به سوی هایدرا پاشید و جواب داد:

- میاد عزیزم، شاید هنوز نامه رو ندیده، شاید هنوز توی اوروبامبا کاری داره.

هایدرا پوفی کشید و ناامید لب زد:

- امیدوارم همین طور باشه. اون تنها کسیه که از دوست های قدیمم باقی مونده.

آدارایل سکوت را ترجیح داد، زیرا دیگر حرفی برای قانع کردن هایدرا نداشت. خودش هم نمی دانست چرا کارینا این چنین سفت و سخت از هایدرا دوری می کند. تمرکزش را

به جلو داد که صدای کاترین او را به خود آورد. کاترین در حالی که به یکی از درختها اشاره می کرد گفت:

- وقتی می اومدیم این درختها نبودن. داریم از مسیر جدیدی می ریم درسته؟

هایدرا نیم نگاهی به درختی که کاترین به آن اشاره می کرد انداخت، یک درخت باریک و خشک که برگ های قلبی شکل داشت. شانهای بالا انداخت و گریس به حرف آمد:

- آره، شاهزاده آتبین گفت از مسیر دریایی بریم، خیلی نزدیک تره.

هایدرا سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید، پرسید:

- پرنسس آلاکا، چقدر تا مراسم پاسل مونده؟

آلاکا که عقب تر از همه می آمد، نگران آهی کشید. افسار اسبش را محکم فشرد و پاسخ داد:

- شش روز بیشتر نمونده.

آدارایل با حسابی سر انگشتی، نگران سرش را چرخاند و خطاب به بقیه گفت:

- فکر نکنم برسیم، هرچی هم مسیر نزدیک تر شده باشه کمتر از دو هفته ممکن نیست.

هایدرا سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. گریس به حرف آمد و این چنین گفت:

- با این اسبها حتی بیشتر هم طول می کشه. انگار پیرترین اسب هاشون رو بهمون دادن.

هایدرا خندید و کاترین با صدای نسبتا بلندی گفت:

- می‌تونیم تا اونجا پرواز کنیم، اگر تمام مدت پرواز کنیم توی کمتر از پنج روز اونجاییم.

گریس به کاترین خیره شد، ابرویش را بالا انداخت و به پرنسس و آداریل اشاره کرد. کاترین اما شانه‌ای بالا انداخت و خواست چیز دیگری بگوید که صدای هایدرا او را به سکوت دعوت کرد.

- بعد از اینکه از دریا رد شدیم، پرواز می‌کنیم. این‌طوری هم انرژی بیشتری داریم هم مسیر کم‌تری.

آلاکا راضی سرش را تکان داد اما آداریل افسار اسبش را به سمت چپ کشید. خودش را کنار هایدرا قرار داد و آهسته زمزمه کرد:

- می‌تونی پرواز کنی؟

هایدرا سرش را بالا گرفت، به چشم‌های یشمی آداریل خیره شد و لب زد:

- باید بتونم، مگه نه؟

آداریل نفسش را بیرون داد و در پاسخ با خون‌سردی ظاهری گفت:

- گوش کن، مجبور نیستی پرواز کنی. باید اول به فکر زخم‌هات باشی. نباید این‌قدر زود راه می‌افتادیم.

هایدرا لبخند کم‌رنگی زد و دست آداریل را گرفت. انگشتش کمی به یال اسب هم برخورد کرد. نرمی یال به او یادآوری می‌کرد که باید برای زندگی و شیرینی‌هایش بجنگد. پس با رضایت گفت:

- گوش کن، اگر حال خوب نبود نمی‌تونستم راه برم. من خوبم فقط باید هر یک ساعت، پنج دقیقه استراحت کنم. می‌تونم پرواز کنم مطمئن باش!

آدارایل که هنوز هم مطمئن نبود، نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. لب زد:

- هر لحظه که احساس کردی داری بی‌حال میشی سریع بهم بگو باشه؟

هایدرا سرش را تکان داد و به همین ترتیب آدارایل آرام گرفت. داشتن آدارایل نعمتی است که انگار خالق به هایدرا اعطا کرده بود. دو ساعت بعد، آن‌ها به ساحل و بندر اوروبامبا رسیدند. مردم زیادی در کنار ساحل حضور داشتند. از ماهی‌گیران گرفته تا تاجران که از راه‌های بسیار دور، برای تجارت به اینجا آمده بودند. حتی مردمی که سوار کشتی‌های زیبا و باشکوه تفریحی می‌شدند تا به کشورهای دیگر سفر کنند.

هایدرا با انرژی بسیاری به این صحنه نگاه کرد. اینکه مردم از او نمی‌ترسند و اصلا او را نمی‌شناسند خیلی خوشحالش کرده بود. می‌توانست همچون یک فرد معمولی میان جمعیت قدم بگذارد و از هوای خوب ساحل و صدای امواج دریا لذت ببرد. هایدرا افسار اسبش را محکم کشید و از روی زین اسب پایین آمد. با شادی گفت:

- خیلی بندر شلوغیه!

آلاکا که زودتر از اسبش پایین آمده بود، کنار هایدرا ایستاد. خیره به مردمی که با شادی سوار قایق‌های کوچک‌تر می‌شدند گفت:

- احتمالاً دارن به کلموت میرن. الان فصل چیدن میوه‌های اون کشوره، خارج از سودی که برای تجار داره به شدت هم باغ‌های زیبایی داره.

هایدرا ابرویش را بالا انداخت و از آدارایل که کنارش قرار می‌گرفت پرسید:

- ماهم به اون سمت می‌ریم دسته؟

آدارایل سرش را تکان داد و گریس از پشت سرشان در حالی که داشت به کاترین کمک می کرد تا از روی اسب پایین بیاید، جواب داد:

- ازدحام زیاد جمعیت اصلا خبر خوبی نیست.

همه به سمت او چرخیدند، منظورش چه بود؟ هایدرا کنجکاو پرسید:

- چرا خبر خوبی نیست؟

کاترین مستأصل به اسبش تکیه داد و لب زد:

- کلماتها، اونها به مکانهایی که جمعیت زیادی باشه حمله می کنن.

هایدرا نفسش را حبس کرد، باز هم خراب کاریهایی که دامنش را گرفته بودند! آلاکا که هنوز هم ناخوش احوال بود و سواری انرژی زیادی ازش گرفته بود، آهسته گفت:

- پس بهتره هرچه سریع تر سوار کشتی هایی بشیم که به کلموت میرن!

گریس و کاترین به منظور موافقت سرشان را تکان دادند. سپس همگی اسبها را رها کردند و با قدم برداشتن به سوی لنگرگاه، رفتند تا سوار کشتی شوند. بلیط کشتی خیلی گران بود اما چاره ای جز خرج کردن پول زیاد نداشتند. باید می رفتند. هرچند که احتمال آن حرف کاترین زیاد نبود ولی خب... خطر کردن اصلا فکر خوبی نیست.

هایدرا با ذوق به سمت عرشه ی کشتی دوید. دستش را به نردها گرفت و با شادی فریاد زد:

- اقیانوس خیلی بزرگ و با شکوهه!

آدارایل به خنده افتاد و کنارش قرار گرفت. دستش را دور کمر هایدرا نهاد و با مهربانی گفت:

- شکوه و زیبایش ولی به پای تو نمی‌رسه!

هایدرا از این حرف آدارایل قلبش لرزید و سرش را روی شانه‌ی آدارایل نهاد. کاترین و گریس نیز کنار هم‌دیگر روی عرشه نشستند و با لبخند به افق خیره شدند. آلاکا اما از آن جایی که دریا را زیاد دیده بود، خون‌سرد و خنثی روی تخت یکی از اتاق‌ها دراز کشید و خسته چشم‌هایش را بست. سعی داشت اندکی انرژی ذخیره کند اما درد طاقت‌فرسایی که درون شاخ‌هایش جریان داشت واقعا نمی‌گذاشت تمرکز کند. کاپیتان کشتی با پر شدن اتاق‌ها، دستور داد تا بادبان‌ها را بکشند و لنگر را از آب بیرون بیاورند. خدمه حسابی در تکاپو بودند تا هر چه سریع‌تر کشتی را راه بیاندازند. دقایقی بعد، کشتی با کمک بادهای تند به حرکت درآمد. هایدرا با ذوق سرش را بالا گرفت و به بادبان‌های بسیار عظیم کشتی چشم دوخت. با بهت گفت:

- هر کدومشون اندازه‌ی یه اژدهان!

آدارایل نیز سرش را تکان داد و گفت:

- شش بادبان بزرگ سرعتی معادل سرعت یه اژدها رو دارن، خیلی جالبه!

هایدرا با شادی به آدارایل نگاه کرد و گفت:

- پس زودتر از موعود می‌رسیم!

آدارایل سرش را تکان داد و خواست حرفی بزند که با صدای جیغ و فریاد مردم، سکوت کرد. هایدرا ترسیده به مکانی که جیغ‌ها از آن سوی می‌آمد خیره شد. از اسکله بود. مردم فریاد می‌زدند و با وحشت به سمت دریا می‌دویدند تا به کشتی‌ها برسند. هایدرا به سوی آن طرف کشتی دوید، در میان مردم ایستاد و با بهت به اسکله‌ای که تنها چندین متر با آن‌ها فاصله داشت خیره شد. در دوردست کلمت‌ها را دید، موجوداتی

بزرگ و چنندش که با شادی می‌دویدند تا مردمی که از دست آن‌ها فرار می‌کردند را بخورند.

کودکانی که تنها مانده بودند، اول غذای کلمت‌ها شدند، زن‌ها و مردهای زیادی به سمت دریا آمده بودند، اما باعث نمیشد بتوانند در عمق زیاد آب که کشتی به آن بزرگی شناور بود، زنده بمانند. کلمت‌ها اما خوشبختانه نمی‌توانستند شنا کنند؛ وگرنه جان افراد درون کشتی‌ها هم در امان نبود. هایدرا بهت‌زده به جلو خیره ماند.

خون‌هایی که به هوا پاشیده می‌شدند، مردمی که لحظه‌ای بعد دیگر جانی در بدن نداشتند. کودکانی که سرهایشان کنده میشد و کلمت‌هایی که با خوردن هر چیزی، اندام آن‌ها را می‌دزدیدند و بدن‌شان تغییر می‌کرد. هایدرا نمی‌توانست باور کند این صحنه کار او باشد. نه نمی‌توانست... باورش خیلی سخت بود.

آدارایل با دیدن وضعیت، سریع خود را از میان جمعیت عبور داد و کنار هایدرا ایستاد. او نیز با دیدن این صحنه در شوک فرو رفت. انتظار نداشت وضعیت آن‌قدر بد باشد. آن طرف‌تر، گریس و کترین نیز شاهد صحنه‌ی قتل صدها نفر بودند. مردم روی عرشه در سکوت به صحنه‌ی وحشتناک جلویشان خیره مانده‌اند، بزرگ‌ترها چشم‌های کودکان‌شان را گرفته‌اند تا مبادا شب خواب این صحنه را ببینند. آب طرف ساحل خونی شده است. در کمال تأسف کسی کاری از دستش بر نمی‌آید.

کلمت‌ها مدتی‌ست که در حومورا آشوب به پا کرده‌اند. متاسفانه هیچ‌چیز جلودارشان نیست. حتی اژدهایان هم حریف نشده‌اند چه رسد به انسان‌های ساده و الف‌های بیچاره. هایدرا دستش را روی قلبش نهاد. جوشش اشک را در چشم‌هایش دیدم اما چه می‌توان گفت؟ دست و پایش می‌لرزند. خود را لحظه‌ای که دیگر داشت سقوط می‌کرد، در آغوش آدارایل دید.

با بغض به چشم‌های آدارایل خیره شد و لب زد:

- دیدی؟ همشون رو کشتن!

آدارایل لبش را گزید. اشک‌هایش را پاک کرد و آهسته گفت:

- این تقصیر تو نیست. می‌دونی چی میگم؟

هایدرا چشم بست و لب‌هایش را به دندان گرفت. تقصیر او بود؛ همه‌چیز تقصیر اوست و می‌داند که آدارایل تنها دارد او را آرام می‌کند. مردم با دور شدن از اسکله، پراکنده شدند و دوباره روی عرشه و داخل اتاق‌هایشان مستقر گشتند. انگار دیگر عادت کرده بودند. هایدرا افسرده کنار آدارایل روی عرشه نشسته بود و هنوز به افقی که زمانی اسکله را در آن سمت می‌دید، خیره بود. صدای دو مرد و سه زنی که آن طرف‌تر نشسته بودند، او را از درون افکارش به بیرون پرتاب کرد. زنی گفت:

- بیچاره آقای فروک، تازه داشت به خورش بر می‌گشت. می‌گفت زنش باید تا الان دیگه فارغ شده باشه.

مرد دیگری در مقابل پرسید:

- تازه بچه‌دار شده بودن؟

زن قبلی آهی کشید و پاسخ داد:

- آره، می‌گفت خیلی دوست داره بچش دختر باشه. بیچاره مُرد و نتونست بچش رو ببینه. حالا زنش باید تنهایی اون رو بزرگ کنه. یا نهایت با یکی دیگه ازدواج کنه.

زن دیگری به حرف آمد و با اخم گفت:



- دلم برای اون سربازه سوخت، بیچاره تازه داشت می‌رفت خونه که با مادرش برگرده.  
می‌گفت مادرم خیلی توی آگاذ تنه‌است.

زن آه دیگری کشید و ادامه داد:

- این همه مرگ بخاطر چیه؟ خالق حومورا لعنت کنه اونی رو که باعث این وضعیت شده.

هایدرا با این حرف زن، دست‌هایش را درهم فشرد و بغض به گلویش چنگ انداخت. اگر به آن‌ها می‌گفت که باعث و بانی این اتفاق او بود چه می‌گفتند؟ مرد دیگر نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آرام‌تری گفت:

- هی مگه نمی‌دونی؟ می‌گن یه هیدرا اومده، اون باعث اومدن این موجودات جهنمی شده. پرنسس هایدرا از آرتلان باعث این اتفاقه. همه‌ی کشورها دارن دنبالش می‌گردن تا بکشنش.

زن با وحشت پرسید:

- نکنه همونی که می‌گفتن توی اوروبامباست؟ ملکه نیروانا خیلی ازش حمایت کرده. حتی مردمی که دم دروازه‌های قصرش هجوم برده بودن رو زده.

مرد پوزخندی زد و گفت:

- آره خب یه زمانی عاشق پدر این دختره هایدرا بوده. معلومه که هواش رو داره. اونا درد ما مردم بیچاره رو نمی‌فهمن. خودشون توی قصرهای بزرگشون نشستن و سربازهای بیچاره از جونشون می‌گذرن تا اونا زنده بمونن. همون هایدرا هم معلوم نیست داره توی اون قصر خراب شده چی کار می‌کنه. شاید اصلا ملکه نیروانا رو کشته!

هایدرا سرش را پایین انداخت و غمگین چشم‌هایش را بست. گوش دادن به حرف این چند نفر به او نشان می‌داد که مردم در موردش چه فکری می‌کنند. زن سوم بالاخره به حرف آمد و گفت:

- مردم اوروبامبا می‌گفتن اون یه شیطانیه. امیدوارم هر چه زودتر بتون بکشش تا کلمت‌ها هم برن. واقعا مردن این همه آدم اونم بخاطر یه دختر عادلانه نیست.

مرد خندید و با تمسخر گفت:

- فکر می‌کنی می‌تونن اون رو بکشن؟ کافیه اراده کنه تا همه‌ی اون کلمت‌های نجس رو بریزه روی سرشون، همشون درجا می‌میرن. مگه نمی‌دونی قدرت اژدهاش اسیده؟ مردم آزتلان رو هم کشته!

زن چشم‌هایش را تا آخرین حد باز کرد، با بهت پرسید:

- چی؟ حتی به مردم خودش هم رحم نکرده؟

مرد با آب و تاب بیشتری جواب داد:

- نه اصلا، اسید پاشیده روی بچه‌های بی‌گناه و مردم زیادی رو بخاطر توهین به خودش کشته. اسیدش واقعا وحشتناکه، پیشگویی‌های زیادی اومده که میگن حومورا داره به آخرش می‌رسه. اون همه‌ی موجودات رو می‌کشه و در نهایت سرزمینمون رو برای خودش می‌کنه. میگن قراره موجودات جهنمی بیشتری وارد حومورا بشن. دروازه‌های دنیای مردگان هنوز هم بازه!

هایدرا جوشش اشک‌هایش را احساس کرد اما نتوانست آن‌ها را کنترل کند. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و با درد زمزمه کرد:

- حقیقت داره؟

آدارایل با این سوال هایدرا تکانی خورد. به روی خود نیاورد اما می دانست که هایدرا در مورد چه می پرسد. او سعی کرده بود این حقیقت را از هایدرا پنهان کند. سعی کرده بود و انگار اکنون شکست خورد. خود را به نفهمیدن زد که هایدرا مجدد پرسید:

- آدارایل... بهم بگو این حقیقت داره مگه نه؟ دروازه‌ها هنوز بازن و من نتونستم اون‌ها رو با کنترل افکارم ببندم!

آدارایل نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

- باید یکم بیشتر تلاش کنی. مطمئنم بسته میشن و کلمت‌ها می میرن!

هایدرا خنده‌ی صدا داری کرد و با خشم سرش را بالا آورد. عصبانی به آدارایل نگاه کرد و گفت:

- فکر می کنی جون این آدم‌ها برام بی‌اهمیته؟ آدارایل تو باید بهم می گفتی! این همه مردمی که کنار اسکله مردن فقط یه تعداد کمی از مردم حومورا بودن!

آدارایل سریع دست‌های سرد هایدرا را گرفت. تکان‌های کشتی در لحظه‌ای بیشتر شده بودند، امواج خروشان انگار از عصبانیت هایدرا نشأت می گرفتند. آدارایل خیره به چشم‌های بی‌رنگ هایدرا گفت:

- آرامشت رو حفظ کن هایدرا، دریا داره با احساسات تو واکنش نشون میده، باید آرام بمونی!

هایدرا نگاهش را به امواج پایین کشتی داد، با تمام توان خود را به بدنه‌ی چوبی کشتی می کوبیدند. به حتم اگر قدرت بیشتری بگیرند کشتی را در یک لحظه درهم می شکنند.

هایدرا نفس‌های عمیقی کشید و سپس دستش را از دست آدارایل بیرون آورد،

خشمگین لب زد:

- آروم اما باید بهم می گفتی!

آدارایل با لحن دلجویانه‌ای زمزمه کرد:

- معذرت می‌خوام عزیزم، نمی‌خواستم بیشتر از این فشار روت باشه.

هایدرا که افکارش بهم ریخته بود، تنها سرش را تکان داد و برای آن که دیگر حرف‌های آن سه زن و دو مرد را نشنود، بلند شد. با خستگی زیاد بدون آن که به آدارایل نگاه کند گفت:

- میرم پیش آلاکا، باید یکم تنها باشم.

آدارایل به خوبی متوجه‌ی دل‌خوری هایدرا شده بود، پس تنها سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. هایدرا رفت و آدارایل تنها ماند. به افق خیره شد، کاش میشد کاری کند. کاش میشد همه چیز به حالت اولش بازگردد... آیا می‌شود؟

\*\*\*

چهار ساعت بعد، آن‌ها بالاخره به سواحل پادشاهی کلموت رسیدند. پادشاهی‌ای که با میوه‌های بسیار زیادش و پوشش گاهی غنی خود، محبوبیت بسیاری در حومورا داشت. خدمه‌ی کشتی لنگرها را بر آب انداختند و مردم با آرامش، مشغول پایین آمدن از کشتی شدند. هایدرا هنوز با آدارایل قهر بود ولی با مرور زمان، حداقل به چهره‌اش نگاه می‌کرد. به هر حال یک عاشق نمی‌تواند زمان زیادی را با معشوق خود قهر بماند. این حقیقت است.

با پایین آمدن از پله‌های شیب‌دار کشتی، کاترین به آسمان ابری چشم دوخت و گفت:

- اون طرف آفتابی و این طرف ابری، واقعا تفاوت زیادی بین این دو پادشاهی هست.

آلاکا نیز در حالی که داشت شاخ راستش را با دست تمیز می‌کرد، معترض غرید:  
- و هوای مضخرفش که انگار نیم داره. تمام بدنم خیس شده، مدام از شاخ‌هام آب چکه می‌کنه روی صورتم!

گریس و کاترین از این حرف وی خندیدند و آدارایل با مهربانی گفت:

- زیاد اینجا نمی‌مونیم، فکر می‌کردم شما عادت داری.

هایدرا نیز از وضعیت آلاکا به خنده افتاد. بیچاره روی شاخ‌هایش قطرات آب نشسته بود و مدام چکه می‌کرد. هرچه قدر هم تمیز می‌کرد، باز هم فایده نداشت. هرچند بیشتر که به شاخ‌های آلاکا توجه کرد، متوجهی نکته‌ی دیگری شد. شاخ‌هایش در این رطوبت انگار تیره‌تر شده‌اند! هایدرا با کنجکاوای به شاخ‌های آلاکا خیره ماند و در نهایت پرسید:  
- شاهدخت، شاخ‌ها تیره‌تر به نظر می‌رسن.

آلاکا سرش را تکان داد و کلافه گفت:

- البته، بخاطر اینکه...

با همه‌ی مردم و خوشحالی ناگهانی آن‌ها، حرف آلاکا نیمه تمام ماند. همه به سمت جایی که مردم اشاره می‌کردند، چشم دوختند. در دل آسمان، ازدهایی آبی رنگ در حال پرواز بود. مردم آن قدر ذوق کرده بودند که نمی‌توانستند آرام بگیرند.

هایدرا چشم‌هایش را تنگ کرد تا با دقت بیشتری ببیند. آن ازدهای آبی سفید، با گوش‌هایی همچون پره‌های ماهی و دم‌ی زیبا که همچون دم دلفین می‌ماند... او کاریناست! به وضوح دیدم که چگونه صورت درهم‌اش به ناگاه روشن شد و از شادی دست‌هایش را برهم کوبید. باذوق و صدای بلندی گفت:

- اون کاریناست!

همه از ذوق هایدرا کمی تعجب کردند، زیرا تا به حال او را آنقدر خوشحال و سرحال ندیده بودند. کارینا با تمام قدرت از آن بالا، بال زد و با دیدن هایدرا دوست قدیمی اش، به سمت او شتاب گرفت. مردمی که اطراف هایدرا و بقیه بودند، با رسیدن اژدها سریع کنار رفتند تا زیر پاهای عظیم او له نشوند.

اژدهای سفیدآبی روی ریگ‌های نرم ساحل فرود آمد و با قلبی مضطرب به هایدرا خیره شد. درست روبه‌رویش ایستاده است، پس از این‌همه مدت دوباره می‌توانستند هم‌دیگر را ببینند. هایدرا با بغض قدمی به جلو برداشت. نزدیک‌تر که شد با چشم‌های خیسش به کارینا خیره ماند و لب زد:

- دلم برات تنگ شده بود کارینا!

کارینا که دید هایدرا از وی ناراحت و خشمگین نیست، با بستن چشم‌هایش به جسم اصلی خود بازگشت. چشم که گشود خود را درون آغوش هایدرا دوستی که سال‌های زیادی کنارش بود، دید. با بغض دست‌هایش را دور کمر هایدرا حلقه کرد و چانه‌اش را روی شانه‌ی هایدرا نهاد. همان‌طور که هر دو گریه می‌کردند، صدای کارینا پس از مدت‌ها به گوش هایدرا رسید:

- پرنسس، این مدت چطور گذشت؟ من... من... متأسفم.

هایدرا او را بیشتر در آغوش خود فشرد و زمزمه گویان گفت:

- می‌دونم کجا بودی. دایی استیو همه‌چیز رو بهم گفت. ازت ممنونم کارینا، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

با بغض از او جدا شد، به چشم‌های آبی‌ش خیره ماند و ادامه داد:

- بعد از مردن رایکا، دیگه نشد مثل قبل باشیم...

کارینا نیز اشک از چشمش فرو ریخت، هرچند سریع آن‌ها را با دست پاک کرد و لبخند بر صورتش نشست. گفت:

- خوشحالم که خوبی.

هایدرا سرش را تکان داد و با لبخند او را برای معرفی به بچه‌های دیگر بُرد. کارینا با خوش‌رویی به بقیه نگاه کرد. هایدرا با دستش به کاترین و گریس اشاره کرد و گفت:

- گریس رو می‌شناسی، ایشون هم کاترین ماری عشق گریس هست.

کارینا با لبخند گرمی سرش را برای کاترین تکان داد و خطاب به گریس گفت:

- فرمانده گریس، مشتاق دیدار.

گریس خنده‌ی صمیمانه‌ای بر لب نشاند و سرش را برای وی تکان داد. هایدرا به آلاکا اشاره کرد، با افتخار گفت:

- ایشون هم پرنسس آلاکا کاتیا، از پادشاهی کارتاژ هستن.

کارینا لب‌گزید، اما به روی خود نیاورد و تنها سرش را تکان داد. با کمی تردید گفت:

- م... مشتاق دیدار پرنسس.

آلاکا متوجه‌ی استرس او شد اما نفهمید برای چه مضطرب است. در هر حال مهم

نبود... بود؟ در نهایت هایدرا به آدارایل اشاره کرد و او را چنین معرفی نمود:

- اینم آدارایل ووم، تنها عشق من هست.

کارینا با معرفی هایدرا، لرزی بر اندامش افتاد. خیره در نگاه یشمی آدارایل سکوت کرد. آدارایل نیز همان طور که به کارینا خیره بود، لب گزید. استرس هر دو را تا مرز جنون جلو برد. چه خبر است؟ چیزی این میان درست نیست!

هایدرا اما آن قدر خوشحال بود که درک نکرد چیز عجیبی بین آن دو وجود دارد. با شادی گفت:

- زود باشین. باید هرچه سریع تر حرکت کنیم. وگرنه به مراسم پاسل نمی‌رسیم!  
آلاکا که شک کرده بود و حس عجیبی در دلش او را قلقلک می‌داد، سریع به میان حرف هایدرا پرید و پرسید:

- صبر کن پرنسس، ایشون رو معرفی نمی‌کنی؟

هایدرا مستانه خندید، آن قدر ذوق داشت که به کل یادش رفته بود کارینا را به آن‌ها معرفی کند. با افتخار دستش را پشت کمر کارینا نهاد و گفت:

- اوه به کل فراموشم شده بود، اینم کاریناست. دوست قدیمی من و البته یکی از بهترین جاسوس‌های آرتلان!

همه سرشان را تکان دادند اما آلاکا، پوزخندی بر لبش نشست. با نگاهی گذرا به مردمی که داشتند به کارینا نگاه می‌کردند و با هم‌دیگر پچ‌پچ می‌کردند، فهمید حق با اوست! پس خطاب به هایدرا مجدد پرسید:

- از کدوم خاندان هستن؟ ازدهایی زیبا اما متفاوتی داشت.

کارینا سریع فهمید که آلاکا متوجه‌ی حقیقت شده است. سرش را پایین انداخت و لبش را محکم به دندان گرفت. هایدرا اما از آن جایی که نمی‌دانست موضوع چیست، کنجکاو جواب داد:



- فکر کنم از خاندان شیمیما<sup>11</sup> هست. چطور؟

آلاکا لبخند پررنگ‌تری بر صورتش نشست و با بالا انداختن ابرویش، تعظیم کوتاهی به سمت کارینا روانه کرد و گفت:

- باعث افتخاره که پس از چند سال، شما رو مجدد می‌بینم پرنسس کارینا!

همه با این حرف آلاکا، بهت‌زده به آن دو چشم دوختند. حتی هایدرا هم وضعیت بهتری نداشت! کارینا، آهی کشید و بالاخره به حرف آمد. سکوت بیشتر فقط همه چیز را بهم می‌ریخت. به سمت هایدرا چرخید، نگاهش را از وی دزدید و خیره به دست‌هایش گفت:

- خب... من و آلاکا قبلا دوست بودیم. من، من از پادشاهی کملوت بودم که...

هایدرا با اخم منتظر بود تا کارینا حرفش را بزند، هرچند دلش نمی‌خواست حقیقتی را که این همه مدت پنهان کرده بود را جلوی همه بازگو کند! پس دستش را بالا آورد و جدی گفت:

- بعدا برام توضیح بده، بعدا!

کارینا نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد. سرش را تکان داد و زیر لب تشکری کرد. هایدرا رویش را از او گرفت و با جدیت تمام گفت:

- بهتره بریم.

گریس و کاترین با حرف او، به اژدها تبدیل شدند. مردم از تبدیل ناگهانی دو اژدهای

---

<sup>11</sup> Karina shimima

دیگر ترسیدند و کمی عقب‌تر رفتند. کارینا نیز باز به اژدها تبدیل شد و خیره به هایدرا گفت:

- پرنسس، امکانش هست که با من پرواز کنی؟

هایدرا که خود نیز مایل بود حقیقت را هرچه سریع‌تر بشنود، سرش را تکان داد و سوار کارینا شد. آداریل نیز سوار گریس شده و آلاکا همراه کاترین آمد. با مستقر شدن همه بر روی اژدهایان، سه اژدها به پرواز درآمدند و در بالای ابرها از دید مردم پنهان گشتند. کارینا که از همه عقب‌تر پرواز می‌کرد، با کمی تردید به حرف آمد:

- من نمی‌خواستم چیزی رو ازتون پنهان کنم. ولی ترجیح دادم با هویت جدیدم زندگی کنم.

هایدرا هنوز هم جدی بود، تنها سرش را تکان داد و گفت:

- منتظرم.

کارینا بخار کمی از دماغش بیرون داد و از میان دندان‌های تیزش صوتی بیرون آمد:

- مادر و پدرم جزو گونه‌های دریایی هستن، اونا بخاطر دعوای قبیله‌ای از دریا بیرون اومدن و با ویکروها<sup>۱۲</sup> درگیر یه جنگ شدن تا شهر موهام رو ازشون بگیرن. خب می‌دونم یکم منطقی به نظر نمی‌رسه ولی حقیقته.

هایدرا کنجکاو میان حرف او پرسید:

- ویکرو؟ اونا هم جزو دسته‌ی مانرا هستن؟

---

<sup>12</sup> ویکرو (Vikroo): دارای جسم انسانی با دو گوش بسیار بزرگ که از پره‌های سیاه کلاغ تشکیل شده است. از نژاد کلاغ و کرکس‌های اصیل‌زاده که توانایی تبدیل شدن دارند. دارای قدرت کنترل مه سیاه و مسلط به هنرهای رزمی هستند. عضو خاندان سلطنتی پادشاهی کموت می‌باشند. خصوصیت اخلاقی خوبی ندارند و بسیار آزار دهنده هستند.

کارینا سرش را تکان داد، همان طور که از درون یک ابر می گذشت پاسخ داد:

- آره، اون ها با گوش های کلاغی شکلشون خیلی قدرت دارن. این مه و هوای ابری هم بخاطر قدرت مه سیاه اون هاست.

هایدرا که متوجهی گونهی جدیدی در حومورا شده بود، متفکر سرش را تکان داد. کارینا که دید هایدرا در سکوت به سر می برد، خود مجدد حرفش را از سر گرفت. آهی کشید و گفت:

- خانوادهی من از نژاد درسی هستن. اژدهایانی که می تونن زیر آب زندگی کنن و خب وقتی مجبور شدیم بیایم روی آب یکم بهم ریختیم. شاید ندونی ولی اژدهایان دریایی بچه های زیادی نسبت به اژدهایان خشکی دارن. ما شش خواهر و برادر بودیم.

هایدرا بهت زده به دو شاخ سفید کارینا خیره ماند و لب زد:

- شش تا!

کارینا دمش را مضطرب در آسمان تکان داد و در ادامه گفت:

- من و برادر اولم خیلی از نظر قدرت از بقیه برتر بودیم. برای همین پدرم یه مسابقه برای انتخاب ولیعهد برگزار کرد.

کارینا آه عمیقی کشید و سکوت کرد. انگار مرور خاطرات برایش سخت تر از آن چیزی بود که تصور می کرد. هایدرا ناگهان درکش کرد، چرا احساس می کند تا حدودی وضعیت او نیز مثل خودش است؟ دستش را روی فلس های آبی رنگ کارینا نهاد، هم درد زمزمه کرد:

- مجبور نیستی بقیش رو تعریف کنی. تا همین جا هم فهمیدم چرا چیزی نگفته بودی.

کارینا چشم‌هایش را بست و در حالی که از برخورد باد نسبتاً سرد به فلس‌هایش لذت می‌برد، پاسخ داد:

- در واقع بخاطر اون مسابقه فهمیدم برادرم قصد کشتن من رو داشته و انگیزه‌ای پیدا کرده تا زودتر من رو بکشد. پس من فرار کردم. اهل کشتن نبودم و راستش زندگی رو دوست داشتم. می‌خواستم بیشتر زندگی کنم. برای همین به آرتلان اومدم، چون خیلی دورتر بود. می‌خواستم به شامبالا برم تا تمام احتمالاتی که ممکن بود من رو پیدا کنه، از بین بره. اما با آشنا شدن با شما توی کوچه پس کوچه‌های پایتخت، وقتی که نجاتم دادین تصمیم گرفتم کنار شما بمونم. چون شما هم وضعیت من رو داشتین. ما مثل هم بودیم.

هایدرا با این حرف کارینا بغض به گلویش چنگ انداخت. او درست می‌گفت... سرش را کمی تکان داد و لب زد:

- مجبور نبودی همه چیز رو برام تعریف کنی.

کارینا آهسته با لحنی منقلب پاسخ داد:

- احساس می‌کنم سبک‌تر شدم.

هایدرا لبخند کم‌رنگی زد و دیگر چیزی نگفت. همان‌طور مستقیم به سمت غرب پرواز می‌کردند که ناگهان، گردباد عظیمی در آسمان درست روبه‌رویشان ظاهر شد! همه ترسیده بودند، تا به حال گردبادی با آن قدرت و جسه ندیده بودند! آخر کی در کشور هایشان گردباد آمده بود که بار دومشان باشد؟ هایدرا نگران فریاد زد:

- همه برین پایین، سریع فرود بیاین!

کارینا نیز با سرعت زیادی شتاب گرفت و به سمت درختان زیر پای‌شان پرواز کرد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، کارینا محکم به دو درخت بزرگ برخورد کرد و بر زمین افتاد. بقیه نیز اوضاع بهتری نداشتند. گریس و کارینا به سختی توانسته بودند از آسیب جدی فرار کنند. هایدرا نگران از زیر گردن کارینا خود را بیرون کشید و مضطرب گفت:

- کارینا خوبی؟

کارینا با آن که گردنش درد زیادی داشت، به سختی خود را از روی زمین و در آن حالت مجاله بیرون آورد، با چهره‌ای نسبتاً درهم رفته گفت که خوب است. هایدرا آسوده سرش را تکان داد و به گردبادی که ناگهان مجدد ناپدید شده بود چشم دوخت. چقدر ناگهانی آمد و چقدر هم ناگهانی رفت!

آدارایل سریع خود را به هایدرا رساند، سر و صورت‌شان کثیف شده بود اما خوشبختانه گلی بودند. آدارایل هایدرا را بررسی کرد و مستأصل پرسید:

- خوبی؟

هایدرا سرش را تکان داد و لبخند گرمی بر چهره‌ی نگران آدارایل پاشید، مثل اینکه دیگر با او قهر نبود! آدارایل نفس عمیقی کشید که هایدرا گفت:

- بهتره یکم استراحت کنیم. انگار کارینا آسیب شدیدتری دیده!

کارینا قدردان به هایدرا نگاه کرد، در حالی که سعی داشت بخوابد و کمی به بدنش استراحت بدهد، پرسید:

- چطور متوجه شدین؟

هایدرا دستی بر بال کارینا کشید و گفت:

- یه احساس عجیبی بهم گفت، خودمم نمی‌دونم!

کارینا با این پاسخ هایدرا، ترسید. به وضوح نگرانی را درون چشم‌هایش دیدم. با استرس سرش را تکان داد و سریع به جسم انسانی‌اش تبدیل شد. با خجالت و دست‌هایی که می‌لرزیدند گفت:

- من... من باید برم پشت یه درخت. کار... وا... واجبی دارم!

هایدرا خندید و سرش را تکان داد. بقیه نیز کمی به خنده افتادند. زیرا فکر می‌کردند کارینا خجالت‌زده شده است، اما انگار موضوع چیز دیگری بود! کارینا با شتاب به سمت درخت‌های تاریک قدم برداشت. پشت یکی از آن‌ها که رسید با خشم گفت:

- اگر اتفاقی برایشون می‌افتاد چی؟!

با که حرف می‌زند؟ صدایی از اعماق جنگل پاسخ داد:

- باید زودتر بهشون بگی، وگرنه ممکنه کار از کار بگذره!

کارینا بغض کرد و در پاسخ خیره به تاریکی گفت:

- یکم بهم زمان بده، نمی‌تونم. من...

صدا مجدد به حرف آمد، آرام‌تر و مطمئن‌تر از قبل بود.

- زمانی نداریم.

کارینا لعنتی‌ای زیر لب گفت و با خشم زیر لب جواب داد:

- باشه بهشون میگم! بهش میگم...

روی برگرداند و به سمت بچه‌ها قدم برداشت. از کنار درخت‌های میوه گذشت، از لیمو شیرین گرفته تا زرد آلو و انبه، از سیب تا نارنگی، از تمام درخت‌های متنوع گذشت بدون آن‌که به آن‌ها توجه خاصی نشان بدهد. با امواج ترسی که درون دریای چشم‌هایش نمایان بود، به کنار هایدرا رسید.

هایدرا داشت با آدارایل در مورد میوه‌ها صحبت می‌کرد. کاترین و گریس نیز از انبه‌های شیرین درخت‌ها می‌گفتند و می‌خوردند. به‌به و چه‌چه‌شان به راه بود. کارینا در سکوت به زمین خیره بود که هایدرا متوجه‌ی حضورش شد. به سمت وی بازگشت و با مهربانی گفت:

- کارینا بیا انبه بخور، خیلی شیرینه!

کارینا که به شدت مضطرب بود، نگاه لرزانش را به هایدرا داد. آدارایل سریع متوجه‌ی تغییر حال کارینا شد، با احتیاط پرسید:

- چیزی شده؟

کارینا دهانش را باز کرد. خواست حرفی بزند اما نتوانست. چطور باید به آن‌ها حقیقت را بگوید؟ چطور به هایدرا بگوید؟ پس از این‌همه تلاش، چرا فکر اینجایش را نکرده بود؟ چرا؟ آه چاره‌ای نیست.

کارینا دست‌هایش را درهم قفل کرد. با تردید خیره به آدارایل پرسید:

- آدارایل، حالت بدتر شده؟

همه با این سوال ناگهانی کارینا، متعجب شدند. او داشت از چه حرف می‌زد؟ هایدرا سریع به الف عزیزش نگاه کرد و با بهت پرسید:

- چی شده آدارایل؟ مریض بودی؟

آدارایل که بیشتر از همه از آن سوال شوکه شده بود، با اخم و عصبانیت به کارینا خیر ماند. باورش نمیشد آن قدر ناگهانی همه چیز را جلوی هایدرا لو بدهد، نه این قرارشان نبود! کارینا قول داده بود چیزی نگوید. زمانی که اتفاقی مشکل آدارایل را فهمید، قول داد به هایدرا نمی گوید که نتوانسته بود مزه ی شور سوپ کارینا را که برای هایدرا درست کرده بود، بفهمد، او قول داده بود!

کارینا با شرمندگی نگاهش را از آدارایل دزدید و خطاب به هایدرا با چشم‌هایی که هنوز می‌لرزیدند گفت:

- بهتون گفته؟ اون، اون...

آدارایل سریع به میان حرف کارینا پرید و با خشم و صدایی بلند که تا به حال از آدارایل نشنیده بودم گفت:

- بس کن کارینا، این دروغ‌ها چیه داری میگی؟!

هایدرا که تا به حال آدارایل را در عصبانیت آن‌هم با صدای بلند ندیده بود، سریع بو برد که موضوع جدی است. وگرنه آدارایل این چنین واکنش نشان نمی‌داد! پس با جدیت تمام به کارینا خیره شد و پرسید:

- چی شده کارینا؟ موضوع چیه؟

آدارایل سریع به سمت هایدرا چرخید و با خشم گفت:

- چی میگی هایدرا؟ تو بهم اعتماد نداری؟!

هایدرا با عصبانیتی که کاملاً از وی انتظار می‌رفت، در صورت آدارایل غرید:



- نه، از وقتی بهم در مورد حقیقت کلماتِها نگفتی دیگه بهت اعتماد ندارم آدارایل! باز چی رو از من پنهان کردی؟ چی رو نگفتی که کارینا می‌دونه اما من نه؟!

آدارایل خواست سریع دروغی دست و پا کند که کارینا چشم‌هایش را بست و همه چیز را به زبان آورد، تعلق بیشتر باعث میشد آدارایل با دروغ‌هایش پیروز شود و حقیقت حرف‌های کارینا دیگر به چشم نیاید. صدای بلند کارینا لحظه‌ای بعد در کل جنگل پیچید:

- اون مسموم شده. با اسید شما مسموم شده و علائم پایانی مسمویت با اسید، از دست دادن حس چشایی هست! اون... اون وقتی نداره. باید درمان بشه وگرنه می‌میره!

کارینا نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را با احتیاط گشود. چهره‌ی به شوک نشسته‌ی هایدرا جلویش نمایان شد. با دهانی باز و چشم‌هایی گشاد شده به آدارایل خیره بود و حرف نمی‌زد. بقیه نیز وضعیت بهتری نداشتند. گریس لحظه‌ای به گذشته سفر کرد. آدارایل مدتی می‌گذشت که رفتار طبیعی‌ای نداشت. او انگشت وی را آن روز در خرابی سیاه‌چال اوروبامبا دیده بود. سیاه شده و انگار انگشتش مرده بود. اما فکر نمی‌کرد آن قدر اوضاع خراب باشد! باید حدس می‌زد. فلس‌های هایدرا واقعا سمی بودند!

آدارایل سرش را پایین انداخت، دیگر نمیشد منکر حرف‌های کارینا شد. همه چیز بهم ریخت. هایدرا همان طور که هنوز داشت حرف‌های کارینا را تحلیل می‌کرد، لب زد:

- کی مسموم شدی؟

آدارایل کمی تعلق کرد و دروغ دیگری به زبان آورد:

- چرا حرفش رو باور می‌کنی؟ من...

هایدرا دیگر صبر نداشت، جیغ بلندی کشید و با خشم گفت:

- گفتم کی مسموم شدی؟! -

آدارایل نفس در سینه‌اش حبس کرد و زمزمه گویان پاسخ داد:

- وقتی به اوروبامبا می‌رفتیم، توی کارتاژ دستم به فلست خورد. من...

مکت کوتاهی کرد، دیگر نمیشد انکار کرد. پس تنها به گفتن یک متأسفم بسند کرد.

هایدرا که اشک‌هایش تندتند می‌چکیدند و بر روی چمن‌ها می‌افتادند، با درد گفت:

- چرا زودتر بهم نگفتی؟ چرا نگفتی آدارایل؟! برای این یکی پنهان کاریت چه بهانه‌ای داری؟

آدارایل که دیگر تاب نداشت ناراحتی هایدرا را ببیند، او را در آغوش کشید. محکم

سرش را به سینه‌اش فشرد و با درد گفت:

- متأسفم هایدرا... متأسفم.

هق‌هق‌های هایدرا به گوش رسید. دیگر نمی‌توانست آرام بماند. کارینا نگران به آسمان

نگاه کرد، ابرها آمده بودند! مستأصل به هایدرا چشم دوخت و لب زد:

- من، من رفته بودم تا درمانی برایش پیدا کنم.

هایدرا سریع از آغوش آدارایل بیرون آمد، با چشم‌های قرمز به کارینا خیره شد و با

امید پرسید:

- واقعا؟ پیدا کردی مگه نه؟

آدارایل بی‌حال به کارینا خیره بود. می‌دانست که درمانی ندارد، زیرا درمان‌های زیادی

را امتحان کرده بود اما فایده نداشت. کارینا اما سرش را تکان داد و به سختی آب

دهانش را قورت داد. گفت:

- آره خب... اون اینجاست. طبیب رو میگم.

هایدرا مشتاق به اطراف نگاه کرد. کارینا با صدای نسبتا بلندی که لرزش واضحی داشت، گفت:

- ب... بیا بیرون.

همه به اطراف نگاه کردند، که اینجا بود؟ از پشت سر کارینا، مردی از تاریکی بیرون آمد. بخاطر شنل مشکی‌ای که روی سرش بود، کسی چهره‌ی او را نمی‌دید. جلوتر آمد تا که کنار کارینا قرار گرفت. هایدرا با اشتیاق پرسید:

- شما می‌تونین مسمومیت آدارایل رو درمان کنی؟ من هر کاری نیاز باشه می‌کنم.

مرد دست‌هایش را بالا آورد، لبه‌ی کلاه شنلش را گرفت و آن را به عقب راند. اما بخاطر ابرهای سیاه، هنوز هم چهره‌اش کاملا مشخص نبود. دستش را جلو آورد، کف دستش را به سمت آسمان گرفت و اندکی بعد، توپی نورانی درون دستش به وجود آمد. همه شوکه شده بودند. او کیست که جادو دارد؟! جادوگر است؟ هایدرا با تردید به چهره‌اش که اکنون روشن بود خیره ماند، آشنا به نظر می‌رسد. او کیست؟! چرا آن قدر چهره‌اش آشناست؟ او...

مرد با صدای عمیقش که به شدت آرامش‌بخش بود، جواب داد:

- پرنسس هایدرا، بهم اعتماد کن. فقط برای کمک اینجا هستم.

هایدرا که می‌دانست چاره‌ای جز این ندارد، سرش را تکان داد. مرد مجدد به حرف آمد:

- دستتون رو روی گوی نور بذارین. همه چیز رو خواهی فهمید. اینکه من کی هستم، از کجا میام و برای چی اینجا ایستادم.

هایدرا نفس عمیقی کشید، قدمی به جلو نهاد که آداریل سریع بازویش را گرفت. با نگرانی گفت:

- داری چی کار می کنی؟! می خوای واقعا بهش اعتماد کنی؟

هایدرا اخم کرد، بازویش را از چنگ آداریل بیرون کشید و خشمگین گفت:

- تو حرف نزن!

از سر لجبازی با آداریل سریع تر به سمت دست مرد رفت و بدون هیچ فکر و تردیدی دستش را روی گوی نور نهاد. لحظه ای رعد عجیبی در بدنش پیچید و سپس چشم هایش بسته شد. به تالار افکارش وارد شدم. در ضمیر ناخودآگاهش چیزهای زیادی در جریان است. صحنه های زیادی از گذشته ای بسیار دور؛ یک نینفو را می بینم. یک نینفوی مرد که گوش های روباهی دارد، اما مگر نینفوهای مرد هم وجود داشته اند؟ مگر فقط زن ها شکل روباهی نداشتند؟!

آن نینفو گوش های سیاهی دارد. دمش نیز به رنگ شب است. او یک نینفو از نژاد روباه های سیاه است که به شدت کمیاب هستند. نینفو همراه یک دختر در قصر به سر می برد. دارند وسایل شان را برای سفر جمع می کنند. او آکاش است، پرنس پادشاهی راذان؛ کسی که قرار بود ولیعهد شود. همراه با خواهرش آرالیا قرار بود به سفر در حومورا بروند تا اطلاعات بیشتری کسب کنند.

با خارج شدن آن دو از قصر، تصویر جلویمان تغییر می کند. چیز جدیدی می بینم. آکاش و آرالیا در راه به یک زوج بر می خورند. آن زوج، او هایمون است! آدورینا نیز کنارش قرار دارد و انگار حالش زیاد خوب نیست. صدای هایمون در اتاق ضمیر ناخودآگاه هایدرا پیچید:

- ما فرار کردیم ل... لطفا یکم بهمون غذا بدین. این دختر دیگه جونى براش نمونده، خواهش می‌کنم...

خواهر آکاش آراليا آن‌ها را با خون گرمى پذیرفت و پس از رساندن آب و غذا به آن‌ها، مجدد صدایی به گوش رسید:

- ما فرار کردیم. اون یه هیدراست و مقدر شده که هرگز عشق رو تجربه نکنه. اما مسخرست، نمی‌ذارم همچین حرف مسخره‌ای ما رو از هم جدا کنه. من دنبال یه راه حل هستم.

صدای آرالياست که می‌گوید باید به راذان بیایند و از کتاب‌خوانه‌ی آن‌جا استفاده کنند. شاید از لابه‌لای کتاب‌های کهن آن‌جا، چیزی پیدا کنند. هرچند صدای آکاش واضح‌تر از همه است.

- مسخرست، این حقیقت نداره. آراليا چرا این قدر ساده‌ای؟ اونا گفتن هیدراست و توهم باور می‌کنی؟

تصویر مجدد عوض می‌شود. آن‌ها در کتاب‌خانه‌ای بزرگ هستند، کتاب‌خانه‌ای که انگار متعلق به قصر راذان است. آن‌ها کتاب‌های زیادی را در مدت زمان طولانی‌ای، غریب به یک ماه زیر و رو می‌کنند؛ اما چیزی پیدا نمی‌شود. تصویر جدید، وداع آن‌ها را نشان می‌دهد که از راذان می‌روند تا به دنبال راه‌حل بگردند. آراليا به شدت برای آن‌ها نگران است. اکنون تصویر تمام می‌شود، انگار دیگر چیزی نیست... اما نه، تصویر جدیدتر آکاش را نشان می‌دهد. کتابی را می‌خواند که با خط عجیبی درونش نوشته شده است. آکاش قبلا سعی به خواندن آن داشته و انگار متنی که اخیرا موفق به خواندن آن شده بود، در مورد هیدرا می‌گفت! در کتاب گفته بود که هیدرا عشق را مقدس می‌نامد.

هرگاه هیدرا به خود و معشوقش بی‌اعتماد شود، قدرتش از هم می‌پاشد و حومورا توسط کلماتها نابود می‌شود.

آکاش خندید، انگار باورش نمیشد! پس سعی کرد تا بیشتر بفهمد که موضوع از چه قرار است. چهار روز بعد، زمانی که توانست تمام متن آن پنج صفحه‌ی در مورد هیدرا را بررسی کند، فهمید همه‌چیز واقعی بوده است. هرچند دیگر دیر شده بود.

صحنه تغییر کرد و تصویر جدید، تقابل آدورینا و مرگ او را با اژدهایان اسنیک نشان داد. صدای گریه‌های هایمون و آرالیا، همراه با چهره‌ی بهت‌زده‌ی آکاش را دیدم و شوکه به گذشته فکر کردم. پس آکاش آن‌جا بوده است! اگر کمی همه‌چیز را بیشتر جدی می‌گرفت اکنون اوضاع متفاوت بود.

تصویر باز هم عوض شد، صدای آرالیا پس از آن که آکاش همه‌چیز را برایش گفته بود به گوش رسید:

- اون به هایمون شک کرده بود! اون... اگر تو زودتر همه‌چیز رو جدی می‌گرفتی الان زنده بود آکاش!

آرالیا دست بر سر گرفته و با گریه فریاد زد:

- تو چی کار کردی!؟

تصویر مجدد عوض شد. آکاش که به شدت ژولیده بود و از عذاب وجدان رنج می‌برد، شبانه از قصر راذان فرار کرد و بخاطر قدرت خاصی که داشت، خودش را از درون افکار همه پاک کرد. انگار که هیچ پرنس ولیعهدی در راذان وجود نداشت! از آن روز به بعد هیچ‌کس آکاش را به یاد نیاورد.

تصویر تغییر کرد و تاج‌گذاری آرالیا را نشان داد، پس از آن تاج‌گذاری دیگر ملکه‌ها را نشان داد تا زمانی که به ملکه آرونا رسید. پس از آن نیز تصویر آخرین ملکه‌ی راذان که در حال حاضر بر تخت سلطنت بود، آیوشی را نشان داد. تصویر در کمتر از چند لحظه ناپدید شد و این بار صدایی به گوش رسید. او آکاش بود.

- من بعد از هزار و چهارصد و هشتاد سال برگشتم، پرنسس هایدرا این بار قصد دارم موضوع رو جدی بگیرم و بهت کمک کنم. این رو دینی در قبال جدت آدورینا در نظر بگیر. پنج سال تحت نظر من بودین. همه‌جوره شما رو تحت نظر داشتم و حمایتتون کردم. زمانی که به راذان می‌رفتید با حمله‌ی آیوشی و سربازهایش، من اونجا بودم. فلس روح دروغین رو من برای گول زدن هایمون و خیال اون که مردین ساختم. می‌خواستم رهاش کنه اما کروک اون اژدهای مرموز نداشت، اون با توهم آکشی و رزالین تو رو از شامبالا به آرتلان برگردوند. نمی‌دونم چرا اما در هر حال مانعی من شد. پرنسس هایدرا، حقیقت اینکه من یه روباه سیاه هستم، عمر زیادی برام نمونده چون خیلی از قدرتم استفاده کردم. تأثیر گذاشتن روی افکار مردم به مقدار زیادی نیرو ازم می‌گیره. در مورد آداریل، هیچ راه درمانی نیست. اما تو می‌تونی بهش کمک کنی. توی کتاب باستانی نوشته بود یه هیدرا می‌تونه با برگشتن پیش گوی پور یه درخواست ازش بکنه. تو می‌تونی اون رو نجات بدی. اما بهایی داره، توی کتاب بهاش نوشته نشده بود. نباید آسون باشه پس انتخاب با خودته. من تنها خواستم از بار عذاب وجدان آزاد بشم....

از افکار هایدرا به بیرون پرتاب شدم. با نفس عمیقی چشم‌هایش را گشود و بهت‌زده به دست آکاش خیره ماند. آکاش دستش را پایین آورد، موهای بلوند زیبایش با آن چشم‌های عسلی بدجورد دل را فریب می‌داد. هایدرا با بهت به او خیره شد که آکاش قدمی به عقب نهاد، تعظیم کوتاهی کرد و در سایه‌ها ناپدید شد. کارینا غمگین به هایدرا چشم دوخت، جلوتر رفت و گفت:

- اون تنها کسی بود که می‌دونست چه اتفاقی برای آدارایل افتاده. خیلی اتفاقی جلوم سبز شد. من فقط تونستم بهش اعتماد کنم. می‌خواستم بهتون کمک کنم.

هایدرا چشم‌هایش را غم‌زده بست، خواست چیزی بگوید که آدارایل با خشم گفت:

- چرا دارین دروغ می‌گین؟ من چشاییم رو از دست ندادم!

با خشم به سمت درخت لیمو شیرین رفت، میوه‌ای را از درخت چید و به سمت هایدرا بازگشت، گاز محکمی به میوه زد و با اطمینان گفت:

- ببین می‌فهمم این شیرینه! چرا...

هایدرا گریان به دست آدارایل که بخاطر خار درخت زخم شده بود و خون می‌چکید خیره ماند. میوه را از دستش گرفت، آن را گاز زد، طعم ترش لیموترش دهانش را درهم جمع کرد، تلخی پوستش که جای خود داشت! هایدرا ناامید به آدارایل خیره ماند که چطور با اعتماد به نفس آن تکه‌ی لیموترش را بدون هیچ واکنش بدی می‌جود و تظاهر می‌کند که شیرین است، او واقعا چشایی‌اش را از دست داده بود!

طبق چیزی که هایدرا دید، لامسه را هم از دست داد بود. درد را هم احساس نمی‌کرد. او... آهی کشید. چشم‌هایش را مجدد بست و صدای آکاش در ذهنش اکو شد. (باید برگردی پیش گوی پور، طبق گفته‌ی کتاب اون درخواستت رو برآورده می‌کنه اما بهایی داره!)

هایدرا اشک‌هایش را آرام پاک کرد، چشم گشود و خطاب به کارینا پرسید:

- کارینا... بهم بگو پادشاهی لِرنا از کدوم طرفه؟

کارینا ابرویی بالا انداخت و با تردید جواب داد:



- می... می تونم بهتون نشون بدم. از جنوب باید برین.

هایدرا بی روح سرش را تکان داد، به سمت آدارایل چرخید و خیره در یشم نگاهش  
گریس را صدا زد. گریس جلو آمد، با تردید گفت:

- بله پرنسس.

هایدرا همان طور که ناامیدی در نگاهش موج می زد پرسید:

- گریس، هنوز هم هرچی بگم انجام میدی؟

گریس سریع زانو زد، با صدای بلندی گفت:

- امر، امر شماست. دستور بدین سرورم.

هایدرا چشم بست، اگر آدارایل با فلس مسموم شده بود، پس فرمانده ادوارد که در آغاز  
مانده بود به حتم دیگر مرده است. زیرا هیچ درمانی وجود ندارد. هایدرا با درد لب زد:

- آدارایل رو بگیر و به هیچ وجه دنبالم نیا!

آدارایل بهت زده به هایدرا خیره بود که در کمتر از چند ثانیه هایدرا به اژدهای عظیمی  
تبدیل شد و بر فراز آسمان به پرواز در آمد. با غرشی بسیار عظیم به سمت جنوب بال  
زد و دور شد. همه شوکه شده بودند. او کجا رفت؟! کارینا که زودتر از شوک در آمد،  
سریع به اژدها تبدیل شد و با تردید گفت:

- من، من میرم دنبالش!

سپس به آسمان صعود کرد و به سوی جنوب رفت. آدارایل با بهت خطاب به گریس  
فریاد زد:

- پس منتظر چی هستی گریس؟ زود باش تبدیل شو باید بریم دنبالش!

گریس هنوز هم نمی‌توانست خودش را جمع‌وجور کند اما کاترین جلو آمد، با گریه گفت:

- نباید بری! اون گفت...

آدارایل نعره کشید، جوری که صدایش در کل جنگل اکو شد.

- اون دیوونست، باید برم دنبالش گریس زود باش! داری چه غلطی می‌کن...

گریس و کاترین وحشت‌زده به آدارایل خیره شدند. قلبش را محکم گرفته بود و با چشم‌های قلمبه، به زمین خیره بود. انگار نمی‌توانست نفس بکشد. با ناتوانی بر زمین سقوط کرد، گریس سریع او را گرفت و با وحشت گفت:

- چ... چی شد یهو؟!

کاترین نیز کنار آدارایل زانو زد، با ترس لب زد:

- قلبش اون، اون نمی‌تونه نفس بکشه!

گریس که به شدت ترسیده بود، آدارایل را محکم تکان داد و فریاد زد:

- آدارایل به خودت بیا، آدارایل! نفس بکش زود با...

با پاشیدن خون زیادی از دهان آدارایل، گریس لال شد. خون سیاه و سبزی که نشان از مسمومیت می‌داد. گویی که سیلی محکمی از جنس حقیقت را بر صورت هایشان کوبید. در واقع او در مراحل آخر مسمومیت بود. او داشت می‌مرد. آدارایل داشت زودتر از همه به هیرونا سفر می‌کرد!

کارینا هر چقدر هم که سریع بال میزد، باز هم نمی‌توانست به گرد بال هایدرا برسد. از کی او آن قدر در پرواز سرعتی پیشرفت کرده بود؟ کارینا اولین بار بود که بدن ازدهایی

هایدرا را پس از تغییر به هیدرا می‌دید. حقیقتاً شکوه بسیاری داشت. داستان‌هایی که در مورد آن می‌گفتند واقعا برازنده‌اش بود.

کارینا نفس‌نفس زنان تمام توانش را به کار گرفت تا به هایدرا برسد. در حالی که به سختی پابه‌پای او پرواز می‌کرد، زیر بدن او قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

- پرنسس، دارین کجا می‌رین؟ پادشاهی لِرنا خیلی دوره. به موقع به اونجا نمی‌رسین!

افکار هایدرا به شدت بهم ریخته بود. اصلا نمی‌توانست تمرکز کند اما یک چیز را به خوبی می‌دانست، اگر کارینا می‌گفت به موقع به آنجا نمی‌رسد، پس او باید هر طور شده خود را به موقع برساند! مسخره به نظر می‌رسد اما بحث مرگ و زندگی آدارایل در میان است. او باید بتواند به گوی پور برسد، قبل از آن که دیر شود.

پس بدون هیچ جوابی به کارینا، سرعت بال زدنش را بیشتر کرد. آن قدر سرعت گرفت که کارینا واقعا دیگر به گرد بالش نرسید. ناامید سرعتش را کم کرد و به رفتن و دور شدنش در افق چشم دوخت. او تا اینجا به خوبی نقشش را ایفا کرده بود. هدف کمک و پیدا کردن راهی برای درمان آدارایل بود، او تنها کسی که می‌توانست به آدارایل کمک کند را پیدا کرد. بقیه‌ی کارها را دیگر باید به هایدرا بسپارد.

پس سرعتش را کمتر کرد و به سمت جنگل بازگشت. تا زمانی که هایدرا برسد می‌تواند مراقب آدارایل باشد. این کم‌ترین کاریست که می‌تواند برای وی انجام بدهد.

دخترک، گریان از میان ابرها گذر می‌کند. آن قدر سریع است که حتی باد هم به گردبالش نمی‌رسد. اما آیا واقعا می‌تواند خود را قبل از آن که دیر شود به لِرنا برساند؟ پادشاهی لِرنا دورترین سرزمین در جنوب حومورا است. سرزمینی که مردم آن ازدهایان و موجودات آبی هستند. اصلا هایدرا چطور می‌خواهد به اعماق دریا نزد گوی پور

برود؟ نگران همراه دخترک جلو رفتیم. در نهایت این آخرین نگرانی من است. انگار همه چیز دارد به پایان خودش می‌رسد. زیرا دیر یا زود باید با آنها وداع کنم.

از بالای جنگل‌های بی‌پایان پادشاهی کموت گذشت تا به اقیانوس بی‌کران جنوبی رسید. آن‌طور که کارینا گفته بود باید آن‌قدر به سمت جنوب برود تا بالاخره پادشاهی لِرنا خود را نشان بدهد. اما اگر ناگهان در میان اقیانوس به طوفانی سهمگین برخورد، اگر یکهو خسته شود و جانی برایش نماند، آن‌گاه چه می‌شود؟

او اما اهمیتی به هیچ‌کدام از این‌ها نداد. مستقیم به سمت مرکز اقیانوس بال زد. لحظه‌ای درنگ نکرد. اکنون که داشت آب از سرش می‌گذشت، دیگر اهمیتی نداشت چند وجب می‌گذرد. فقط سعی داشت نگذارد آذارایل از دست برود. اما پس خودش چه می‌شود؟ انگار اهمیتی ندارد.

هرچه بیشتر به سمت جنوب پیش‌روی می‌کرد، هوا به شدت سردتر میشد. اقیانوس ناآرام به نظر می‌رسید. سطح آب به شدت خروشان و مواج است. در ارتفاعات بالا نیز بادهای قدرتمندی می‌وزد. آن‌قدری که هایدرا گاهی مجبور می‌شد چشم بسته پرواز کند. اما هنوز هم ناامید نشده است. او برای نجات آذارایل مقتدرانه ایستادگی می‌کند.

به آسمان چشم دوختم. چقدر گذشته است؟ نمی‌دانم. ابرها آن‌قدر تیره و ضخیم هستند که اصلاً روزه‌ای به خورشید برای تاباندن نورش نمی‌دهند. احتمالاً باید ساعت‌های زیادی گذشته باشد. تنها چیزی که می‌دانم این است که هنوز شب نشده است. وگرنه به حتم اقیانوس ترسناک‌تر از این لحظه میشد. نفس‌های هایدرا به شماره افتاده‌اند. بال‌هایش دیگر قدرت اولیه را ندارند. هر چند ثانیه یک‌بار تکان می‌خورند و آن هیکل بزرگ را به جلو هدایت می‌کنند.

نگرانم که نکند خواب رفته و ناگهان از آن ارتفاع بسیار زیاد سقوط کند. آب به هیچ موجودی جز ساکنان خودش رحم نمی‌کند. این یک حقیقت انکار ناپذیر است. هایدرا خسته شده است، ناامید با آن چشم‌های خمار به جلو خیره بود. افق همچنان تیره و مبهم است. دهانش را به سختی گشود و لب زد:

- من... من باید... ب... بتونم.

اما دیگر توانی برای بال زدن نداشت. دیگر نمی‌توانست بیشتر تاب بیاورد. با خستگی بسیار لحظه‌به‌لحظه ارتفاعش کم شد. آن قدر پایین آمده بود که چندین بار نزدیک بود به مرغ‌های دریایی برخورد کند. آن‌ها نیز از دیدن یک اژدهای عظیم واقعا شوکه شده بودند، زیرا هیچ اژدهایی آن قدر احمق نیست که دل به اقیانوس بی‌کران جنوب بزند. آن‌هم زمانی که... با انفجار عظیمی که به گوش رسید، بهت‌زده به آب خیره ماندم. هایدرا سقوط کرد. آن قدر سنگین بود که با برخورد بر آب امواج عظیمی ایجاد شد. نگران کنارش ماندم. داشت غرق میشد، حتی توان شنا کردن هم نداشت. نه می‌توانست به انسان تبدیل شود و نه می‌توانست با آن جسم بزرگ شنا کند.

گفته بودم به پایان نزدیک هستم اما گمان نمی‌کردم آن قدر نزدیک باشم!

هایدرا آخرین توانش را برای بیرون آمدن از آب و تنفس بیشتر گذاشت. سرش را بالا گرفته بود و داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا بیرون بیاید اما اقیانوس رحمی نداشت. امواجش بی‌درنگ بر سر هایدرا و بدن خسته‌اش فرود می‌آمدند. آن قدر که هایدرا دیگر نتوانست تحمل کند. با ناامیدی نگاه بی‌جانش را به ابرهای بالای سرش دوخت و با درد لب زد:

- متأسفم آدارایل. من ت... تمام تلاشم رو کردم. متأسفم...

موج بلندی که آمد، او را کامل به زیر آب برد و دیگر نتوانست مقاومت کند. به سختی نفسش را نگه داشته بود. دنیای زیر آب آن گونه که تصور می کرد نبود. همه جا تاریک است. در زیر آب سکوت سنگینی پابرجاست. نگاهش را به پایین داد، اعماق آب تا جایی که چشم می بیند تاریکی است. وحشت و دلهره در قلبش نشست. قرار بود این گونه بمیرد؟ تمام آن تلاش ها برای پرنسیسی لایق بودن، آن همه تلاش برای رسیدن به اوروبامبا و در نهایت عشق جدیدش، همه و همه برای مردن در این لحظه بودند؟ چقدر زندگی ساده بود. چقدر بی هوته.

چشم هایش را بست. آخرین حباب هوا از لابه لای دندان هایش به بیرون راه پیدا کرد. قلبش آرام گرفت، هایدرا دیگر امیدی برای نجات نداشت. توانی برای رهایی از حصار پر قدرت آب نداشت... .

نمی دانم از شانس خوبش بود یا بد، زیرا از راه دور پری های دریایی را می بینم که به این سمت می آیند. با نیزه های بلند و تیز، هایدرا را محاصره کردند. همه از دیدن اژدهایی به آن بزرگی و عجیب که چندین سر دارد تعجب کرده بودند. پری های دریایی هایدرا را برای بازرسی به قصر ملکه تی تی سا<sup>۱۳</sup> بردند. ملکه تی تی سا از زمانی که بر تخت فرمانروایی نشسته بود، قانونی گذاشته بود که هیچ کس حق ندارد موجودات ناتوانی که در اقیانوس افتاده اند را بکشد. سربازهای گارد پری دریایی موظف بودند در صورت پیدا کردن کسی که از مردمان دریا نیست، او را برای بررسی و حکم ملکه به قصر ببرند. هر چند که در این سال های طولانی کمتر کسی در آب غرق شده بود اما تا به حال، هیچ سربازی در این جا در مرکز اقیانوس و در نزدیکی قصر ملکه همچین اژدهای عظیمی را ندیده بود!

فرمانده‌ی پری‌دریایی با نگرانی و افکاری درهم به سمت قصر ملکه شنا کرد. اگر آن اژدها جاسوس باشد باید هرچه سریع‌تر ملکه را از جنگی که در انتظارشان است مطلع کند. فرمانده‌ی گارد پری‌دریایی فرهام<sup>۱۴</sup> همیشه دقت بالایی داشت. نیک اندیشی او زبان زد مردم پادشاهی لِرنا بود. برای همان به شدت فرد محترمی بود. با رسیدن به قصر ملکه، از خدمه خواست تا سریع‌تر حضورش را به ملکه اعلام کنند.

با باز شدن درهای تالار مروارید که مخصوص ملاقات با ملکه بود، فرهام با دمش شنا کرد و خود را به جلوی تخت شناور و باشکوه ملکه رساند. ملکه تی‌تی‌سا با دیدن چهره‌ی نگران فرهام، از روی تخت بلند شد. درون آب قدم زنان جلو آمد، چقدر باشکوه و زیباروی است. درست همان‌طور که داستان‌ها در مورد او گفته بودند.

ملکه تی‌تی‌سا با آن لباس جذب بدن که فلس‌های درخشانی داشت، خیره به فرمانده فرهام پرسید:

- فرمانده چی شما رو این‌قدر بهم ریخته؟

فرمانده تعظیم کرد و با دلشوره گفت:

- سرورم اژدهای عظیمی نزدیک قصر پیدا شده. باید اون رو ببینیم!

ملکه اخم کرد و در فکر فرو رفت. یک اژدها در مرکز اقیانوس بی‌کران جنوب چه می‌کرد؟ خیلی جدی سرش را تکان داد و گفت:

- راه رو نشون بده فرمانده.

فرمانده فرهام چشمی گفت و جلو افتاد تا ملکه را به مکانی که آن اژدها را اسیر کرده بودند، برد. در راه نیز موقعیت غرق شدگی اژدها و حدس و گمان‌های خودش را برای ملکه بازگو کرد. ملکه تی‌تی‌سا فردی بسیار مهربان اما به شدت حساس بود. او ارزش زیادی برای پادشاهی لِرنا قائل بود و نمی‌توانست بگذارد به همین سادگی مردمش آسیب ببینند. همان‌طور که با نگرانی به سمت سیاهچالی که بر روی سطح آب قرار داشت می‌رفت، دستور داد:

- همراهم وارد سلول میشی، هر لحظه که بهت اشاره کردم بی‌درنگ اون رو بکش. اصلا دلم نمی‌خواد جو پادشاهی به خاطر یه اژدها بهم بریزه.

فرمانده چشمی گفت و با رسیدن به سطح آب، به ملکه کمک کرد تا از طاق گردی که ورودی آن سیاهچال بود بگذرد. با برخورد اکسیژن و هوای سرد به بدن ملکه، لرزی بر اندامش افتاد. هرچند طولی نکشید که به آن هوا عادت کرد. سربازها با دیدن ملکه تعظیم کردند، تی‌تی‌سا با پاهای برهنه به سمت سلولی که فرمانده گفته بود قدم برداشت. فرمانده فرهام نیز با تبدیل دم زیبایش به دو پای انسانی، به دنبال ملکه راه افتاد.

تی‌تی‌سا با رسیدن به سلول و دیدن آن اژدهای جاسوس، نفس در سینه‌اش حبس شد. تا به حال اژدهایی به آن عظیمی ندیده بود. آن سرها چه بودند؟ چرا یک اژدها باید آن قدر سر داشته باش... اوه! تی‌تی‌سا وحشت‌زده به عقب پرید. صدایی در ذهنش اکو شد. (مامان شنیدی میگن یه هیدرا ظهور کرده؟ گوی پور اون رو انتخاب کرده ولی من رو نه!) تی‌تی‌سا فکر می‌کرد فقط یک شایعه باشد اما مشخصاتی که این اژدها داشت کاملا با یک هیدرا مطابقت دارد!

ملکه با دست‌هایی لرزان به اژدها اشاره کرد و گفت:



- با... باید بکشینش، اون یه هیدراست

فرمانده فرهام که خود نیز متعجب شده بود، سریع به سربازها دستور داد تا آماده‌ی کشتن آن اژدها شوند. یکی از سربازهای پری دریایی کمان به دست جلوتر از همه دوید. با نگاهی که آماده‌ی حمله بود گوش به فرمان گشت تا فرمانده فرهام دستور بدهد. تی‌تی‌سا نفس عمیقی کشید و خواست دستور قتل را بدهد که اژدها نفس بلندی کشید و بیدار شد.

همه از حرکت ناگهانی اژدها ترسیدند و به عقب رفتند. هایدرا چندین بار پشت سرهم سرفه‌های عمیقی کرد و آب زیادی بالا آورد. وقتی که بالاخره راه تنفسش باز شد، سرش را بالا آورد و به جایی که در آن قرار داشت نگاهی انداخت. در یک سلول بسیار تنگ بود. سربازهایی که جلوی گارد گرفته بودند را نیز بررسی کرد. آن‌ها دیگر که بودند؟ هایدرا به سختی سرش را تکان داد. آن قدر این سلول تنگ بود که نمی‌دانست چطور او را اینجا اسیر کرده‌اند.

هایدرا با احتیاط گفت:

- من باهاتون کاری ندارم.

ملکه تی‌تی‌سا به حرف آمد و با خشم پرسید:

- تو یه هیدرا هستی، اینجا وسط اقیانوس جنوب چی کار می‌کنی؟

هایدرا مجدد سرفه کرد. با کمی تنفس جواب داد:

- من باید سریع خودم رو به گوی پور برسونم. من باید اون رو ببینم!

ملکه ابرویش را بالا انداخت. در طول تاریخ این سرزمین، اولین بار بود که هیدرایی برای ملاقات با گوی پور می‌آمد! یا دست کم چیزی از این مورد در کتاب اتفاقات تاریخ لِرنا

ذکر نشده بود. تی تی سا اندکی تعلل کرد. باید چه می گفت؟ هایدرا با لحنی عاجزانه مجدد حرفش را تکرار کرد. با تمنا گفت:

- من باید گوی پور رو ببینم. ازش درخواستی دارم. تا دیر نشده باید انجامش بدم. ازتون خواهش می کنم!

ملکه در سکوت به اشک‌هایی که از گوشه‌ی چشم آن اژدهای عظیم پایین می آمد خیره شد. موضوع چیست؟ تی تی سا خطاب به فرمانده فرهام گفت:

- تنهامون بذارین.

فرمانده که از این دستور شوکه شده بود، سریع به نشانه‌ی اعتراض گفت:

- ولی سرورم شما نباید...

ملکه اما همان طور که به هایدرا خیره مانده بود لب زد:

- یه احساس عجیبی بهم می‌گه باید به حرف‌هاش گوش کنم. بیرون منتظر بمون فرمانده.

فرهام اخم آلود چشمی گفت و با نگاهی به شدت خشمگین به هایدرا، سربازهایش را راهی کرد. خود نیز آخرین نفر از آن سیاهچال بیرون آمد. هرچند پشت در آماده بود تا اگر صدایی شنید سریع به داخل هجوم ببرد. ملکه با رفتن سربازها خطاب به هایدرا پرسید:

- تو کی هستی؟

هایدرا تعجب کرد که آن زن زیبا و شیک پوش چطور او را نمی شناسد. زیرا داستان‌های زیادی در مورد پرنسس آرتلان که مردم را کشته بود همه جای حومورا پخش شده

بودند. هرچند شاید بخاطر دوردست بودن پادشاهی لِرنا کسی از این ماجرا خبر نداشت. هایدرا با ناراحتی بسیار همه چیز را برای ملکه تعریف کرد. عجیب بود که این قدر راحت به یک غریبه اعتماد می کرد. هرچند انگار دیگر برایش اهمیتی نداشت. فقط می خواست خود را به گوی پور برساند.

با تمام شدن حرف هایش، دستش را بالا آورد و اشک هایش را پاک کرد. آن قدر غرق تعریف کردن ماجرای دردناک زندگی اش شده بود که اصلا متوجه نشد کی تغییر کرده و به انسان تبدیل شده است. نگاهی به بدنش انداخت، لباس هایش باز هم پاره شده بودند. شرمگین به زن روبه رویش نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

- شما ملکه ی پادشاهی لِرنا هستین درسته؟ ازتون تمنا می کنم بذارین گوی رو ببینم. من هیچی از شما نمی خوام. فقط ازش درخواستی دارم. گوی پور، آخرین امیدم برای نجات آدارایله.

ملکه سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. بردن یک غریبه نزد گوی پور حماقت بود. آن هم وقتی آن غریبه از مردمان سرزمین خشکی به حساب می آمد. اما... او یک ازدهای هیدرا بود. کسی که خود گوی آن قدرت را به او داده است. پس گمان نکند مشکلی داشته باشد، مگر نه؟ آهی کشید و لبخندی بر لب نهاد. دلش نمی خواست این پرنسس غمگین را ناامید کند. شاید می توانست جان آدارایل را واقعا نجات بدهد.

ملکه جلوتر آمد. به میله های زندان نزدیک شد و در جواب، خیره به نگاه بی رنگ هایدرا گفت:

- به خدمتکار میگم برات لباس بپاره. خودم شما رو برای دیدن گوی پور می برم.

هایدرا ابتدا در سکوت به ملکه خیره ماند. درست می‌شنید؟ باورش نمیشد ملکه واقعا راضی شده باشد. اندکی بعد با شادی از وی تشکر کرد و منتظر ماند تا خدمتکاری طبق دستور ملکه تی‌تی‌سا لباسی برای پوشاندن بدن عریانش بیاورد.

دقایق کندتر از همیشه می‌گذشتند. چرا آن خدمتکار کمی به خود سرعت نمی‌داد؟ بالاخره پس از ده دقیقه، لباسی برای هایدرا آوردند. هرچند لباس کاملا خیس بود. ملکه خنده‌ای کرد و با کمی شرمندگی گفت:

- متأسفم اما اینجا لباسی خشک نمی‌مونه.

هایدرا لبخند کم‌رنگی زد. مهم نبود! دیگر نه. به سختی آن لباس خیس بنفش را پوشید. چقدر رنگ آرامش‌بخشی داشت. دنباله‌ی پولک‌دار لباس نیز هایدرا را بدجور مجذوب خود کرده بود. هرچند دیگر مثل همیشه جزئیات لباس به چشم‌هایش نمی‌آمد.

با پوشیدن آن لباس خیس، سردش شده بود. ولی گویا چاره‌ای نداشت. دو سرباز به دستور ملکه در سلولش را گشودند و هایدرا از سول بیرون آمد. ملکه تی‌تی‌سا به راه افتاد و از سیاه‌چال خارج شد. هایدرا نیز او را همراهی کرد. زمانی که از ساختمان سیاه‌چال بیرون آمدند، نور خورشید چشم هایدرا را اذیت کرد. دستش را جلوی صورتش گرفت. ملکه با رسیدن به فرمانده فرهام گفت:

- فرمانده، درشکه‌ای رو به سطح آب بیار باید برای دیدن گوی پور بریم.

فرهام ابتدا متعجب شد اما وقتی دید ملکه تی‌تی‌سا کاملا در دستورش جدی است، سکوت کرد. زیرا اعتراض هیچ فایده‌ای نداشت. قرار نبود ملکه نظرش را عوض کند،

پس دستور داد یک درشکه‌ی سلطنتی با چهار دلفین وحشی آماده‌ی بردن ملکه و مهمان‌شان شود.

در مدتی که منتظر بودند تا دلفین‌ها برسند، هایدرا مستأصل به افق اقیانوس خیره مانده بود. این سرزمین بیشتر از آن که گمان می‌کرد پهناور بود. افق اقیانوس واقعا زیبا است، با خود فکر کرد چرا تا کنون این زیبایی را ندیده بود؟ چرا درگیر چیزهای احمقانه‌ای مثل دربار و سیاست‌هایش شده بود؟

آهی کشید و دست بر روی قلبش کشید. دیگر اهمیتی نداشت. لرزش نامحسوس دست‌هایش به او می‌فهماند که بیشتر از آن چه فکر می‌کند مضطرب است. نگران بود. گمان می‌کرد از مرحله‌ی سخت عبور کرده است اما در واقع سخت‌ترین مرحله مطرح کردن درخواستش نزد گوی پور بود.

ملکه تی‌تی‌سا نیم‌نگاهی به هایدرا انداخت، نیم‌رخ این دخترک چقدر غمگین و ناامید است. دلش برای دیدن همچین دختر زیبا اما ناامیدی سوخت. زندگی مگر چه دشمنی‌ای با او داشت که آن قدر با وی بد تا می‌کرد؟ با حرکت امواج آب، لبخند زد. درشکه رسیده بود.

طولی نکشید که درشکه‌ای صورتی رنگ؛ به شکل یک صدف دو کفه‌ای زیبا از درون آب بیرون آمد. سربازی در جلوی درشکه نشست و افسار چهار دلفین وحشی که خطوط تیره‌ی بدنشان می‌درخشید را در دست گرفته بود. ملکه با خوش‌رویی سوار کالسکه شد و هایدرا پشت سر وی به سمت کالسکه قدم برداشت. به شدت مواظب بود تا مبادا در آب بیفتد. در نهایت بخاطر حرکت ناگهانی یکی از دلفین‌ها، آب زیادی به طرفش پاشیده شد.

با نشستن روی صندلی درشکه، فرهام آخرین نفر وارد شد و در را پشت سرش بست. درشکه به راه افتاد، هایدرا تا به حال سوار درشکه‌ای با چهار دلفین که آن را حمل می‌کردند نشده بود. اما واقعیت از آن چه تصور می‌کرد بهتر بود. دلفین‌ها آن قدر سریع و نرم شنا می‌کردند که درشکه تکان کمی می‌خورد.

هرچند که امیدی نداشت اما دیدن منظره‌ی اعماق دریا از شیشه‌ی درشکه واقعا لذت‌بخش بود. ملکه تی‌تی‌سا بخاطر هایدرا درشکه را ضد آب کرده بود، برای همان اکسیژن زیادی برای تنفس وجود داشت. هایدرا دستش را روی شیشه نهاد، در حالی که از کنار درخت‌های دریایی می‌گذشتند، حواسش را به مردم دریا داد. افرادی که با پای برهنه یا با دم‌های ماهی مانند در حال گذر از کنار خانه هایشان بودند.

اژدهایان آبی با شکوه بسیاری در بستر بزرگ دریا شنا می‌کردند. ماهی‌ها با کودکان بازی کرده و گاهی افرادی را سوار بر اسب‌های دریایی می‌دید. حقیقتا جهان زیر آب انگار از حومورا جدا بود. اکنون با دیدن تمام این‌ها، تعجب نمی‌کرد اگر ملکه او را نمی‌شناخت. زیرا انگار در جهانی دیگر زندگی می‌کردند. فارغ از تمام نگرانی‌های مردمان خشکی.

لحظات بر حسب اتفاق در زیر آب سریع‌تر گذشتند. طولی نکشید که درشکه جلوی طاق سنگی بزرگی که از شیشه ساخته شده بود ایستاد. ملکه خطاب به هایدرا گفت:

- این رو بخورین پرنسس، بهتون کمک می‌کنه یک ساعت زیر آب بمونین و بدون هیچ مشکلی نفس بکشید.

هایدرا نگاهش را به گیاه عجیبی که در کف دست ملکه، به سمتش دراز شده بود، داد. گیاهی به شکل مرجان دریایی با رنگ زرد که به شدت می‌درخشید. هایدرا دستش را جلو برد. آن را با احتیاط برداشت و در دهانش نهاد. حس عجیبی داشت اما شانه‌اش را

بالا انداخت و آن را قورت داد. اندکی بعد احساس کرد هر لحظه بیشتر نفسش تنگ می‌شود. دست به سمت گلپوش برد، صورتش قرمز شده بود. انگار داشت خفه میشد. ملکه با دیدن این واکنش او، به فرهام اشاره کرد. فرمانده سرش را تکان داد و در درشکه را گشود. کمتر از دو ثانیه آب کل اتاقک درشکه را فرا گرفت. هایدرا وحشتزده خواست فریاد بزند که این کار را نکند اما اندکی بعد، هنگامی که در زیر آب غرق شد، راه تنفسش نیز بهتر گشت.

ملکه لبخند بر لب پرسید:

- بهتر شدی؟

هایدرا که اولین بار بود همیچن چیزی را تجربه می‌کرد، بهت‌زده تنها سرش را تکان داد. ملکه از درشکه پایین آمد. به سمت طاق شیشه‌ای قدم نهاد و همان‌طور که حواسش را کاملا معطوف هایدرا کرده بود گفت:

- اینجا حیاتی‌ترین مکان لرناست. لطفا دست به هر کاری نزنین پرنسس.

هایدرا محتاط سرش را تکان داد و ملکه را دنبال کرد. پس از گذر از مسیرهای طولانی که لحظه‌به‌لحظه به عمق دریا می‌رفت، به یک غار کوچک رسیدند. ملکه در انتهای غار توقف کرد. تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود و دیگر نور خورشید به آن جا نمی‌رسید. تک و توک با نور عروس‌های دریایی غار را روشن نگه داشته بودند.

ملکه وردی را زیر لب خواند و کمی بعد، گوی پور به شکل معجزه‌آسایی در میان زمین و آسمان پدیدار شد. هایدرا با دیدن گوی، لرزشی بر اندامش افتاد. انگار جادوی درونش با تمام وجود صاحب حقیقی خود را احساس کرده بود. هایدرا مردد جلوتر رفت. کمی از ملکه گذشت و خیره به گوی پور زمزمه کرد:

- من... من هایدرا بریل اینجا هستم. درخواستی از گوی پور دارم.
- گوی همان طور که در میان آب معلق بود، بیشتر درخشید. کل غار به لطف آن روشن شده بود. صدایی از منشایی نامشخص به گوش رسید:
- هایدرا منتظرت بودم. کروک گفت که احتمالاً خواهی آمد.
- هایدرا نفس عمیقی کشید، کروک گوی پور را دیده بود؟ چطوری؟! لب گزید و با اضطراب گفت:
- پس می‌دونین در مورد چی ازتون کمک می‌خوام، درسته؟! گوی اندکی تکان خورد، صدا پاسخ داد:
- به من بگو هایدرا، برای چه آمده‌ای؟
- هایدرا دست‌هایش را درهم فشرد. بغض مجدد راه گلویش را بست. سرش را جلوی گوی خم کرد و با صدایی که به زور شنیده میشد گفت:
- آدارایل، تنها عشق حقیقی من بخاطر سم فلس‌های من مسموم شده. ازتون می‌خوام نجاتش بدین!
- گوی چیزی نگفت. هایدرا که سکوت گوی را دید، با صدای بلندتری التماس کرد:
- آکاش گفت باید در قبالتش چیزی بدم. من هر چی که بخوای رو بهت میدم فقط آدارایل رو نجات بده. من این قدرت رو نمی‌خوام، می‌تونم پشش بگیری ولی آدارایل... صدا کلامش را برید. این چنین پاسخ داد:
- هایدرا بریل، تو هرگز نمی‌توانی تقدیر موجودات را تغییر بدهی. مقدر شده است تا آدارایل در این زمان بمیرد. درخواست تو تاوان سنگینی خواهد داشت.



هایدرا اصلا به حرف‌های گوی توجه نکرد، تنها آخر جمله‌اش را درک کرد. تاوانی سنگین، پس می‌توانست او را نجات بدهد! هایدرا که این‌بار بغضش شکست، گریه کنان جلوی گوی زانو زد. بر زمین افتاد و با صدای بلندی گفت:

- تاوانش هرچی که باشه میدم. برام اهمیتی نداره باید چی بدم و چی کار کنم. من فقط می‌خوام آدارایل زنده بمونه. اون خانواده‌ای داره که منتظرش هستن، باید آدارایل رو نجات بدم!

درخشش گوی لحظه‌به‌لحظه کمتر شد. آن قدر که غار مجدد داشت در تاریکی فرو می‌رفت. در نهایت با صدای ضعیفی گفت:

- خون قلب یک هیدرا می‌تواند یک فرد ضعیف را قوی کند، می‌تواند فرد بی‌جادو را جادویی کند. می‌تواند یک موجود در حال مرگ را زنده کند. اما مقدار خون باید زیاد باشد آن قدری که هیدرا خونی برای بقا در بدنش باقی نماند.

هایدرا با پاسخ گوی سکوت کرد. مرگ در ازای یک زندگی؟ آری... این منطقی بود. نبود؟ با شادی از روی زمین برخاست، اشک‌هایش را زدود و با لحنی که به شدت انرژی درونش موج میزد گفت:

- ممنونم، ازت ممنونم!

گوی مجدد درخشید و صدا گفت:

- مرا لمس کن، برای یک روز قدرت تو به آخرین توان خود خواهد رسید. بدرود دوست خوبم.

هایدرا با احترام جلو رفت. دستش را روی گوی نهاد، گوی لحظه‌ای بعد درخشید. آن قدر پر نور بود که هایدرا و تی‌تی‌سا مجبور شدند چشم‌هایشان را ببندند. اندکی بعد، گوی خاموش شد. هایدرا دستش را برداشت و به آن خیره شد. بهت‌زده لب زد:

- پس تکاملی که کروک ازش حرف میزد همچین حسی داره!

لبخند زد و رویش را برگرداند، با شادی خطاب به تی‌تی‌سا که به شدت از فهمیدن ماجرای درمانی ناراحت بود گفت:

- باید برم. ملکه ممنونم بابت کمکت اما باید سریع خودم رو به آدارایل برسونم. تا دیر نشده باید نجاتش بدم.

منتظر نماند که ملکه جوابش را بدهد، از کنارش گذشت که تی‌تی‌سا بهت‌زده بازوی هایدرا را چنگ زد. با بغض گفت:

- ولی این خودکشیه!

هایدرا دست دیگرش را روی شانه‌ی تی‌تی‌سا گذاشت. مغموم لب زد:

- برام اهمیت نداره. در نهایت می‌میریم... دیر یا زودش چه فرقی داره؟

تی‌تی‌سا سکوت کرد که صدایی مجدد به گوش رسید:

- فراموش نکن، قدرت خون هیدرا کارهای زیادی می‌تواند انجام بدهد، اما هرگز نمی‌تواند مرده را زنده کند.

هایدرا سریع سرش را تکان داد و با تمام سرعت مسیرهایی که آمده بود را بازگشت. دوان دوان خود را به درشکه رساند و سوار آن شد. با ذوق خطاب به درشکه‌چی گفت تا هرچه سریع‌تر او را به سطح آب برساند. درشکه‌چی اطاعت کرد و دلفین‌ها با سرعتی

که تا به حال امتحان نکرده بودند، شناکنان اوج گرفتند. کمتر از دو دقیقه بعد به سطح آب رسیدند. هایدرا در درشکه را گشود، با شادی خود را درون آب انداخت و سریع به ازدها تبدیل شد. خود را با قدرت از آب بیرون کشید و غرشی از سر شادی و قدرت سر داد.

بال‌هایش را با تمام توان تکان داد و راهی بازگشت به سرزمین‌های خشکی شد. امید به دلش تابیده بود. انرژی‌ای که از نجات دادن آدارایل به دست آورده بود را در هیچ کار دیگری نمی‌توانست به دست بیاورد.

در آن سر حومورا، میان ابرها الدورادو باری دیگر در خطر قرار گرفته بود. سربازی برای بردن غذای هایمون رفت اما دیگر بازنگشت. گزارش هنگامی به گوش ملکه و پادشاه رسید که خیلی دور شده بود. شاهزاده هایمون با کشتن یکی از سربازهای الدورادو فرار کرد و به حومورا بازگشت. این خبر به شدت برای ملکه و پادشاه سنگین تمام شد. هایدرا پیش‌تر گفته بود که اگر هایمون مجدد بازگردد به او رحم نمی‌کند. چندین ماه زندانی کردن هایمون فایده‌ای نداشت. اکنون هایمون رفته بود؛ الدورادو قرار بود عذاب‌دار شود؟

ملکه گریه کنان بر روی تخت خواب‌شان افتاد و با صدایی لرزان گفت:

- الان باید چی کار کنیم؟ چطور پیداش کنیم؟

پادشاه در سکوت به دیوار تکیه داد و چیزی نگفت. چه می‌تواند بگوید؟ چه دارد که بگوید؟ آهی کشید و پس از لحظات بسیاری در سکوت، این‌چنین پاسخ داد:

- بیا منطقی فکر کنیم عزیزم. کشته شدنش توسط هایدرا بهترین انتخاب براشه. حداقل می‌تونه برگرده پیش آدورینا. آه، نباید می‌ذاشتم این‌همه مدت از الدورادو دور بمونه.

صدای گریه‌های ملکه بلندتر به گوش رسید. پادشاه سرش را پایین انداخت، از الان هر دو خود را عذادار تنها پسرشان می‌دیدند. یعنی آن‌قدر مطمئن بودند که هایدرا او را می‌کشد؟ مگر می‌تواند؟!

\*\*\*

خون، آن به راستی که خون است، دارد از پیشانی‌اش به پایین سقوط می‌کند. بهت‌زده، ناباور و شوکه به معشوقه‌اش خیره مانده است. حقیقت تلخ است، اما باورش از آن تلخ‌تر، او واقعا این کار را کرد! او، آداریل را کنار گذاشت اما به چه قیمتی؟ برای چه راضی به این کار شد؟ یعنی همه‌چیز دروغ بود؟ تمام آن صحنه‌های عاشقانه، تمام آن لحظات شیرین و تمام آن حرف‌های دلگرم‌کننده، همه و همه الکی و تظاهر بودند؟ هایدرا دست لرزانش را از روی زه کمان برداشت، با نفرت کمان را بر روی زمین پرتاب کرد و با صدایی خشمگین فریاد زد:

- کاش همون روز مرده بودی آداریل، کاش مرده بودی!

آداریل که با این فریاد بی‌رحمانه‌ی هایدرا بیشتر شوکه شد، زانوانش لرزیدند و بر روی خاک‌های خونین زیر پایش سقوط کرد. زانو زده، با بغض به چشم‌های خاکستری رنگ هایدرا خیره شد. او واقعا معشوقه‌ی سابقش بود؟ هایدرا، او تغییر کرده بود اما چرا؟ باورش نمیشد نه... به سینه‌اش نگاه کرد، تیری که درون سینه‌اش فرو رفته است، واقعا هایدرا آن را از کمان رها کرده بود؟ باورش سخت اما حقیقی‌ست. آداریل با بغض

سنگینی که درون گلویش نشسته بود، سرش را مجدد بالا آورد. به هایدرا خیره شد و لب زد:

- چرا تو...

هایدرا رویش را از او گرفت، بی توجه به آن همه خونی که دارد از دست می دهد، به اژدها تبدیل شد. دمش را محکم بر زمین کوبید و با صدایی ضخیم و به شدت وحشتناک گفت:

- اگر همون روز چشم هام رو باز می کردم و تو رو از مرگ نجات نمی دادم، الان اینجا نبودیم.

سپس با غرشی از سر تنفر بی نهایتی که به آدارایل داشت، بال هایش را گشود و به دل آسمان، به دل غروب غم انگیز امروز حومورا صعود کرد. آدارایل که به شدت خونریزی داشت، هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. تیر درست در قلبش فرو رفته بود. نمی توانست کاری کند مگر آن که منتظر مرگ بنشیند. چشم هایش را با درد بست، اشک هایش جاری گشته و سقوط کردند. دست لرزانش را بر سینه اش کوبید، با بغضی که شکسته بود، میان هق هق هایش نالید:

- این حقم نبود، نه.

با تکان شدیدی که ناگهان به بدنش وارد شد، چشم هایش را وحشت زده گشود. نفس عمیقی کشید و به آسمان خیره ماند. آن قدر ترسیده و سراسیمه بود که بر روی تمام صورتش عرق نشسته است. نگران به اطراف چشم دوخت، همه چیز خواب بود؟ لب زد:

- ه... هایدرا... اون... اون...

گریس بلافاصله جواب داد:

- پرنسس داره میاد. یکم دیگه تحمل کن آدارایل، نباید باز بخوابی!

کاترین خود را کنار آدارایل رساند، نگاهش را به گریس داد ولی چیزی نگفت. هر دو به خوبی می دانستند که آدارایل تا چند ساعت دیگر بیشتر دوام نمی آورد. آن ها جایشان را تغییر نداده بودند تا اگر هایدرا واقعا موفق شد، بتواند سریع آن ها را پیدا کند. هر چند دو روز است که رفته و هنوز بازنگشته است. او کجا مانده بود؟

کاترین آهی کشید و از روی زانوانش بلند شد. به سمت درختی که دور از آدارایل بود قدم برداشت. گریس نیز پشت سرش راه افتاد. کمی که از آدارایل دور شدند، کاترین زمزم گویان گفت:

- هر بار که خواب میره بیدار کردنش سخت تر از قبل میشه.

گریس آهی کشید، نگاهش را به آدارایل داد، آلاکا کنارش داشت آتش روشن می کرد تا گرم نگهش دارد. پاسخ داد:

- باید منتظر بمونیم. چاره ای جز این نداریم.

کاترین خشمگین خطاب به گریس گفت:

- منتظر بمونیم؟ دو روز گذشته و هنوز هیچ خبری نیست! من نمی تونم منتظر بمونم. ما داریم دستی دستی اون رو می کشیم. باید طبیب پیدا کنیم، حداقل کسی که بتونه دردش رو آروم کنه!

سپس لبش را از روی حرص گزید، لگدی در هوا پراند و خشمگین ادامه داد:

- اصلا دلم نمی خواد بخاطر اون پرنسس احمق حماقت کنم و آدارایل رو تنها بذارم تا بمیره!

گریس بخاطر حرف کاترین اخم کرد اما حرفی برای گفتن نداشت. هم با کاترین موافق بود و هم نه، خودش هم نمی دانست باید چه کند.

دستش را از سر گیجی بر صورتش کشید و خواست بگوید فعلا به روی خود نیاور، اما با لرزش ناگهانی درخت‌ها و رخ دادن زمین لرزه، دیگر چیزی نگفت و نگران به سمت مرکز زمین لرزه دوید. کاترین او را دنبال کرد. مرکز قدرت از سمتی که آدارایل خوابیده بود می آمد. هر دو سریع خود را به آلاکا و آدارایل رساندند، با دیدن یک اژدهای طلایی بالای سر آدارایل در جایشان میخکوب شدند. گریس با دهانی باز مانده لب زد:

- اون هایمونه!

کاترین با این حرف گریس دست‌هایش را مشت کرد و زمزمه گویان گفت:

- اون چرا باید اینجا باشه؟ اصلا چطور ما رو پیدا کرده؟

گریس به شمشیرش نگاه کرد. آن طرف کنار آدارایل روی زمین افتاده بود. اگر لازم باشد با هایمون بجنگد آیا شمشیر نیازش خواهد شد؟ یا باید با بدن اژدهایی‌اش مبارزه کند؟! نگاهش را به آلاکا داد، شجاعانه جلوی آدارایل ایستاده بود و با اخم به اژدهای طلایی جلوی خیره مانده بود. اژدها سرش را پایین آورد، با آن چشم‌های بزرگ اطراف را کاوش کرد. گریس و کاترین را در سمت راست خود دید، آلاکا و آدارایل را نیز در روبه‌رویش بررسی کرد. غرغری از دهانش بیرون آمد و با صدای زمختش پرسید:

- پس هایدرا کجاست؟

گریس ناگهان متوجهی همه چیز و دلیل حضورش شد. هایمون برای بحث نیمه تمام قبلی بازگشته بود. می خواست آدورینا را دوباره از هایدرا طلب کند. پوفی کشید و جلو رفت. کنار آلاکا ایستاد، دست‌هایش را در سینه قفل کرد و خون سرد گفت:

- رفته، نمی‌دونیم کی بر می‌گردد.

کاترین نیز همان‌طور که علائم حیاتی آدارایل را چک می‌کرد، با صدای بلند و لحنی تحقیرآمیز پرسید:

- شاهزاده هایمون مگه اون دفعه برات درس عبرت نشد؟

هایمون پوزخند زد، بال‌هایش را کمی باز و بسته کرد تا خستگی پرواز طولانی و سرعتی چند روز گذشته از بدنش بیرون برود. در حالی که با آن هیكل بزرگ میان آن درخت‌های میوه همچون کوه بیرون زده به نظر می‌رسید گفت:

- این دفعه مثل قبل نیست. وقتی برسه، کاری می‌کنم که ناچار بشه آدورینا رو با خواست خودش برگردونه!

گریس بی‌حوصله شانهاش را بالا انداخت. می‌دانست که هایدرا این کار را نمی‌کند. آلاکا و کاترین نیز خنده‌ای کردند و پاسخ ندادند. هایدرا جانش را برای آدارایل می‌داد اما برای بازگرداندن آدورینا هرگز! اما سوال این است که هایمون چطور آن‌ها را پیدا کرده بود؟ شاید از بوی بر جای مانده؟ نمی‌دانم.

دو ساعت دیگر گذشت، ظهر بود و آفتاب بعد از چند روز به گرمی می‌تابید. کارینا از شهر بازگشته بود و غذای زیادی برای نهار و شام فراهم کرده بود. در چند روز گذشته باران نیامده است اما ابرها اصلا کنار نرفته بودند. آدارایل با احساس گرمای خورشید، به سختی چشم گشود. با خیره شدن به آسمان، نفس عمیقی کشید. گریس که دید وی بیدار شده است، سریع از کنار بچه‌ها که داشتند غذا می‌خوردند بلند شد. خود را پیش آدارایل رساند. کنار وی نشست و دست سرد الف بیمار را گرفت. با صدای آرومی

پرسید:



- آدارایل بهتری؟

آدارایل سرفه کرد و در کمال اندوه مجدد خون بالا آورد. گلوپش دیگر داشت از درد زیاد تحملش را کم می کرد. به سختی لب زد و از میان آن لب‌های خشکیده گفت:

- ه... هایدرا... ک... کجاست؟

گریس شرمنده به آدارایل خیره ماند و لب زد:

- هنوز برنگشته، ولی میاد. اون...

آدارایل چشم‌هایش را بست. غمگین زمزمه کرد:

- ن... نگرانشم.

گریس دست آدارایل را بیشتر فشرد. کاترین، آلاکا و کارینا نیز با دیدن چشم‌های باز آدارایل، بیخیال غذای لذیذ کم‌لوت شدند و کنار وی قرار گرفتند. چمن‌های زیرشان نیم بود و برای همان کمر آدارایل که مدت زیادی روی زمین قرار داشت، بی حس شده بود. آدارایل خواست روی زمین بنشیند برای همان گریس کمک کرد تا بلند شود. آلاکا با ناراحتی گفت:

- بهتره بخوابی. ممکنه دوباره خون بالا بیاری.

آدارایل نگاه بی‌جان‌ش را به آلاکا داد، در پاسخ با صدای ضعیفی گفت:

- من... طبیبم. می‌دو... نم که دیگه و... وقتی نمونده. ه... هایدرا کاش این... جا بود.

کاترین و کارینا هر دو بغض کردند، کاترین همان‌طور که به صورت بی‌روح آدارایل نگاه می‌کرد، درون افکارش به گذشته رفت. آدارایلی که روزهای اول دیده بود با این آدارایل

کاملاً فرق داشت. آن الف شاد و پر انرژی، آن الف باهوش و محتاط روزهای گذشته کجا رفته بود؟

یک سم چطور توانست آن قدر او را درهم بشکند؟ آلاکا غمگین به آدارایل خیره ماند. روز اولی که او را در کارتاژ همراه پرنسس دید، با خود گفت این مرد زیباروی شاید همسر آینده‌اش باشد. اما اکنون از آن زیبایی گذشته چیزی برای آدارایل باقی نمانده بود. صورتش لاغر شده است، آن قدری که استخوان‌های گونه و فکش بیرون زده‌اند. دست‌هایش استخوانی‌تر از هر مرده‌ای به نظر می‌رسد. بدنش... دیگر تو پر و خوش فرم نیست. همچون پیرمردها به نظر می‌رسد. موهای طلایی زیبایش را دیگر نگوییم. دیگر جذابیتی برایش باقی نمانده است. کارینا با عذاب وجدان بخاطر آن که نتوانسته بود از آدارایل مراقبت کند لب زد:

- اگر هایدرا برگرده و این وضعیت آدارایل رو ببینه، دق می‌کنه.

آلاکا سرش را تکان داد، آهسته‌تر از کارینا گفت:

- تنها توی سه روز این قدر شکسته و داغون شد. باورم نمیشه!

گریس که به خوبی صدای آن‌ها را می‌شنید، اخم کرد و به هر دو فهماند بهتر است تمامش کنند، زیرا آدارایل شاید حالش بد بود اما هنوز هم یک الف بود و گوش‌های تیزی داشت. البته که آدارایل طبق انتظار صدایشان را شنیده بود اما به روی خود نیاورد. کف دستش را به سختی روی چمن‌ها کشید، گیاهان می‌خواستند با او وداع کنند. می‌دانست که وقتی گیاهان آن قدر به کسی انرژی می‌دهند، یعنی دیگر لحظات آخر زندگی آن الف است.

بوی نمِ خاک و آفتاب گرمابخش، آن قدر هوا را لذتبخش کرده بود که او را تحریک کرد نفس عمیقی با تمام وجودش بکشد. شاید دیگر هرگز همچین حال خوبی را نمی‌توانست بچشد. هرچند افسوس که لذتی از آن نفس عمیق نبرد؛ زیرا بلافاصله خون زیادی بالا آورد. این دفعه خون‌ها از بار قبلی سیاه‌تر و بدبوتر بودند. گریس نگران گفت:

- چرا این بار این قدر فرق کرده؟ آداریل باید یه طبیب برات پیدا کنیم، این جوری نمیشه.

آداریل با چشم‌های قرمز و خیس که به خاطر درد زیادش بود، به خون‌ها خیره ماند. دست و پاهایش خونی شده‌اند. سیاه به رنگ آسمان شب، این نشان از مسمویت تمام بدنش می‌داد. آهی کشید، به سختی جواب داد:

- ک... کل خون ب... بدنم مس... موم شد، من... من دی... دیگه ن... نمی‌تونم بیشتر از ... این کنارتون ب... بمونم.

سرش را بالا آورد، با نگاهی که هر آن ممکن بود بسته شود، همه را از نگاه لرزانش گذراند و سپس با اندوه گفت:

- ب... به های... درآ بگید... من او... ن رو مقصر... ن... نمی‌دون...

با به گوش رسیدن نعره‌ای بسیار بلند و دل‌خراش، صدای آداریل قطع شد. همه با نگرانی به سمت راست نگاه کردند، اژدهایی بسیار عظیم با هفت سر رنگی، به این سمت می‌آمد! بچه‌ها با دیدن آن اژدها از روی زمین بلند شدند. با بهت به شکوه آن اژدها خیره ماندند. او باید هایدرا باشد. اما مگر سیزده سر نداشت؟ هایدرا با سرعت بسیار خود را به آن‌ها رساند. در جلوی هایمون فرود آمد؛ اکنون بچه‌ها میان دو اژدهای بسیار بزرگ ایستاده بودند. هایدرا هیچ توجهی به هایمون نکرد، سریع سر وسط خود را جلو

آورد، سری به رنگ خاکستری با فلس‌های زیبای نقره‌ای که به شدت می‌درخشیدند. با چشم‌های رنگین‌کمانی‌اش آدارایل را بو کرد، نگران گفت:

- حالت بدتر شده!

آدارایل دست خونی‌اش را با درد روی دماغ هایدرا نهاد، گرمی بدنش حال او را بهتر می‌کرد. لب زد:

- برگ... شتی...

هومی از میان دندان‌هایش خارج شد و سرش را عقب برد، با اقتدار از بالا به دوست‌هایش نگاه کرد. کاترین بهت‌زده پرسید:

- اون شش سر چقدر زیبان!

گریس نیز سرش را تکان داد و آلاکا با حیرت همان‌طور که به یکی از سرها خیره بود گفت:

- تا حالا ازدهایی با شاخ‌های گوزن مانند ندیده بودم!

هایدرا به خوبی صدای آن‌ها را شنید. اگر در هر شرایط دیگری بود، از حرف‌هایشان احساس غرور می‌کرد. اما در این لحظه نمی‌توانست به همچین چیز پیش‌پا افتاده‌ای فکر کند. پس بال‌هایش را گشود، سرش را بالا گرفت و به آسمان خیره شد، خطاب به شش سر دیگرش گفت:

- ازدهایان ابدی، ازتون می‌خوام خون حقیقی رو برای شفابخشی به من بدید!

هر شش سر که هر کدام رنگ درخشان مختص به خودشان را داشتند، به شکل یک دایره سرهایشان را نزدیک هم‌دیگر آوردند. دهان‌شان را باز کردند و در کمال حیرت

خون‌های غلیظ از دهانشان بیرون آمد. خون‌ها به مرکز پیوند سرها رفته و به هم‌دیگر پیوستند. در نهایت یک گوی بزرگ از خون در وسط دایره تشکیل شد. سرها با اتمام کارشان عقب آمدند، در نهایت هایدرا دهانش را گشود و گوی را قورت داد!

همه با حیرت به کارش نگاه می‌کردند، حتی هایمون هم منتظر بود ببیند قرار است چه اتفاقی بیوفتد. دقایقی بعد، هایدرا گوی را مجدد از دهانش بیرون فرستاد، این‌بار اما گوی به رنگ طلایی بود و درخشش زیادی داشت. لحظه به لحظه کوچک و کوچک‌تر شد، آن قدر که به اندازه‌ی یک سنگ کوچک در آمد. هایدرا با اتمام کاری که غریضه‌ی جادویی‌اش به او گفت، نفس عمیقی کشید و آن گوی شفابخش را به سمت قلب آدارایل فرستاد.

گوی با سرعت زیادی به سمت آدارایل هجوم آورد و در قلبش فرو رفت. همه بهت‌زده به آدارایل و صدای فریادش که از سر درد می‌کشید، خیره شدند. هایدرا نفس دیگری گرفت. بدنش خیلی درد می‌کرد، انگار سلول به سلولش داشت می‌مرد، اما خوشحال بود. بالاخره کارش را انجام داد.

گریس سریع کنار آدارایل زانو زد، دستش را روی شانه‌ی آدارایل نهاد و گفت:

- آدارایل خوبی؟ چه اتفاقی داره برات می‌افته؟!

کارینا نگاهش را به هایدرا داد، او چه کرده بود؟ چشمش را بست، هایدرا قبل از شروع کارش چه گفت؟ صدایش در گوش کارینا اکو شد. (اژدهایان ابدی، از تون می‌خوام خون حقیقی رو برای شفابخشی به من بدید!) کارینا سریع چشم‌هایش را گشود و به هایدرا توجه بیشتری نشان داد. درخشش رنگ سرهایش را بررسی کرد. اژدهای آبی رنگ که تیره بود، همانی که شاخ‌هایش همچون گوزن‌ها بود، داشت درخشش رنگش را از دست می‌داد!

کارینا نگاهش را به اژدهای سمت چپی داد، اژدهای قرمز نیز داشت کم‌رنگ‌تر میشد، چه اتفاقی افتاده است؟ هایدرا چه کرده بود؟ آداریل با درد بسیاری که در قلبش شروع شد، ناله کنان روی زمین دراز کشید و چشم‌هایش را بست. گریس سراسیمه روی پاهایش ایستاد، نگران خطاب به هایدرا پرسید:

- پرنسس شما چی کار کردین؟ اصلا حالش به نظر خوب نمیاد، در واقع بدتر شده!

هایدرا لبخند زد. نفس دیگری از درد کشید و به سختی جواب داد:

- نگران نباش، خوب میشه. داره درمان میشه فقط به یکم زمان نیاز داره.

سپس کمی جلوتر آمد، خطاب به دوستانش گفت:

- زمان زیادی ندارم، پس بذارین سرهای جدید و زیبام رو بهتون معرفی کنم.

بی‌احترامیه بعد از کمکی که کردن اسمشون رو ندونین.

هر چهار نفر به هم‌دیگر نگاه کردند، هایدرا از چه حرف میزد؟ سری که در سمت راست اولین بود، خود را جلو کشید، پوزه‌اش را روبه‌روی آن سه دوست آورد و با لبخند گفت:

- سلام، من سورا<sup>۱۵</sup> هستم؛ یکی از سرهایی که قدرت خاک رو به اژدهای هیدرا میده.

خوشحالم که پس از چندین میلیون سال دوباره بیدار شدم و بالاخره یه آدم می‌بینم!

هر چهار نفر آن قدر تعجب کرده بودند که تنها توانستند سرشان را تکان بدهند. سورا خندید و دو شاخ زیبای موج‌دارش را تکان داد، رنگ بنفش درخشانش واقعا کور کننده بود. عقب رفت و خطاب به بقیه‌ی سرها گفت:

- خب فکر کنم هنوز هم نمی‌تونم با بقیه به خوبی ارتباط برقرار کنم.

هایدرا با این حرف خندید، در پاسخ گفت:

- سورا، اونا فقط یکم از دیدن چند سر مستقل شوکه شدن، به دل نگیر!

سورا سرش را تکان داد، او بالغ‌تر از این بود که ناراحت شود. سر بعدی که همان شاخ گوزنی بود جلو آمد، شکوه و عظمت شاخ‌هایش در این لحظه که نزدیک‌تر می‌آمد واقعا به وضوح مشخص است. اژدهای آبی با آن چشم‌های زیبای براق نیلگون گفت:

- سلام، من وارا<sup>۱۶</sup> هستم، اژدهایی که انرژی آب رو به هیدرا میده.

سپس نگاهش را به آلاکا داد، او را بو کرد و با مهربانی گفت:

- شاخ‌های زیبایی داری بانوی خوش‌بو!

آلاکا که تا به حال تنها در افسانه‌ها اژدهایی با شاخ گوزن دیده بود، بهت‌زده لب زد:

- من... من... باعث افتخارمه که شما رو از نزدیک می‌بینم روح بزرگ آب!

وارا خندید، شاخش را آرام به شاخ آلاکا زد، این یک‌جور رسم دیرینه در میان هیدرها بود. سرش را عقب برد و با لحن راضی‌ای گفت:

- دیدن یه هیدر از نواده‌های گذشته‌گانم خیلی خوبه. با اینکه طبق حرف‌های اسنیک‌ها دیگه اژدهایان هیدر نیستن اما همین‌ها هم زیبان.

همه‌ی اژدهایان به نشانه‌ی موافقت سرشان را تکان دادند. سپس اژدهای آبی روشن کناری جلو رفت. او روشن‌تر از وارا بود. در تار و پود بدنش اکلیل وجود داشت، انگار ستاره‌های شب درون بدنش زندگی می‌کردند. اژدها سرش را به نرمی جلو آورد، با صدایی آرامش‌بخش گفت:

- دوست‌های هایدرا، سلام. من وینا<sup>۱۷</sup> ازدهایی هستم که انرژی باد رو به هیدرا می‌ده. هایدرا خیلی از شماها برام گفته بود. توی مسیر زیاد باهم حرف زدیم.

سپس نگاهش را به گریس داد، پرسید:

- شما باید گریس باشی درسته؟

گریس در جای خود تکانی خورد، هایدرا در مورد او به این ازدها چه گفته است؟ سرش را مردد تکان داد. وینا لبخند زد و با احترام گفت:

- هایدرا گفت که چقدر بهش وفادار بودی. در باب زحمتهایی که کشیدی، از باد خواستم تا هرکجا که قراره زندگی کنی، خانوادت سالم بمونن. این هدیه‌ی من برای تشکر از شماست که مواظب هایدرا بودی.

گریس بغض کرد، باورش نمیشد از ازدهایی که صاحب قدرت باد بود همچین هدیه‌ای گرفته است! تشکر کرد و ازدها عقب رفت. کنار هایدرا قرار گرفت و لب زد:

- چطور بود؟ طبیعی حرف‌ها رو بازگو کردم؟

هایدرا نامحسوس سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- البته!

ازدهای بعدی جلو رفت. اولین ازدها از سمت چپ هایدرا بود. رنگ سبز درخشان او به حتم باید نماد از طبیعت و گیاهان باشد. ازدها که نزدیک شد، آدارایل را بویید. او داشت درد زیادی را تحمل می‌کرد. جادویش را فراخواند که ناگهان چمن‌های روی



زمین به بدن آدارایل وارد شدند. همه قدمی عقب رفتند، ترسیده بودند. وینا لبخند زد و از آن بالا برای آرام کردن افراد گفت:

- نترسید. اون ناتاست<sup>۱۸</sup>. اژدهایی که قدرت طبیعت رو به هیدرا میده. زیاد اهل حرف و معاشرت نیست. فقط عمل می‌کنه. اون کمک کرد تا آدارایل درد کمتری بکشه چمن‌ها دردش رو سهیم میشن تا روند درمانیش رو طی کنه.

همه با این حرف وینا، نگاهی از سر تشکر به ناتا انداختند. ناتا در سکوت عقب رفت و مجدد کنار هایدرا قرار گرفت. اژدهای بعدی که بیش از حد منتظر بود تا نوبتش شود، سریع جلو رفت. سرش را باذوق جلوی هر کدام گرفت و گفت:

- سلام از دیدنتون خیلی خیلی خوشحالم! من لی<sup>۱۹</sup> هستم. اژدهایی که قدرت نور و گرمابخشی رو به هیدرا میده. وای خیلی وقته می‌خوام با آدم‌های جدید این زمونه حرف بزنم. مطمئنم که شماها قصه‌های زیاد و جدیدی دارین! باید برام تعریف کنین باور کنید یا نه من عاشق قصه‌گوها هستم. وای آخرین باری که یکی برام قصه گفت... صدایی خشمگین و عصبی میان کلامش پرید:

- بس کن لی! بیا عقب فهمیدن تو کی هستی و به حتم اسم تو بیشتر از همه توی ذهنشون می‌مونه.

لی لا احم کرد، انرژی‌اش را ناگه از دست داد و نور زرد زیبایش به خاکستری تبدیل شد. عقب رفت و با حالتی دپرس دیگه چیزی نگفت. اژدهای کنارش که رنگ قرمز را دارا بود، جلوتر آمد. با چهره‌ای متواضع گفت:

---

<sup>18</sup> Nata

<sup>19</sup> Lila

- درود بر شما، فیرا<sup>۲۰</sup> هستم. اژدهایی که انرژی آتش رو به هیدرا میده. خواهرم لی لا بیش از حد برای اومدن به این دنیا مشتاق بود. لطفا حرف‌هاش رو فراموش کنید. کاترین ناخواسته از این اژدها خوشش آمد، قدمی جلو نهاد و با احترام و اشتیاق گفت:

- شما قدرت آتش رو دارین، اخلاق و منش بالایی هم دارید. از آشنایی با شما خوش‌بختم.

فیرا لبخند زد و شاخ‌اش را تکان داد. به منزله‌ی احترام بود. سرش را عقب برد و سپس در سکوت و انتظار به هایدرا خیره شد. معرفی تمام شده بود و اکنون دیگر وقتش رسیده است که هایدرا حقیقت را به آن‌ها بگوید. اینک دوباره هر شش اژدها قرار بود به هیرونا بازگردند و منتظر بمانند تا هیدرایی دیگر متولد شود، بلکه به تکامل برسد تا آن‌ها باز بتوانند به حومورا بیایند.

هایدرا که به خوبی متوجه‌ی معنای نگاه فیرا شد، آهی از اعماق دلش کشید. حالش هم لحظه‌به‌لحظه داشت بدتر میشد. لی لا غمگین سرش را پایین آورد دور خودش پیچید و لب زد:

- کاش هرگز مجبور نبودم این صحنه رو ببینم.

هایدرا گردنش را پایین آورد و جلوی دوست‌هایش نگه داشت، در حالی که به آن‌ها نگاه می‌کرد آهسته گفت:

- ممنونم که در نبودم از آدارایل محافظت کردین، تا ابد مدیونتون شدم.

کارینا لبخندزنان جلو آمد، دستش را روی شاخ هایدرا نهاد و گفت:

- باورم همیشه موفق شدی گوی پور رو ببینی.

آلاکا نیز سرش را تکان داد و با ذوق گفت:

- آره، تا قبل از این لحظه ازدهایان هیدر فقط توی افسانه‌ها بودن، باورم همیشه امروز یکی شون رو دیدم!

هایدرا با حسرت به حرف‌هایشان گوش داد؛ کاش هنوز هم می‌توانست درمیان این جمع بماند. کاش می‌شد. پس از تردیدی که به شدت وجودش را فرا گرفته بود، دل را به دریا زد. زیرا دیر یا زود با بهبود بیشتر آدارایل او هم از بین می‌رفت. پس با صدای ضعیفی گفت:

- متأسفم اما من گوی پور رو دیدم و حقیقت اینکه آدارایل خوب میشه، وقتی بیدار بشه و سم از بدنش پاک بشه می‌تونه مثل قبل زندگی کنه. این خیلی خوبه... مگه نه؟ همه سرشان را تکان دادند، اما کاترین مشکوک به ازدهایان پشت سر هایدرا توجه کرد. رنگ‌هایشان داشت لحظه‌به‌لحظه کم‌رنگ‌تر میشد! همچنین آن‌ها خوشحال نبودند، داشتند در مورد چیزی باهم حرف می‌زدند که مشخص بود ناراحتشان کرده است. پس با سوءظن خطاب به هایدرا پرسید:

- خب این خوبه، پس چرا متأسفی؟ انگار موضوع دیگه‌ای هم هست که ما نمی‌دونیم! هایدرا خواست جواب بدهد که آلاکا سریع خطاب به کاترین با لحن سرزنشگرانه گفت:

- چه موضوعی باید باشه کاترین؟ چرا این قدر به همه چیز بد بین شدی؟

هایدرا لب‌گزید و با دندان‌های بزرگش گفت:

- حقیقت اینکه... من باید از خون قلبم استفاده می‌کردم تا سم آدارایل درمان بشه. اون گوی از خون قلب تمام اون سرها و نود درصد خون من درست شده بود. بنابراین، ده درصد باقی مونده از خونم برای زندگی من کافی نیست. پس وقتی آدارایل بیدار بشه من احتمالاً مرده باشم.

جنگل لحظه‌ای در سکوت سنگینی فرو رفت. او داشت چه می‌گفت؟! هایمون که تا کنون در سکوت فقط یک تماشاچی بود از همه بیشتر شوکه شد، هایدرا راضی شده بود جانش را در ازای نجات زندگی آدارایل، آن الف بی‌ارزش بدهد؟ خشمگین خطاب به هایدرا نعره کشید:

- هایدرا دیوونه شدی؟ تو با اون همه التماس من راضی نشدی آدورینا رو برگردونی؛ اون وقت جونت رو دادی تا یه الف بی‌ارزش که بود و نبودش برای کسی جز خودت اهمیت نداره، نجات بدی؟!!

هایدرا پوزخندی زد و در میان آن حجم از دردی که در بدنش می‌پیچید، با اقتدار جواب هایمون را داد:

- آدورینا هم تنها برای تو ارزش داره! هایمون با بازگشتت می‌خواهی چی رو ثابت کنی؟ می‌خواهی اون قدری بجنگیم که دیگه راه بازگشتی وجود نداشته باشه؟! تو این رو می‌خواهی؟

هایمون بال‌هایش را از سر عصبانیت گشود، با خشم ردیف دندان‌هایش را نشان داد و غرید:

- البته، بیا هایدرا یکبار برای همیشه این بحث رو تموم کن. اگر من ببرم تو باید آدورینا رو برگردونی در اضای هرچی که باید بپردازی حتی جون آدارایل! و اگر من باختم هرچی که تو بگی رو انجام میدم، هرچی که باشه!

هایدرا در سکوت به چشم‌های هایمون خیره شد. موج خشم و امید، اقتدار شجاعت را به خوبی در نگاهش دید. او مصمم آمده است و اگر جوابش را ندهد، شاید در نبود او برای بقیه‌ی دوست‌هایش مشکل درست کند. گردنش را بالا برد و کنار سرهای دیگرش قرار گرفت. زمزمه کرد:

- تنها چند دقیقه طول می‌کشه.

فیرا نگران سرش را نزدیک هایدرا برد و با ترید گفت:

- نباید این کار رو بکنی وگرنه زودتر می‌میری. می‌تونم احساس کنم که چقدر داری درد می‌کشی هایدرا این کار رو نکن!

لی لا نیز به میان آمد، با نگرانی گفت:

- آره شاید بتونی آدارایل رو وقتی به هوش بیاد ببینی!

ناتا موافقت کرد و با خشم گفت:

- احمق نشو!

هایدرا اما دیگر تصمیمش را گرفته بود. مرگ یکبار، نبرد هم یکبار! چشم‌هایش را بست و با اقتدار پاسخ داد:

- متأسفم اما من باید باهاش مبارزه کنم. دیگه بسه هرچی خودم رو کنار کشیدم.

یکبار برای همیشه یا اون من رو می‌کشه یا من اون رو!

همه‌ی اژدهایان از این حرف هایدرا تعجب کردند، مرگ؟ که گفته بود بحث مرگ و زندگی است؟ هایدرا چشم گشود و با جدیت تمام به هایمون زل زد، گفت:

- باهات مبارزه می‌کنم هایمون، اما نه با شرط بلکه فقط با مرگم می‌تونی آدورینا رو برگردونی. امروز یا من می‌میرم یا تو!

هایمون پوزخند زد، با تمسخر قدمی به چپ و راست برداشت و گفت:

- هایدرا، واقعا فکر می‌کنی می‌تونی حریف یه اژدهای طلایی بشی؟ شاید هیدرا باشی اما اژدهایان طلایی از دیرینه تا الان...

هایدرا گردنش را تاب داد، بال‌هاش را باز و بسته کرد و بی‌حوصله گفت:

- بس کن مرد، فقط انجامش بده!

به غرور هایمون بر خورد، این توهین بزرگی به او بود! پس بیخیال رجزخوانی‌های قبل نبرد شد و نعره‌کشان به سمت هایدرا حمله‌ور شد. بچه‌ها با این واکنش هایمون، سریع به سمت راست جنگل دویدند تا از میان آن‌دو اژدهای دیوانه کنار بروند. کاترین در حالی که به سختی سر آدارایل را گرفته بود و او را کنار می‌کشید گفت:

- چرا باید توی این شرایط مبارزه کنه؟ می‌تونست راحت اون رو رد کنه!

گریس خسته پای آدارایل را آرام روی زمین زیر درخت بزرگی نهاد و به تقابل آن‌دو اژدها چشم دوخت. زمزمه کرد:

- پرنسس خیلی وقته که با خودش درگیر بود. خیانت هایمون خیلی براش گرون تموم شد، شاید این نبرد باعث بشه دیگه ازش دل بکنه.

کارینا آه کشید، سرش را تکان داد و لب زد:

- یعنی اگر بیره می‌تونه اون رو بکشه؟

آلاکا کنار آدارایل نشست، دستش را روی پیشانی او نهاد، بدنش عرق کرده بود اما گرم‌تر از قبل به نظر می‌رسید. او داشت بهبود پیدا می‌کرد. از روی زمین بلند شد و کنار دوست‌هایش قرار گرفت، خوشحال گفت:

- آدارایل داره بهتر میشه.

کارینا با بغض گفت:

- پس با این اوصاف زمانی برای پرنسس نمونه.

همه در سکوت به صحنه خیره شدند. این پایان داستان‌شان بود؟ پایان دوره‌می‌های چند ماهه و ماجراجویی‌هایشان حساب می‌شد؟

هایمون با تمام قدرت به سمت هایدرا حمله کرد، هایدرا نیز دیگر عقب نکشید. با جثه‌ای بزرگ‌تر از هایمون با وی درگیر شد. دو اژدها آن قدر سرسختانه با هم‌دیگر مبارزه می‌کردند که نمیشد فهمید که بر کدام چیره شده است. هایدرا گردن هایمون را زخمی کرده بود، هایمون نیز با شاخ‌هایش آسیب زیادی به زیر دل هایدرا زده است.

هرچند که فلس‌های هایدرا تیز و سمی بودند اما فلس‌های هایمون نیز سپر دفاعی محکمی حساب می‌شدند. برای همین برای او سم روی فلس‌ها تهدید بزرگی به حساب نمی‌آمد. هایدرا خسته شده بود. هنوز چیزی از مبارزه نگذشته است اما بخاطر بهبود لحظه‌به‌لحظه‌ی آدارایل، او داشت انرژی بیشتری از دست می‌داد. هایمون در حالی که خسته شده است کمی عقب رفت. با صدای لرزانی گفت:

- آدورینا رو برگردون هایدرا، این آخرین تقاضامه!

هایدرا که به سختی روی پاهایش مانده بود خندید. سرها نگران بودند اما بخاطر درخواست هایدرا خود را درون مبارزه دخالت ندادند. برای همان ناپدید شده و در پشت پرده‌ای نامرئی شاهد مبارزه بودند. هایدرا که اکنون به نظر می‌رسید تنها یک سر دارد، بدون تردید پاسخ داد:

- امروز من رو بکش هایمون، چون قرار نیست من بهت رحمی بکنم!

هایمون که درون بدنش خون همچون آتش می‌جوشید، از سر خشم نعره‌ی بلندی کشید. دیگر کافی بود. دیگر بس است! با توان زیادی به سمت هایدرا حمله‌ور شد، دهانش را گشود و نزدیک هایدرا که رسید آتشی از جنس نور از دهانش بیرون پاشید. هایدرا اصلاً انتظار این کار را نداشت، گمان کرد قرار است دوباره با شاخ و دندان به او آسیب بزند.

در هر حال به خاطر غافلگیری‌اش نتوانست سپری ایجاد کند و نور با شدت زیادی به بال راست و زیر شکمش برخورد کرد. صدای جیغ و نعره‌ی هایدرا کل جنگل‌های میوه‌ای کم‌لوت را فرا گرفت. از درد بر زمین افتاد، نور داشت تمام بدنش را می‌سوزاند و زره‌زه جلو می‌رفت. هایدرا لرزان با گردنی زخمی و چشم‌هایی که سوسو می‌زد، به بال و شکمش نگاه کرد. بوی سوختگی و خونی که داشت همچون رود از بدنش بیرون می‌زد باعث شد دماغش را درهم بکشد. هایمون خسته جلوتر آمد، این‌بار بالای سرش ایستاد و با صدای متحیری گفت:

- فکر می‌کردم می‌تونی دفاع کنی! من...

انگار باورش نمیشد که واقعا به هایدرا این‌گونه آسیب زده است. هایدرا پوزخند زد گفته بود که دیگر رحمی ندارد! پس سریع سرش را بالا گرفت و دهانش را گشود. حجم زیادی از گل‌برگ‌های اسیدی از دهانش بیرون پاشید و کل صورت و گردن هایمون را



در برگرفت. اسید بود که تمام فلس‌های هایمون را سوراخ و به درون مغز استخوان‌هایش نفوذ کرد. هایمون با درد و فریاد عقب رفت، اما دیگر چیزی را نمی‌دید، نمی‌شنید و نمی‌توانست بو کند. از سر درد فقط به اطراف می‌رفت و برای همان مدام درخت‌ها را زیر بدنش له می‌کرد.

هایدرا از شکست او انرژی زیادی گرفت. خواست از روی زمین بلند شود که ناگهان انرژی زیادی از بدنش گرفته شد. قلبش لحظه‌ای از حرکت ایستاد و بعد، مجدد شروع به زدن کرد. هایدرا آخ دردناکی گفت و به سمتی که آدارایل خوابیده بود نگاه کرد. او بیدار شده است! هایدرا ناله‌ای کرد و گردن بی‌جان‌ش بر زمین افتاد. دیگر نمی‌توانست دوام بیاورد. نبرد با هایمون انرژی زیادی از او گرفته است. هایدرا با آخرین انرژی‌ای که داشت با نگاهش هایمون را دنبال کرد.

ازدهای طلایی صد متر آن طرف‌تر روی درخت‌ها افتاده و داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. اسید به مغزش رسیده است و قلبش را نیز داشت تبخیر می‌کرد. هایدرا عذاب‌وجدانی احساس نکرد، دلش نمی‌خواست این کار را بکند اما فشاری که تحمل کرده بود آن قدری زیاد بود که با کشتن هایمون احساس سبکی می‌کرد. دیگر نمی‌توانست گذشته را رها کند. اکنون او نیز می‌توانست در هیرونا به آدورینا پیوندد. دیگر همه‌چیز برایش در حومورا تمام شده بود.

آدارایل به سختی چشم گشود. گیج و حراسان بالای سرش که شاخ و برگ درخت بود را دید. دست و پایش کم‌کم تکان خوردند. او مگر نمرده بود؟ خود را کمی بیشتر تکان داد، دوست‌هایش را دید که آن طرف ایستاده‌اند و دارند صحنه‌ای را با نگرانی می‌بینند. خواست صدایشان بزند که موج برخورد چیز بزرگی با زمین، باعث شد زمین زیر بدنش بلرزد.

سرش را چرخاند تا منبع زمین لرزه را ببیند. هنوز هم گردنش درد می‌کرد. با چرخاندن سرش و دیدن اژدهایی در آن سمت درخت‌ها، قلبش درد گرفت. او هایدرا نبود؟ اژدهایی به رنگ خاکستری با فلس‌های نقره‌ای، چرا او واقعا هایدرا است!

آدارایل به سختی لب گشود. بخاطر درد زیادی که درون گلویش بود نتوانست هایدرا را صدا بزند. تنها اصواتی مانند آواز دهانش خارج شد. آلاکا با شنیدن صدای آواز بازگشت و آدارایل را به هوش دید. همه را خبر کرد و آن‌ها با امید دورش را گرفتند. اما آدارایل هنوز هم سعی داشت هایدرایبی که زخمی و پر از خون بود را ببیند. او چرا به آن وضع در آمده است؟ کاترین با خوشحالی گفت:

- باورم نمیشه، آدارایل تو واقعا به هوش اومدی!

گریس مضطرب پرسید:

- چه احساسی داری؟ بدنت رو حس می‌کنی؟

آلاکا و کارینا اما در سکوت و غم‌زده به آدارایل خیره بودند. آن‌ها می‌دانستند با بیدار شدن آدارایل هایدرا دیگر باید می‌رفت. آدارایل به سختی به آن سویی که هایدرا افتاده بود، اشاره کرد. همه می‌دانستند چه می‌خواهد بگوید اما نمی‌خواستند او در لحظات آخر هایدرا را ببیند. پس به سوال‌های چرت و پرت‌شان ادامه دادند، تظاهر کردند که چیزی نمی‌فهمند. هرچند کارینا نتوانست دوام بیاورد. گمان می‌کرد هایدرا حق داشت در لحظات آخر عمرش کسی را که جانش را برای او داده بود ببیند! پس کنار آدارایل زانو زد. دستش را محکم گرفت و خیره در چشم‌هایش گفت:

- اون داره می‌میره آدارایل!

الف بیچاره بهت زده به کارینا خیره شد. آبی چشم‌های کارینا دروغ نمی‌گفت! آدارایل  
یشم نگاهش را بست، اشک بود که تندتند از کنار چشم‌هایش می‌چکید. کارینا نیز  
بغض گیر کرده درون گلویش را شکست. هرچند باز میان چشم‌های خیس و گلوبی که  
به سختی صدایی ازش خارج میشد گفت:

- می... می‌خوای برای آخرین بار ببینیش؟ اون داره به هیرونا میره.

آدارایل سریع چشم گشود، سرش را مشتاق تکان داد و خواست چیزی بگوید اما هنوز  
هم تنها اصوات نامفهومی مانند ان و اون از دهانش خارج شد. کارینا سرش را تکان داد،  
او نیز می‌خواست برای آخرین بار هایدرا را ببیند. آن همه زحمت نکشیده بود که آخر  
داستان‌شان این‌چنین پایان یابد.

گریس اما دستش را روی شانه‌ی کارینا نهاد، با خشم گفت:

- احمق نشو کارینا! داری کاری می‌کنی که هرگز توی زندگیش خوشحال نشه! آدارایل  
با این اخلاقش نمی‌تونه هرگز اون رو فراموش کنه.

کارینا با گریه بدون آن که سرش را بالا بیاورد گفت:

- اون جونش رو برای آدارایل داد، حق داره توی لحظات آخر زندگیش عشقش رو برای  
آخرین بار ببینه!

گریس تا خواست مخالفت کند صدای غمگین آلاکا به گوش رسید:

- اما اون میره و کسی که تنها با خاطراتش می‌مونه آدارایله. این کار رو نکن کارینا...  
بذار آدارایل در نهایت چهره‌ی خوشحال هایدرا رو به خاطر بیاره نه لحظه‌ی مرگش رو.

آدارایل که به خوبی حرف دوست‌هایش را می‌شنید تقلا کرد تا با آنها مخالفت کند.  
شروع به وول خوردن و اعتراض کرد. اما تنها صداهای ناهنجاری از گلویش خارج شد.

کارینا که به خوبی حرف دوست‌هایش را درک می‌کرد، با درد از کنار آدارایل بلند شد. اشک‌هایش را پاک کرد و لب زد:

- پس خودم تنها می‌رم.

نگاهش را از آدارایل که التماس می‌کرد تا او را هم ببرد گرفت. به سمت هایدرا که داشت می‌مرد قدم نهاد. آن‌ها راست می‌گفتند. با روحیه‌ای که آدارایل داشت محال بود بتواند پس از دیدن این صحنه در زندگی‌اش خوشحال باشد. آدارایل با رفتن کارینا بیشتر گریه کرد. هق‌هق گریه‌اش به گوش می‌رسید. بدنش با درد بالا و پایین می‌شد. قلبش بالای هزار دور می‌تپید، می‌خواست هایدرا را ببیند چرا آن قدر آن‌ها خودخواه بودند؟ از همه‌ی شان متنفر بود!

بیشتر التماس کرد، دوباره و دوباره تمنا کرد اما آن‌ها با بی‌رحمی جلویش ایستادند تا دیگر نتواند از دور هم که شده، هایدرا را ببیند. کاترین با بغض خود را درون آغوش گریس انداخت و لب زد:

- احساس می‌کنم اژدهای بدی شدم.

آلاکا سرش را تکان داد و با تأسف حرفش را تایید کرد.

- عذاب‌وجدان این کار هرگز رهام نمی‌کنه.

گریس اما مصمم خیره به آدارایل و مردی که غرورش نابود شده بود لب زد:

- هر کار خوبی بهایی داره!

کارینا لحظه‌به‌لحظه که بیشتر به هایدرا نزدیک می‌شد، معنای واقعی حرف بچه‌ها را بیشتر درک کرد. واقعا چه خوب شد که آدارایل را برای دیدن هایدرا نیاورده بود. هایدرا به پهلوی چپ افتاده و پهلوی و بال راستش در معرض دید بود. دل و روده‌اش بیرون زده

و دریاچه‌ای از خون زیر بدنش ایجاد گشته است. کارینا با پاهای لرزانی که جرأت نزدیک شدن نداشتند، کنار هایدرا زانو زد. دست یخ کرده‌اش را روی فلس‌های خونین وی نهاد، لب زد:

- متأسفم. من... من...

هایدرا به سختی آب دهانش را قورت داد، از میان دندان‌هایش با نفس‌های خشک و بی‌حالی که هر لحظه ممکن بود قطع شود گفت:

- متأسف نباش... ف... فقط ازت می‌خوام... ب... بعد مرگم... فل... س روحم رو... ک... کنار رایک... ا بذا... ری. من... من...

کارینا سریع اشک‌هایش را با دست کنار زد تا هایدرا را واضح‌تر ببیند، نمی‌توانست بیشتر از این تحمل کند. خم شد، خود را روی پوزه‌ی هایدرا انداخت و با گرفتن شاخ‌های خونیش گریه‌کنان گفت:

- خواهش می‌کنم نمیر هایدرا، باید یه راهی باشه! باید بتونی خودت رو نجات بدی! تو یه هیدرایی، یه اژدهای باستانی، چطور ممکنه نتونی خودت رو از مرگ نجات بدی؟ آخه چطور ممکنه؟!

هایدرا آهسته‌تر از قبل نفس کشید. کنارشان ایستاده و می‌بینم که چطور قلبش آرام می‌گیرد. کارینا بیشتر جیغ زد، هرچند نمی‌توانست مانع رفتن او به هیرونا شود. نمی‌توانست هیچ کاری بکند. بنابراین ناامیدانه فریاد زد:

- تموم این چند ماه برای نجات کل حومورا رو گشتم، چطوری الان می‌تونی تنهام بذاری؟ چطور تو...

هق هق زیاد امانش نداد که حرف بزند. روی بدن هایدرا افتاد و فقط گریه کرد. گاهی نفس کم می آورد و بعد مجدد شیون سر می داد. هایدرا با درد بسیار زیاد، آخرین روزنه‌ی نور را دید. کارینا را دید که چطور برای وداع با او گریه می کرد. به سختی با آخرین توانش زمزمه کرد:

- م... من... ونم... با... بت هم... ه چی...

قلبش دیگر خسته شد. به آرامی از حرکت ایستاد، پس از نوزده سال دیگر توانی برای ادامه نداشت. باورم نمی شود اما باید بگویم که هایدرا واقعا برای همیشه رفت. بدنش را می بینم که روح زیبایی از درون آن جدا می شود. روح بدون هیچ تردیدی به آسمان رفت و صعود کرد. احتمالا به هیرونا می رود. او تنها نیست خانواده اش آن جا در انتظار او هستند. رایکا، مادر و پدرش، شاید هم کارو و کروک، آن ها آن جا در کنار دروازه ایستاده اند تا به پیشواز وی بروند.

غمگین چند قدمی را به عقب برداشتم. صحنه‌ی جالبی نیست، کارینا با وحشت هایدرا را تکان داد. امید داشت که هنوز زنده باشد و بیدار شود، اما او رفته است. روحش را دیدم و محال نیست بازگردد. اژدهایان انرژی بخش نیز رفتند، جسم اژدهایی هایدرا اکنون تنها یک اژدهای مرده‌ی معمولی است که کم کم تجزیه شده و فلس روحش نمایان می شود.

کارینا ناامید از بیدار شدن هایدرا آرام گرفت. در خلسه فرو رفت و دیگر چیزی نگفت. قلبش درد می کرد، درد از دست دادن عزیز واقعا وحشتناک بود. آدارایل نیز بخاطر التماس و گریه‌ی زیاد، بخاطر شنیدن صدای گریه‌های بلند کارینا و با خبر شدن از مرگ هایدرا در سکوت به شاخ و برگ‌های بالای سرش خیره بود. داشت خاطراتش را

مرور می‌کرد. چهره‌ای خندان و پر از انرژی هایدرا را می‌دید که چگونه در طول سفر با آدارایل خاطرات کودکیش را تعریف می‌کرد.

چهره‌ی مهربان ولی ترسیده‌ای که در راه آگاز برای اولین بار آن دختر را دید. زمانی که در دشت‌های نزدیک آگاز کنار هم‌دیگر بودند. چقدر زمان زود گذشته بود، انگار همین دیروز بود که سوار بر هایدرا باهم از بالای سرزمین‌ها می‌گذشتند. انگار دیروز بود...

زمان زود می‌گذرد، همان‌طور که گذشتگان گفته بودند، خاک سرد است. آن قدری سرد است که با گذشت چند روز، افرادی که در دل آن می‌سپاریم را رها می‌کنیم. دل می‌کنیم و چقدر دل‌کندن در روزهای اول سخت و بعد، آسان می‌شود.

او رفت اما یاد و خاطرش همیشه با دوست‌هایش است. شاید خوبی‌هایی نداشت، شاید بدی‌هایش بیشتر بود اما مطمئنم در دل دوست‌هایش او همیشه زنده خواهد ماند. پسرک داغ‌دار جلو آمد، فلس روح رنگین‌کمانی درون دست‌هایش بود.

آن را با احترام درون کف دست‌هایش حمل می‌کرد. به نزدیکی درخت بزرگ خاس که رسید، روی برف‌های سرد زانو زد. سرما بیش از حد به پوستش نفوذ کرده بود اما مهم نیست، او در لحظات آخر از کارینا خواست تا کنار رایکا بخوابد، پس آخرین لطفش این بود که این کار را برایش انجام بدهد.

آدارایل خم شد، فلس روح رنگین‌کمانی زیبا را روی برف‌های سرد نهاد. درست یک متر در کنار درخت خاس که یادبود روح رایکا بود. کمی خود را عقب کشید و یک مشت برف برداشت و روی آن فلس ریخت. اتفاقی نیوفتاد. بلند شد و عقب آمد. کارینا متعجب پرسید:

- نباید الان تغییر کنه؟

آلاکا در حالی که در کاپشن‌های پشمی و چکمه‌های بلندش می‌لرزید، با لرزش بیش از حد فکش گفت:

- باید ک... کار کنه. ا... اون یه... هی... هیدرا بود. پ... پس تموم... تموم عناصر... ب... براش ک... کار سازه.

آدارایل لحظه‌ای از این حجم لرزش درون آلاکا به خنده افتاد. هرچند او تقصیری نداشت، زیرا هیدری از سرزمین‌های مرکزی حومورا بود. سرزمین‌هایی که مرطوب و گرم بودند، تا به حال فکرش را هم نمی‌کرد روزی به شمال حومورا به سرزمین برف بیاید.

گریس با صبر و حوصله پاسخ داد:

- یکم باید منتظر باشیم. مطمئنم که...

با درخشش ناگهانی فلس روح، همه ده قدم عقب‌تر رفتند. فلس ازدها به زیبایی در برف ریشه دواند، از بالای درختی تنومند رشد کرد و به شکل جادویی، نصف دریاچه لوزن را در بر گرفت. آن قدر بزرگ بود که حتی درخت خاس هم زیرش قرار گرفت.

همه حیران به درخت بزرگ خیره شدند. درختی که دقیقا مشخص نبود چه نوع درختی است، از هفت ترکیب گیاهی تشکیل شده بود. از درخت‌های ازدهایان آب گرفته تا تمام عناصری که در وجودش داشت. درخت یادبود روح هایدرا، واقعا باشکوه بود. به حتم آلاکا خوب کرده بود که بیخیال مراسم پاسل شد و برای این کار مقدس، به اینجا آمد.



نیمی از آن درخت، همچون آتش بود، برگ‌های نارنجی و درخشان داشت. نیم دیگر از آن نیز همچون درخت خاس، ساقه‌های قهوه‌ای رنگ و میوه‌های قرمز کوچک داشت. آداریل بهت‌زده به قسمت دیگر درخت اشاره کرد و گفت:

- اون اقا قیا نیست؟

بله، درخت یادبود روح هایدرا حتی به سرزمین خودش هم پشت نکرده بود. درخت اقا قیا نمادی از طبیعت و سرزمین مادری‌اش بود. همچنین قسمت‌های دیگر که شامل درخت‌های عناصر نور و باد بودند را نیز دارا بود. ساقه‌هایی طلایی شکل با میوه‌هایی که مدام حرکت می‌کردند و همچون باد آرام و قرار نداشتند. ترکیب این دو عنصر واقعا درخت با شکوهی را ساخته بود.

کاترین کنجکاو پرسید:

- اون میوه‌ها چین؟ چرا رنگ ندارن؟

آداریل با خوشحالی و افتخار زمزمه کرد:

- اونا میوه نیستن، یک نوع گلن که خاصیت درمانی دارن. با بوییدن اون‌ها هر بیماری درمان میشه. اون حتی بعد مرگش هم به فکر مردم بود.

همه در سکوت و با افتخار به آخرین یادگار هایدرا خیره شدند. یادبود روح هایدرا در شامبالا کنار بهترین دوستش به خاک سپرده شد. گریس مضطرب به سمت درخت قدم برداشت. با رسیدن به نزدیکی درخت کنار آداریل ایستاد. به درخت بزرگ تعظیم کرد و شمشیرش را کنار تنه‌ی درخت نهاد. با اندوهی تازه شده گفت:

- برای محافظت از شما تمام زندگیم رو گذاشتم. الان دیگه وقتشه برای آرامش خودم برم و زندگی کنم. پرنسس روحتون شاد و یادتون گرامی.

بغضش را به سختی قورت داد. خوب بود که آن قدر می توانست روی احساساتش تسلط داشته باشد. به سمت کاترین بازگشت و دستش را گرفت. آهسته سر او را به شانه‌ی خود فشرد و گفت:

- زندگی جدیدی در راهه گریه نکن عزیزم.

آلاکا دست بر سر نهاد و خیره به شکوه درخت لب زد:

- اون پنج روزه که مُرده اما انگار نه انگار، بر خلاف انتظارم دنیا تغییری نکرد...

همه در سکوت به آدارایل و درخت جلوییش خیره شدند. او ساکت بود و تنها با لبخند محوی که حرف زیادی برای گفتن داشت، به درخت خیره بود. این خوب است یا بد؟ نمی دانم. دیگر هیچ نظری ندارم... .

باورم نمی شود اما انگار در نهایت مجبورم این را بگویم؛ بسیار خب حومورا برای همیشه بدرود.

پایان.

## سخن نویسنده:

خدایا، بعد از سه سال شکر ت.

از تمام کسانی که این سه سال رو همراه من بودن نهایت تشکر رو دارم. به خصوص آقای مانش شیرازی که تمام مدت با اطلاعات مفیدشون به من برای بهتر کردن کابوس افعی کمک کردند. قلم من این نبود اما با کمک‌های متوالی آقای شیرازی در طی سه سال که همراه تایپ افعی رو مطالعه کردند، واقعا پیشرفت زیادی کردم. ازتون بی نهایت تشکر می کنم. همیشه قدردان شما هستم. حقیقتا آقای مانش تلاش زیادی کردند تا به من بفهمونند ترجیه نیست و ترجیح هست. اما هنوز هم قاطی می کنم. یکم خنده داره، ببخشید که این قدر گیجم آقای شیرازی، مرسی که این قدر صبر داشتید و بازم کمکم کردید. یه جمله ای از شما همیشه یادم می مونه، بهم گفتین دریا هرگز نیازی به آب نداره. همچنین از دوستانی که فایل های رمان رو خریداری کردند هم نهایت تشکر رو دارم. مرسی که بودین و حمایت کردین. فراموش نکنید که هایدرا هرگز نمرده، اون توی هیرونا خوشحاله و درضمن خاطرش توی یاد همه ی خواننده هاش زنده هست. رمان بعدی من مجموعه جادوی کهن هست که مشخص نیست کی شروع به تایپش می کنم. اما برای پیگیری هر از گاهی اسمش رو توی گوگل سرچ کنید. اون خیلی قشنگ تر از کابوس افعی هست، یه جهان زیبا و جدید که اولین باره می بینید. احتمالا بعد از اتمام جلد دوم عصیانگرقرن و زمهریر بهمن اون رو شروع کنم. کسی چمی دونه، شاید بعد از عید شروع شد. منتظرتون هستم عزیزانم. تا جهانی جدید و تازه بدرود.

تاریخ شروع: 1402/7/28

تاریخ پایان: 1402/11/17

راه‌های ارتباطی با نویسنده:

شماره تماس من در تمام شبکه‌های مجازی: 09134559255

تلگرام: SADATEXOL

اینستاگرام: sadat\_writer@